

# نقطه ضعف

نوشتة

آنتونیس ساماراکیس

ترجمه مرتضی کلانتریان



نقطه‌ي ضعف



آنتونیس سامارا کیس

# نقطہ ی ضعف

ترجمہ ی

مرتضی کلانتریان



This is a Persian translation of  
*La Faille*  
by Antonis Samarakis  
Translated by M. Kalantarian  
Agah Publishing House, Tehran, 2001.

ساماراکیس، آنتونیس، ۱۹۱۹ -  
نقطه‌ی ضعف / آنتونیس ساماراکیس؛ ترجمه‌ی مرتضی کلانتریان .  
[تهران]: آگاه، ۱۳۷۹.  
ISBN 964\_416\_123\_8  
ص. ۲۵۶  
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).  
عنوان اصلی: To Lathos la Faille: roman  
چاپ دوم.  
۱. داستان‌های یونانی — قرن ۲۰. الف. کلانتریان، مرتضی، ۱۳۱۱ -  
مترجم. ب. عنوان.  
۷ ن ۲۷۵ ص / PZ۳ /  
۱۳۷۹  
۸۸۹/۳۲  
۲۳۶  
۱۳۷۹  
کتابخانه ملی ایران  
۹۸۳۲-۷۹ م



آنتونیس ساماراکیس

نقطه‌ی ضعف

ترجمه مرتضی کلانتریان

(چاپ اول ترجمه فارسی ۱۳۵۷)

چاپ اول (ویراست دوم) پاییز ۱۳۸۰، آماده‌سازی، حروف‌نگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه

(حروف‌نگاری بابک کریمیان، نمونه‌خوانی محسن جوانمردی، صفحه‌آرایی مینو حسینی)

لیتوگرافی کوهرنگ، چاپ نقش‌جهان، صحافی ممتاز

شمارگان: ۲۲۰۰ جلد

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

E.mail: agah@neda.net

## مقدمه

آنتونیس ساماراکیس Antonis Samarakis، یکی از مشهورترین نویسندگان فعلی یونان، در سال ۱۹۱۹ در آتن به دنیا آمد. پس از تحصیل حقوق به خدمت وزارت کار یونان درآمد. در جریان جنگ دوم جهانی به نهضت مقاومت یونان پیوست و از طرف نازی‌ها دستگیر و به مرگ محکوم شد، ولی موفق شد از زندان فرار کند. تا آزادی یونان، در اکتبر ۱۹۴۴، به طور مخفی زندگی کرد.

ساماراکیس از زمره‌ی روشنفکران آزاداندیش یونان محسوب می‌شود؛ او در آثارش سخت به اضطراب و پوچی حاکم بر دنیای امروز، انزوا و تنهایی انسان، خشونت و خودکامگی صاحبان قدرت می‌تازد. کتاب حاضر پنجمین رمان اوست و برنده‌ی جایزه‌ی ادبی دوازده تن (مشهورترین جایزه‌ی ادبی یونان که اعتباری نظیر جایزه‌ی ادبی گنکور فرانسه و پولیتزر آمریکا دارد) ۱۹۶۶ شده است. هم‌چنین جایزه‌ی ادبیات پلیسی، برای بهترین کتاب خارجی، در سال ۱۹۷۰، از طرف هیئت داوران فرانسه به این کتاب تعلق گرفته است.

در زیر قسمتی از مقاله‌ی پروفیسور ادوین جاهیل<sup>۱</sup> درباره‌ی آثار ساماراکیس نقل می‌شود:

ساماراکیس، با انتشار اولین کتابش به نام امید می‌خواهند (۱۹۵۴)، در صف

---

1. Edvin Jahil: "Books Abroad, An international Literary Quaterly", Vol. 42, N° 4, automne 1968.

مقدم نویسندگان بزرگ معاصر جهان قرار گرفت: صدایی از یونان که، با بیانی نو، همه‌ی بشریت را مورد خطاب قرار داد تا با او از اضطراب و پوچی حاکم بر دنیا صحبت کند؛ صدایی که به جنگ و خشونت، فقر و اسارت، در هم شکستن شخصیت انسان و از بین بردن مفاهیم بشری اعتراض می‌کرد، بدون آن‌که این اعتراض هرگز به صورت موعظه‌ای احساساتی درآید.

ساماراکیس موعظه نمی‌کند، نشان می‌دهد. بی‌اعتمادی عمیق او به فورمالیسم بی‌مورد و ادا و اطوارهای هنر مورد پسند روز، به سبک نویسندگی او سادگی فوق‌العاده‌ای بخشیده است و نوشته‌های او را به صورت نشر کلاسیک اصیل درآورده است. اما، با این همه، کمتر رمانی در جهان به اندازه‌ی رمان ساماراکیس به هنر سینما نزدیک است و از آن بهره‌برداری می‌کند. استفاده‌های فراوانی که او از تکنیک سینما، مختصراً در قطع ناگهانی زمان حال و برگشت به گذشته، می‌کند سبب شده است که رمان‌های او — که بیشتر آن‌ها هم، از جمله نقطه‌ی ضعف، فیلم شده‌اند — به صورت فیلمنامه‌هایی آماده برای فیلمبرداری درآیند.

قهرمانان آثار اولیه‌ی ساماراکیس، همه، نمونه‌ی یک آدم تنها هستند. [...] فقر آن‌ها، چه در زمینه‌ی متافیزیکی و چه در زمینه‌ی اجتماعی، کامل است. در شوالیه‌ی بور، یک کارمند دون‌پایه‌ی میان‌سال، که کار یکنواخت روزانه او را کاملاً خرفت کرده است، خودش را هنوز بچه می‌پندارد، و اشعاری را که سروده است، برای یکی از مجله‌های کودکان می‌فرستد — کاری که تنهایی او را عمیق‌تر می‌کند؛ در رودخانه، یک سرباز لخت و عور نمی‌تواند خودش را راضی کند که به طرف دشمن، که او هم سرباز لخت و عور دیگری است که در آن‌طرف رود قرار دارد، تیراندازی کند، اما نسخه‌ی بدل احتمالی آن‌طرف رود ابداً در تیراندازی به‌طرف او دچار تردید نمی‌شود؛ یک کارمند تنها، چاره‌ای جز این نمی‌یابد که رنج‌ها و غم‌هایش را به یک آدمک برفی بگوید [...] در داستان جنگ، شادی سربازی که بچه‌ای را از مرگ نجات داده است، وقتی که می‌بیند که این بچه در بازی‌اش تقلید سربازها را درمی‌آورد، تبدیل به وحشت می‌شود: این بچه در نظر او به صورت «قاتل - مقتول» آینده جلوه می‌کند، و به همین جهت او بچه را در خانه‌ای که چند لحظه‌ی بعد منفجر خواهد شد رها می‌کند. [...]

ساماراکیس، در جریان جنگ دوم جهانی، به صف تهافت مقاومت یونان پیوست و با تمام وجودش علیه اشغالگران، و به خاطر «ایده‌آل‌هایش» در «جهانی که پر از ایدئولوژی و تهی از ایده‌آل بود» جنگید. احساس سرخوردگی ناشی از امیدهای برآورده نشده در فردای جنگ دوم جهانی، اساس دنیای روشنفکری ساماراکیس را تشکیل می‌دهد.

در دو کتاب او به نام *امتناع می‌کنم* (۱۹۶۱) و *جنگل* (۱۹۶۶) گیراترین صحنه‌های مربوط به تنگنای اخلاقی، در ادبیات معاصر، ترسیم شده است. همانند بعضی از صحنه‌های تراژدی‌های کلاسیک، این صحنه‌ها ترس و ترحم و گاهی هم خشم انسان را برمی‌انگیزند. نمی‌توان گفت که قهرمانان ساماراکیس از هر جهت خوب و بی‌عیب هستند: در واقع ما چیز زیادی درباره‌ی آن‌ها نمی‌دانیم، زیرا ساماراکیس هرگز یک تصویر کامل کلیشه‌ای از آن‌ها ارائه نمی‌دهد. «چشم دوربین فیلمبرداری» او مهم‌ترین مسائل را انتخاب می‌کند تا فقط ناکامی قهرمانانش را بنمایاند.

اما، از سال ۱۹۵۹، با انتشار *زنگ خطر روزنه‌ی* امیدوی در افسق فکری نویسنده پدیدار می‌شود. در آثار جدیدتر او، می‌بینیم که مردی فقط برای آن‌که به سرو صدای زنده‌ها بپیوندد از خودکشی صرف‌نظر می‌کند - تا حدی مثل *ایترمتسو* *Intermezzo* اثر ژرودو؛ و یک نامزد دیگر خودکشی دست رد به سینه‌ی نفی حیات می‌زند. با این همه، این انصراف‌ها مبهم و موقتی است. تغییر مهمی که در آثار اخیر ساماراکیس به‌خوبی محسوس است، افزایش جنبه‌های مضحک در آن‌ها است، و فضای تیره و تار داستان‌ها به هیچ‌وجه مانع بروز حوادث کوچک مضحک نمی‌شود؛ از این حیث، فضای این داستان‌ها شبیه فضای نئورالیستی ایتالیایی است، مثل *دزد دوچرخه*، اولین فیلم‌های آنتونیونی و *شغل* اثر اولمی Olmi.

ادبیات به منزله‌ی وسیله‌ای برای اثبات نوعی امید، در نقطه‌ی ضعف، به اوج خود می‌رسد. نقطه‌ی ضعف رمانی است هم‌پایه‌ی بزرگ‌ترین آثار کافکا، اوروئل و کویتلر. این رمان، در عین حال که یک رمان سیاسی و پلیسی است، یک رمان متافیزیکی، چون *ادیپ شهریار* و *جنایت و مکافات*، نیز هست: مردی بی‌هویت، در کشوری بی‌هویت. [...]



نقطه‌ی ضعف، بی‌آن‌که آشفته و درهم برهم باشد، سرشار از پیچیدگی است، و آن از فرم و تکنیک جدیدترین هنرهای معاصر استفاده شده است: شکستگی و پراکندگی نقاشی‌های کوبیست‌ها، راز و رمز فیلم‌های آلن رنه، قطع زمان حال و برگشت به گذشته و تداخل نقش شخصیت‌های فیلم‌های اینگمار برگمن (پرسونا)، دلهره و وحشت و بی‌خبری از آنچه اتفاق خواهد افتاد فیلم‌های هیچکاک، تعهد در قبال آنچه اصالت دارد و برحق است نوشته‌های سارتر، طغیان سیزیف و ارکامو، مکالمه‌ی ساده و بی‌پیرایه‌ی رمان‌های همی‌نگوی، عقاید و نظریه‌هایی که با هم ارتباط ندارند و افسانه‌های علمی فیلم‌های ژان لوک گدار (آلفاویل)، طنز جاودانی و همیشه تازه‌ی ولتر.

نقطه‌ی ضعف اثر اصیلی است که هیئت داوران دوازده تن، به حق به آن جایزه داده است. ساماراکیس برنده‌ی جایزه‌ی بزرگ ملی رمان، برای مجموعه‌ی آثار خود، نیز هست؛ او در یونان از محبوبیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است. در خارج از یونان نیز شهرتی بسیار دارد و آثارش به بیست زبان مختلف ترجمه شده است. [...]

دئدوپولس، Dedopoulos، منتقد ادبی در خصوص ساماراکیس می‌نویسد: «تنها آن اثر هنری که تمام تار و پودش از کشور و زمان خود مایه گرفته باشد می‌تواند آن کشور و آن زمان را به درستی بشناساند و اعتلا بیخشد.»

نقطه ي ضعف



نه، من آن‌چه او گفته بود نشنیده بودم. در آن لحظه، ما داشتیم از کنار کامیون غول‌پیکری می‌گذشتیم. خیال می‌کنم کامیون مخصوص حمل میوه و یا مواد خوراکی بود. خیلی مطمئن نیستم. به هر حال، کامیون گرد و خاک وحشتناکی بلند می‌کرد، به‌علاوه، چنان سروصدایی راه می‌انداخت که نمی‌توانستم چیزی بشنوم.

– چچی گفتی؟ دیدم که با من حرف می‌زدی، ولی در اثر سروصدا یک کلمه هم نفهمیدم.

مریی با بی‌حوصلگی نگاهم کرد، بازگوکردن حرف‌هایی که زده است خسته‌اش می‌کند. در حرف‌زدن دودل بود. سرانجام تصمیم گرفت:  
– از تو پرسیدم که چه چیز فوق‌العاده‌ای در بیرون اتومبیل وجود دارد که تو در تمام مدت به آن‌جا نگاه می‌کنی.

فوراً جوابش را ندادم. ابتدا کلیدهایم را به صدا درآوردم. من عادت دارم که حلقه‌ی آن‌ها را به دست بگیرم، و با آن‌ها بازی کنم. بعد گوش راستم را خاراندم – راست؟ – آن‌گاه، خیلی مطمئن و جدی گفتم:

– دارم از طبیعت لذت می‌برم!

گویی درد کلیه عارضش شده باشد، یا زنبوری نیشش زده باشد، یا

شیخی یا چیزی نظیر آن دیده باشد، گفت آه! و تبسم کنان از گوشه‌ی چشم نگاه کرد. ولی چه تبسمی! بیشتر تمسخر بود تا تبسم.  
به حرفم ادامه دادم:

— معذرت می‌خواهم، فکر نمی‌کردم که لذت بردنم از طبیعت بتواند باعث ناراحتی تو بشود. اما حالا متوجه این مطلب شدم و این را از قیافه‌ات خواندم. بگو ببینم، طبیعت تو را به هیجان در نمی‌آورد؟ نه؟ همه‌ی این چشم‌انداز باشکوه و شاعرانه‌ای که پس از گذشتن از آن محله‌های صنعتی و غم‌آلود، در برابر چشم آدم قرار می‌گیرد و به طرز دلپذیری انسان را منقلب می‌کند، برایت جالب نیست؟

نگاهی تند و نافذ بر من انداخت و چیزی نگفت. ولی هنوز همان تبسم نیمه تمسخرآمیز را، که باید اعتراف کرد که به نظر می‌رسید جزئی از اجزا صورتش باشد، چون نقشی حکاکی شده، بر چهره داشت.  
احساسات شاعرانه‌ام گل کرده بود:

— به چه فکر می‌کنی؟ چرا چیزی نمی‌گویی؟ از این چشم‌انداز خوشت نمی‌آید؟ از این تپه‌های کوچک و کم‌ارتفاع که گویی دست ماهر و علاقه‌مندی آن‌ها را قالب‌ریزی کرده است؛ از این درختان بلند و سر به آسمان کشیده‌ای که به افتخار ما، از چپ و راست، خبردار ایستاده‌اند؛ از این رودخانه‌ای که پیچ‌و‌پیچ‌خوران جریان دارد... از این پرندگان که هوا را می‌شکافتند و با بال‌های بی‌حرکتشان به ما درود می‌فرستند؛ و از این گل‌های صحرائی رنگارنگ و تماشایی با عطرها‌ی مست‌کننده‌شان؛ از همه‌ی این‌ها خوشت نمی‌آید؟

گویی دوباره درد کلیه عارضش شده باشد، یا زنبوری نیشش زده باشد، گفت: «آه!»

— می‌دانی تو چی هستی؟ یا به عبارت دیگر می‌دانی تو چی نیستی؟ راستش را بخواهی، تو عادی نیستی، شرط می‌بندم که پر از عقده باشی.

با دل‌پایسی آشکاری نگاهم کرد. مثل این‌که با خودش حرف بزند، گفت:

— پر از عقده!

— این امر مسلم است! بیا، مثلاً همین وضع فعلی را در نظر بگیریم و جزئیات را مورد بررسی قرار بدهیم: طبیعت با رنگ‌ها و عطرهای گوناگون آغوشش را به سوی ما می‌گشاید، ولی تو در مقابل آن احساسی نشان نمی‌دهی. دشت و دمن افسونگر ما را احاطه کرده است، ولی تو اصلاً آن را نمی‌بینی، خانه‌های کوچک و قشنگ با شیروانی‌های سرخ و پنجره‌های سبز و زرد، بچه‌هایی که آواز می‌خوانند و بازی می‌کنند و دور و برشان را مرغ‌ها و خروس‌ها، خوک‌های کوچک خرناس‌کش، و سایر حیوانات خانگی احاطه کرده‌اند...

مثل شاگرد مدرسه‌ای که درسش را از برکند، گفت:

— مرغ‌ها و خروس‌ها، خوک‌های کوچک... خوک‌های کوچک خرناس‌کش، حیوانات خانگی...

برای این‌که او را با خودم هم عقیده کنم، کوششم را در توصیف طبیعت دوبرابر کردم:

— چشمانت را باز کن و آن رنگ صورتی روشن و زیبا را ببین، که چه‌طور به افق زیبایی و جلا داده است، و این زیبایی را با چشم‌هایت بنوش. قلبت را بگشا و...

حرفم را برید:

— بس است، حق با توست. آره، من هم باید این چشم‌انداز را تحسین کنم. من هم باید دچار هیجان شوم.

و کلاهش را که به روی چشم‌هایش افتاده بود، و دیدش را گرفته بود، بالا کشید. خوشحال از تغییر حال او، نفس راحتی کشیدم:

— بالأخره! جلوی ضرر را از هر جا که بگیری نفع است...

در حالی که انگشتش را دراز کرده بود، به من گفت:

– نگاه کن، به آن بالا، سمت راست... به آن خانه با پنجره‌های زرد و بالکن‌های متعدد. در اولین، نه، در دومین بالکن از سمت راست. من رنگ صورتی روشن و زیبای یک...

– یک بوته گلی؟

– یک تنکه.

– تهوع آوری!

با اعتراض گفت:

– خواهش می‌کنم، چرا تهوع آور؟ به تو اطمینان می‌دهم که من کاملاً آن را دیدم. به شرافتم قسم می‌خورم. آن دختر چاقی که برای شستن شیشه‌های پنجره، از نردبان بالا رفته است، تنکه‌ی صورتی‌رنگی پوشیده است.

– خوک!

– عین حقیقت است، یا حاشیه‌ی توری.

حرف زدن با او به زحمتش نمی‌ارزید. اعصابم تیر می‌کشید، گویی که مرا در زیر ماشین پرس گذاشته باشند. برای این‌که تسکینی پیدا کنم، به طرف راست خم شدم و تف کردم. باد تف مرا به طرفم بازگردانید و به صورتم پاشید. به روی چشم راست.

بعد سکوتی حکم‌فرما شد که یک ربع ساعت دوام یافت. شاید هم

بیشتر.

در یک لحظه، متوجه مری شدم، دیدم که فقط با دست چپ رانندگی می‌کند و با دست راست، در جیب‌هایش، دنبال چیزی می‌گردد: یکی پس از دیگری. لعنت بر شیطان در تمام این مدت دنبال چه چیزی می‌گشت! نه، چنین نمایشی باعث تفریح نمی‌شد. زیرا این تفریح نیست که آدم در ساعت نه صبح، وقتی که ترافیک وحشتناک است، در روی جاده‌ی ۴۷، با یک دست رانندگی کند و با دست دیگر جیب‌هایش را بگردد. مخصوصاً وقتی که کیلومتر شمار روی شماره‌ی ۱۱۰ باشد.

سرانجام از یکی از جیب‌های کت یا جلیقه‌اش - جلیقه‌ای آخرین مد با چهارخانه‌های زرد و سیاه، که من از آن خیلی خوشم می‌آمد - چندتا آدامس بیرون آورد.

خوشحال، فریاد زد:

- آه! پیدایشان کردم. من، هر وقت که به سفر می‌روم، چندتا آدامس در یکی از جیب‌هایم فرو می‌کنم. به درد می‌خورد! تشنگی را برطرف می‌کند. ولی اشکال کار در این است که آن‌ها را فوراً پیدا نمی‌کنم. بیشتر اوقات اتفاق می‌افتد که به یاد نیاورم که آن‌ها را در کدام یک از جیب‌هایم گذاشته‌ام، چون لباسم هم پر از جیب‌های گوناگون با اندازه‌های مختلف است، مدتی وقت می‌گیرد تا من همه‌ی آن‌ها را بگردم.

آدامسی را در دهاتش گذاشت و شروع به جویدن کرد، و دست راست‌اش را دراز کرد، دوتای دیگر را به مسافر ما داد و به او گفت:

- یکی برای هر کدام.

مسافر، در حالی که آدامس‌ها را از دست مری می‌گرفت، گفت:

- عالی است. به طرز وحشتناکی تشنه‌ام!

یکی را برای خودش نگاه داشت، و در حالی که به طرف راست برمی‌گشت، دیگری را به من داد. اما من، به طرز وحشتناکی، تشنه نبودم.

اصلاً تشنه نبودم. ولی آدامس را گرفتم. چرا که نگیرم؟

نمی‌توانم بگویم که هر سه نفر ما، در روی صندلی جلو، خیلی راحت بودیم. ولی، خیلی هم ناراحت نبودیم. مری، صبح، یعنی دو ساعت و نیم قبل، ساعت هفت، وقتی که آماده‌ی حرکت بودیم، پیشنهاد کرده بود که هر سه در جلو بنشینیم.

«این‌طور بهتر است! وقتی که کنار هم بنشینیم، می‌توانیم حرف بزنیم، و راه کوتاه‌تر به نظر خواهد آمد.»

پیشنهاد به اتفاق آرا پذیرفته شده بود. در نتیجه هر سه در جلو سوار



شده بودیم و لازم بود که کمی به یکدیگر فشار بیاوریم. چمدان‌ها را روی سندی عقب گذاشته بودیم.

مری، در حالی که آدامسش را می‌جوید، گفت:

– می‌دانید، نه تنها ما به موقع به هواپیما خواهیم رسید، بلکه ربع ساعت یا بیست دقیقه هم وقت اضافی خواهیم داشت. این ماشین کهنه‌ی ما واقعاً نازنین است!

مسافر، در حالی که به من چشمک می‌زد، گفت:

– این تنها اتومبیل نیست که این صفت را دارد، راننده هم همین‌طور!

– او هم نازنین است؟

– می‌خواستم بگویم که راننده‌ی ماهری است.

– در مورد مهارت موافقم. مری دست به فرمانش تک است.

مری با تبسمی سؤال کرد:

– ببینم، چی شده است، مقصودتان از این تعریف‌ها چیست؟ چرا شما دوتا تملق مرا می‌گویید؟ در هر صورت من با کمال میل تعریف‌های شما را می‌پذیرم.

می‌خواستم چیز دیگری اضافه کنم، ولی چیزی نگفتم، چون درد معده‌ام دوباره عود کرده بود و سرخوشی‌ام را از دست داده بودم.

این درد مرموز، برای اولین بار، در چهارشنبه‌ی گذشته، یعنی درست هشت روز پیش ظاهر شده بود. شب چهارشنبه بود، در اداره بودم. می‌نوشتم یا تلفن می‌کردم... آره، وقتی که ناگهان یخه‌ام را گرفت، تلفن می‌کردم.

دقیقاً نمی‌شود گفت «درد» بود. مثل این بود، که انگشتی روی معده‌ام فشار بیاورد، البته به شدت. چند ثانیه طول کشید، بعد ناگهان همان‌طور که ظاهر شده بود ناپدید شد. کاملاً قطع شد.

از آنروز به بعد، این درد، حتی یک روز هم مرا راحت نگذاشته بود. سه الی چهار بار در روز، در ساعت‌های مختلف بدون این‌که

خبر کند، ظاهر می‌شد: در اداره، در خانه، در کوچه.

پس از سی و پنج سال عمر، این اولین بار بود که معده‌ام ناراحت شده بود. عجیب این بود که زخم بیش از خودم از این بابت نگران بود. مدام غرولند می‌کرد، که باید در اولین فرصت، یعنی فوراً، خودم را به دکتر نشان بدهم. خود من هم نگران بودم. ولی با کار زیادی که در اداره داشتم - در این اواخر روز به روز هم زیادتر می‌شد - کجا می‌توانستم وقت و حوصله پیدا کنم که پیش دکتر بروم؟ در حقیقت، پای مطلب دیگری هم در میان بود: طبیعتاً این طور است که هر چیزی را به فردا موکول کنم.

به هر تقدیر، آماده بودم که در اولین فرصت برای معاینه پیش دکتر بروم. حتی یکی از همکارانم دکتر متخصصی هم به من معرفی کرده بود و من تصمیم داشتم پیش او بروم. فقط برای این که خاطر جمع شوم. باید عصبی باشد. احتمالاً کار خیلی زیاد اداره: خیلی زیاد و اعصاب خردکن. قهوه‌ی خیلی زیاد و سیگار خیلی زیاد.

مری، با لحن کسی که بگوید: «دست‌ها بالا!»، گفت:

- چهارراه، چند لحظه‌ی دیگر!

گفتم:

- نه؟ هنوز هیچ‌چی نشده به چهارراه رسیدیم؟

- البته! چی خیال می‌کنی؟ با سرعت ۱۱۰ کیلومتر، مسافت دیگر وجود ندارد. در ظرف ده دقیقه به محل تقاطع جاده‌ی ۴۰ خواهیم رسید. آن وقت جاده‌ی ۳۷ را رها خواهیم کرد، و جاده‌ی ۴۰ را خواهیم گرفت، و مستقیماً به فرودگاه خواهیم رفت.

- عالی است! تا این جا همه چیز به خوبی پیش رفته است.

مری ساکت شد. چون به محل تقاطع دو جاده نزدیک می‌شدیم، و رفت و آمد اتومبیل‌ها بیش از اندازه بود. مری مجبور بود در آن واحد به همه جا نگاه کند.

من از مسافران پرسیدم:

– این جای زخمی که تو در زیر گوشت داری مربوط به چیست؟ این اولین بار است که آن را می‌بینم. تا حالا به آن توجه نکرده بودم.  
در حالی که آدامس اهدایی مری را می‌جوید، گفت:  
– آه! این ماجرا به خیلی پیش مربوط می‌شود. سالک.  
– خوب؟

– هنوز بچه بودم، شانزده سال داشتم، سالکی شدم. پانزده سال از آن تاریخ می‌گذرد. آره، سالک به این جا، به گوش راستم، به ریشه‌ی آن، حمله کرد. گوشم به طرز بدی ورم کرده بود. برای این‌که چرک‌ها را بیرون بیاورند و جای آن را کاملاً پاک کنند، گوشم را جراحی کردند و ورم را عمیقاً شکافتند. از آن جراحی، این جای زخم برایم باقی مانده است.  
– می‌دانی، خیلی پیدا نیست. یعنی، پیدا هست، اما باید کاملاً دقت کرد تا آن را دید. در هر صورت، تو با برق گذاشتن می‌توانی آن را از بین ببری. خیلی ساده است.  
– چنین قصدی دارم.

– پس چرا به آن عمل نمی‌کنی؟ می‌ترسی؟

خندید.

– حالش را ندارم. ولی سعی خواهم کرد. دیگران هم به من قبلاً همین حرف را زده‌اند. آره!... وقتی از پایتخت برگشتیم، دنبال این کار خواهم رفت.

در چهارراه، به مسئله‌ی پیش‌بینی نشده‌ای برخورد کردیم. حادثه‌ای پیش آمده بود، برخورد یک اتوبوس با یک کامیون، یا با یک اتوبوس دیگر. توی آن شلوغی چه طور می‌توانستیم بدانیم؟ در هر صورت مطلب مهمی نبود. تنها مطلب مهم: راه بند آمده بود. یک هرج و مرج واقعی،

دریایی از اتومبیل‌ها که نه راه پس داشتند و نه راه پیش...

مربی، در حالی که ترمز می‌کرد، آهی کشید:

— این شانس ماست! اگر مدت زیادی این طوری گیر بکنیم، حسابان پاک است. لازم نیست که آدم نابغه باشد تا متوجه این مطلب بشود. فکرش را هم نباید کرد که هوایما به خاطر چشم‌های قشنگ ما حرکتش را به تعویق بیندازد. در ساعت یازده و ده دقیقه، دقیقاً سر ساعت یازده و ده دقیقه، هرچه پیش بیاید هوایما حرکت خواهد کرد.

من از اتومبیل پیاده شدم و به طرف صحرا به راه افتادم.

— فوری برمی‌گردم! در دو دقیقه کارم تمام خواهد شد.

مربی فریاد زد:

— به طرف بوته‌ها برو! چه خبرت شده که این طوری به من نگاه می‌کنی؟ مستقیماً به طرف بوته‌ها برو! از آن‌جا کسی تو را نخواهد دید، حتی با دوربین!

— آه! نه! به خاطر آن‌چه تو فکر می‌کنی نیست!

تا کنار بستری از گل‌های صحرایی، که نظرم را جلب کرده بود، پیش رفتم، به سرعت، از آن‌ها دسته گل زیبایی درست کردم. گل‌های کوچک خیلی زیبایی که من نام آن‌ها را نمی‌دانم.

با دقت دسته گلم را در کنار آیینته‌ی ماشین قرار دادم. نه به تنهایی، مسافر پیش قدم شد و در مرتب کردن آن به من کمک کرد. و اما مربی، فقط گاه‌گذاری با همان تبسم آمیخته به تمسخرش، از گوشه‌ی چشم به ما نگاهی می‌انداخت.

مسافر با لحنی شکوه آمیز گفت:

— آدامس مربی به دندانم چسبیده است. دندان طرف راست. در قسمت بالا و یکی مانده به آخر، دندانی دارم که مدت‌هاست که کرم خورده است. اگر آب به آن بخورد، مخصوصاً آب یخ، یا فقط کمی سرد، یا این‌که چیزی وارد آن بشود، آن‌چنان درد می‌گیرد که دیوانه‌ام می‌کند.

— منتظر چی هستی، چرا نمی روی پرش کنی؟ شاید احتیاج به روکش هم داشته باشد. فعلاً، به خاطر دردت این گل را بگیر، چون تو مرا در دسته کردن آن کمک کرده‌ای. آن را به یخه‌ی کتت بزن.

خیلی از این پیشنهاد خوشحال شد، گویی من به او نمی دانم، چه چیز مهمی را بخشیده‌ام. گل کوچک — یک گل بنفش — را به یخه‌ی کتتش زد، و در آینه‌ی ماشین نگاه کرد تا نتیجه‌ی کارش را ببیند.  
در حالی که بادی به غب غب انداخته بود، گفت:

— بفرمایید! این هم یک شیک پوش به تمام معنی.. با گل به یخه، ظاهرهم به کسی می ماند که قصد شرکت در مراسم ازدواج را داشته باشد.

خوشبختانه راه خیلی زود باز شد. مریبی سرعتش را زیاد کرد و طولی نکشید که دوباره سرعتمان به ۱۱۰ کیلومتر رسید.

دیگری خبرم کرد:

— بالآخره موفق شدم که آدامس را از دندانم جدا کنم.

بعد، به طرف عقب تکیه داد و خمیازه‌ای کشید و، در حالی که چشم‌هایش نیمه باز بود، پای راستش را دراز کرد. تقریباً بلافاصله پای راستش را جمع کرد و پای دیگرش را دراز کرد. اما من، آره، خود من، در همان حال که به بیرون نگاه می کردم و از طبیعت لذت می بردم، مواظب کوچک ترین حرکتش بودم. هر آینه اگر حرکتی مشکوک از او سر می زد، در جیب بغلم، جیب چیم هفت تیرم قرار داشت.



دو دایره‌ی کوچک. یکی در کنار دیگری. یکی از آن‌دو، دایره‌ی راست، کمی بزرگ‌تر بود. خیلی هم دایره نبودند. کمی کج و کوله، تا حدی بیضی شکل. گره‌ی کرواتش را، که از چند لحظه‌ی پیش ناراحتش می‌کرد، شل کرد. گره خیلی محکم بسته شده بود. بعد خواست خم شود و بند لنگه‌ی راست کفشش را، که باز شده بود، و او تازه متوجه شده بود، که مثل کرمی به روی زمین کشیده می‌شود ببندد. بالأخره، خم تشد. کار دیگری کرد: طرحی را که کشیده بود به دست گرفت، آن را در مقابل صورت خود گرفت، به عقب برد، و به دقت آن را بررسی کرد. بد نبود! با دو حرکت عصبی مداد، دقیقاً آن چه می‌خواست کشیده بود. دو تا دایره‌ی کوچک. یکی در کنار دیگری. آن یکی که در طرح در قسمت راست قرار گرفته بود، کمی بزرگ‌تر بود. خیلی هم دایره نبودند. کمی کج و کوله، تا حدی بیضی شکل.

کاغذ را - کاغذ دیگری نداشت و از کاغذ پاکت سیگارش استفاده کرده بود - در کنار زیر سیگاری گذاشت. یک زیر سیگاری ارزان قیمت، آلومینیومی، کج و کوله. با یک آگهی تبلیغاتی برای شرکتی، شاید برای یک شرکت هوایی. خیلی به آن توجه نکرد.

ده دقیقه‌ی قبل، وقتی وارد کافه‌ی ورزشکاران شد، میز کنار در ورودی را انتخاب نکرد و در کنار آن نشست، بلکه از وسط سالن بزرگ گذشت، و مستقیماً، به ته سالن رفت.

در آن‌جا، به غیر از دو یا سه تا میز، بقیه‌ی میزها خالی بودند. در کنار دیوار، در مقابل آینه‌ی چهارگوش با قاب مطلاً - مطلابی تیره و رنگ‌ورورفته - میزی انتخاب کرد. در بالای قاب آینه، دو فرشته‌ی کوچک بدقیافه رودرروی هم قرار گرفته بودند. نشانه‌ی کامل بی‌سلیقه‌ی فرشته‌ها آن‌چنان چاق بودند که گویی مدام خودشان را تقویت می‌کردند، و ویتامین ب ۱۲ می‌خوردند. و هرکدام بوقی داشتند که در آن می‌دمیدند. مسلماً سمبولی از ماوراءالطبیعه بودند. با یک چرخش صندلی‌اش را گرداند تا پشتش به آینه باشد و تمام مدت فرشته‌ها جلو چشم‌هایش نباشند. از دیدن این منظره حالت تهوع به او دست می‌داد.

میزی که او انتخاب کرده بود اشکال دیگری هم داشت: کنار توالت بود. و علی‌رغم تقاضایی که با خطی خوش روی مقوای صورتی‌رنگی نوشته و با پونز به در توالت چسبانده شده بود:

بعد از استفاده  
بستن در را فراموش نفرمایید  
مشکریم

این در دائماً باز یا نیمه‌باز بود. و بو می‌آمد. ته خیلی زیاد. ولی بو می‌آمد.

به خودش می‌گفت که بلند می‌شود و جایش را تغییر می‌دهد. ولی حوصله‌ی این کار را نداشت. در هر حال نمی‌بایستی ساعت‌ها در کافه‌ی ورزشکاران بماند. ساعت کافه (یک چیز عتیقه، با صفحه‌ای پوشیده از گرد و خاک و لکه‌های عجیب و غریبی که شاید کار مگس‌ها بود) شش و یازده دقیقه را نشان می‌داد ولی به ساعت خود او شش و سیزده دقیقه بود.

با هم قرار گذاشته بودند که سر ساعت هفت در اداره‌ی پست، در سالن، در جلو باجه‌ی سفارشی برای خارجه دوباره همدیگر را ببینند. تقریباً پنج دقیقه وقت لازم داشت که از کافه‌ی ورزشکاران به اداره‌ی پست برود. ولی کمی زودتر خواهد رفت تا اولین کسی باشد که در محل ملاقات حاضر می‌شود. نمی‌خواست تأخیر داشته باشد و، در مدت تأخیر او، دختر با دلواپسی انتظارش را بکشد، پاشنه‌های کوچکش را به‌روی کاشی‌های سالن بکوبد، یا ناخن‌های ظریفش را بجود، و در میان انبوه جمعیتی که همیشه در این ساعت از روز به اداره‌ی پست هجوم می‌آورند و هر جور آدمی در میان آن‌ها پیدا می‌شود، تنها بماند؛ در جمعیتی که در این ساعت از روز در همه‌جا وول می‌خورد: در اداره‌ی پست، در میدان، و در خیابان‌های اطراف. و بین آن‌ها مردهایی هستند که همین که زنی را تنها ببینند مزاحمش می‌شوند.

در حالی که هنوز درست روی صندلی‌اش جا نگرفته بود، به پیشخدمتی که آمده بود از او پرسد که چه می‌خواهد گفته بود:

— یک کنیاک. دوپل، و یک مداد سیاه.

پیشخدمت، خیلی جدی، بدون این‌که حتی گوشش را بخاراند — کاری که همه‌ی پیشخدمت‌ها می‌کنند، یا کاری که هرکس که در وضع ناراحت‌کننده‌ای باشد ظاهراً باید بکند —، در حالی که با دشمنی نگاهش می‌کرد، گفت:

— یک مداد: یک مداد سیاه!

با چنین لحنی می‌شد انتظار داشت که ادامه بدهد:

— «آقا، این‌جا لوازم‌التحریر فروشی نیست و ما با مداد از مشتری‌ها

پذیرایی نمی‌کنیم.»

ولی پیشخدمت چیزی از این قبیل نگفت. جیب‌هایش را گشت، و



سرانجام از یکی از آن‌ها یک نصفه مداد سیاه کهنه بیرون آورد. بالای مداد بدطوری جویده جویده بود.

— این طوری به آن نگاه نکنید. کارش را خیلی خوب انجام می‌دهد. اگر آن را با آب دهن ترکتید خیلی هم بهتر کار خواهد کرد.

خودنویس خود او در جیب بغل راست کتش بود. ولی او نمی‌خواست با جوهر نقاشی کند. جوهر بی‌روح است. گویا نیست. با آن چه طور می‌توانست آن‌چه می‌خواست بیان کند؟ دو دایره‌ی کوچک گویا. ولی، مداد، گرم و با احساس است.

پیشخدمت سفارش او را یادداشت کرد و ناپدید شد. برای آن‌چه نامش کنیاک بود می‌بایستی انتظار کشید.

به دور تا دور سالن نگاه تندئ انداخت. چشمش به چندتا از جوان‌های بیکاره افتاد. برای آن‌که پیشخدمت را متوجه خود بکند، با انگشت روی میز کوبید. از ته سالن، از سمت راست، یک همین الان! یا چیزی شبیه آن به گوشش خورد.

واقعاً از این‌که طرحی به آن خوبی، آن هم با اولین گردش مداد، کشیده بود خوشحال بود! مثل زمان بچگی‌اش که با مدادهای رنگی، کشتی‌های کوچک، پرندگان، و درختان را می‌کشید... ولی حالا، دیگر بچه نبود و طرح او یک کشتی کوچک نبود. یک پرنده نبود. و حتی یک درخت هم نبود.

سرانجام، پیشخدمت لطف کرد و خودی نشان داد! کمی دورتر، از آن سمت سالن، بی‌خیال، در حالی که سینی‌اش پر از قهوه و توشیدنی‌های مختلف بود به او نزدیک شد.

او با یک حرکت سریع، زیرسیگاری را گرفت، همان زیرسیگاری آلومینیومی ارزان‌قیمت را؛ و با آن نقاشی را پوشاند تا کسی آن را نبیند. بلافاصله، تغییر عقیده داد، زیرسیگاری را کنار زد. نقاشی را به صورتی نمایان در کنار آن گذاشت. اگر پیشخدمت، یا هرکس دیگری نقاشی را

می دید، برایش غیرممکن بود که پی ببرد، یا حتی حدس بزند، که آن دو دایره‌ی کوچک نشان‌دهنده‌ی چه چیزی است.

او مردی را که از کنار میز گذشت ندید. ولی وجودش را حس کرد. یله، و خیلی هم دردناک. برای این‌که آن مشتری ناشناس کافه‌ی ورزشکاران، در حال عبور از میان میزها، پای او را، پای راستش را، که کمی به جلو دراز شده بود، لگد کرده بود.

فریاد اعتراضش بلند شد:

— آقا، شما پای مرا لگد کردید!

دیگری، متأسف، از حرکت بازماند و نگاهش کرد؛ و با قیافه‌ای پوزش‌خواه گفت:

— من؟

— بله، شما! و شما پای راست مرا لگد کردید، درست همان‌جایی

که...

— عذر می‌خواهم! می‌دانید، من نزدیک‌بینم. نمره‌ی عینکم سه است. می‌ترسم که این روزها زیادتر شده. باشد. حالا شاید چهار یا پنج شده باشد.

برای این‌که گفت‌وگو به همان‌جا ختم شود — چون از پرچانگی اشخاص، چه بزرگ و چه کوچک، آن هم در کافه، خوشش نمی‌آمد؛ اشخاصی که به هر بهانه‌ای شما را در گوشه‌ای گیر می‌اندازند و پرچانگی می‌کنند —، به او گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب! اگر نزدیک‌بین هستید!...

مرد پافشاری کرد:

— آیا می‌توانم سیگارم را در زیر سیگاری شما خاموش کنم؟

یک‌وری نگاهش کرد:

— البته می‌توانید، بفرمایید!

به محض این‌که تنها ماند، نقاشی‌اش را به دست گرفت؛ از فاصله‌ای نسبتاً دور نگاهش کرد، بعد آن را به لب برد، و گازش گرفت. یکی از دایره‌ها را، آن یکی را که کوچک‌تر بود، گاز گرفت. همان یکی که در کاغذ در قسمت چپ قرار داشت.

کاغذ، پر از بوی توتون بود و تلخ. دستمالش را بیرون آورد و در آن تف کرد.

گرفتار یک کشش رام‌نشدنی، یک اشتیاق تسکین‌ناپذیر بود و میل داشت آن‌چه در چند لحظه قبل در اتاقش انجام داده بود دوباره از سر بگیرد:

کم‌کم، میزهای دور و برش را گرفته بودند. آن گوشه‌ی سالن جهانی گرفته بود. تمام آن پرچانگی‌ها، تمام آن دود سیگارها، و تمام آن آدم‌ها... در کنار میزی که در زیر ساعت عتیقه قرار داشت، سه جوان نشسته بودند؛ یکی از جوان‌ها ریش خیلی تر و تمیزی داشت، و هر سه به شدت درباره‌ی فیلم زیبای شب بحث می‌کردند. از روز شنبه به این طرف، پنج سینمای مهم شهر، همه با هم، این فیلم را نمایش می‌دادند، و نقدهای موافق و مخالف بسیاری درباره‌ی آن شده بود، و هنوز هم می‌شد. روزنامه‌ها دو دسته شده بودند. افکار عمومی هم دو دسته شده بودند. به خاطر آن‌که فیلم زیبای شب خیلی از عرف متداول پا فراتر گذاشته بود، خیلی سروصدا درباره‌ی آن بلند شده بود. پا فراتر گذاشتن از عرف متداول؟

کنار میز کناری او، در طرف راست، دو مرد میان‌سال، خیلی بلند و با حرکات سرو دست، از قیمت پیه و روده حرف می‌زدند، که گویا این روزها قیمتشان کلی تنزل کرده بود؛ یا ترقی کرده بود، خوب نمی‌شنید.

هرکدام‌شان، دفتر یادداشت چرب و مچاله شده‌ای داشتند - چیزی که بسیار طبیعی بود، چون مسئله به پیه و روده مربوط می‌شد - و مدام روی دفتر یادداشت خودشان اعداد و ارقامی می‌نوشتند، خط می‌زدند، پاک می‌کردند، باز هم قهوه سفارش می‌دادند، و سیگار پشت سیگار می‌کشیدند. متوجه دست‌های یکی از آن‌ها شد، انگشت‌های ورم کرده. یک لحظه به نظرش رسید که بوی پیه و روده‌ی آن‌ها به دماغش می‌خورد. در کنار بیشتر میزها، فقط یک مشتری نشسته بود. یکی با قهوه‌اش، دیگری با شربت پرتقالش، و یکی دیگر با سکوتش.

اما در کنار میز گوشه‌ی سالن دو مرد مسن نشسته بودند، که به نظر می‌آمد ارتشی‌بازنشسته باشند؛ و گاهی یکی از آن‌ها از کیف بغلی خود - یک کیف سیاه‌رنگ، از آن نوع که حروف اول اسم روی آن وجود دارد، و جنس این حروف احتمالاً از نقره بود - عکس‌هایی بیرون می‌آورد و آن‌ها را یکی یکی به دیگری نشان می‌داد.

فکر کرد: «باید عکس‌های هرزه باشند. مجموعه‌ای از عکس‌های لخت، یا چیزهایی از این قبیل.»

شش و ۲۵ دقیقه بود، با ساعت او. به‌زودی خواهد رفت، و سر ساعت هفت، در اداره‌ی پست یکدیگر را خواهند دید. یک ساعت بیشتر نبود که از هم جدا شده بودند، ولی به نظرش می‌آمد که ماه‌ها از این جدایی می‌گذرد. در اشتیاق بودن با دختر می‌سوخت!

از دو ماه به این طرف که همدیگر را می‌شناختند، این اولین باری بود که دختر به اتاقش آمده بود. اولین باری بود که او را آن‌طور به خودش چسبانده بود.

پیشخدمت دوباره از کنار میز گذشت. نه، حالا دیگر بودن نقاشی در کنار زیرسیگاری و در معرض دید همه، ناراحتش نمی‌کرد. چرا باید ناراحت شود؟ چه‌طور شخص دیگری می‌توانست تشخیص دهد که آن دوتا دایره‌ی کوچک پستان‌های زنی باشند؟

قیافه‌اش را در آینه دید، گره‌ی کرواتش را که کج شده بود مرتب کرد. علی‌رغم کوششی که برای توجه نکردن به دو فرشته‌ی کوچک به خرج داده بود، باز چشمش به آن‌ها افتاد، یا شاید هم در حقیقت به همین علت. یک چیز دیگر هم دید: جای زخم جوش خورده در زیرگوش راستش. در آن وقت محصل بود! باز هم یک سال دیگر. بعد مدرسه را ترک می‌کرد. کمی بیش از شانزده سال داشت. پانزده سال از آن تاریخ می‌گذشت! سالک به صورت او حمله کرده بود و سرانجام در ریشه‌ی گوشش جا گرفته بود. گوشش به طرز باورنکردنی باد کرده بود. برای خارج کردن چرک، گوشش را میل زده بودند. جای زخم باقی مانده بود. به او گفته بودند که برای از بین بردن جای آن برق بگذارد. گفته بود خیلی خوب، و تصمیمی داشت که این کار را بکند. بعد دیگر به فکر این نیفتاده بود.

کیف پولش را درآورد تا ببیند برای کتیاک پول خرد دارد یا مجبور است که اسکناس بدهد. معمولاً پیشخدمت‌ها وقتی که آدم اسکناس به آن‌ها می‌دهد، اوقاتشان تلخ می‌شود و غرولند می‌کنند؛ پول خرد ندارند؛ دست‌کم این چیزی است که آن‌ها می‌گویند. خوشبختانه پول خرد داشت. اما پیشخدمت در آن طرف سالن بود، و به نظر می‌رسید که بین میزها مشغول سرسره بازی است.

دوباره بوی توالت را حس کرد، و فهمید که باز هم مشتری مزاحم دیگری از آنجا خارج شده است و در را باز گذاشته است. با حالتی عصبی برگشت و به مرد مزاحم نگاه کرد. مردی بود درشت‌اندام، در حول و حوش چهل سالگی، با قیافه‌ای معمولی. دلش می‌خواست به او تذکری بدهد: هستند کسانی که احتیاج دارند که راه و رسم زندگی کردن به آن‌ها یاد داده شود، تا در توالت را چهارطاق باز نگذارند. آیا این اشخاص در خانه‌های خودشان هم همین کار را می‌کنند؟ کسان دیگری هم در کافه هستند که مجبور نیستند آن‌ها را استنشاق کنند.

ولی حرقی نزد. نمی خواست جلو خودش را رها کند و از ناشناس بازخواست کند! مخصوصاً که آماده‌ی رفتن هم بود.

مرد درشت اندام، در حالی که به طرف در خروجی می‌رفت، پای راست او را لگد کرد - باز هم! - و آن هم وقتی که او داشت پول خرده‌هایش را برای پرداخت پول کنیاک می‌شمرد. آه! نه، مفت و مجانی نخواهد گذاشت که این یکی از چنگش دربرود!

- آقا، شما پای مرا لگد کردید!

- من؟

- بله، شما! و شما پای راست مرا لگد کردید، درست همان جایی که پایم یک میخچه دارد.

- شوخی می‌کنید! من خیال می‌کردم که پای چپ است.

و بدون این که منتظر جواب شود، دور شد.

به خودش گفت: «هفت و بیست و هشت دقیقه م. وقتش است که بروم.» متوجه سکه‌ای شد که به پای میز او لغزیده بود؛ مطمئن نبود که مال خود اوست. خم شد و آن را برداشت.

«آره! آره، بند کفش هم هست. باید آن را ببندم، چون می‌تواند باعث زمین خوردتم بشود.»

برای بستن بند کفش، داشت خم می‌شد، ولی وقت آن را پیدا نکرد. یکی از دو دلال پیه و روده، همان یکی که دارای انگشت‌های ورم‌کرده بود، مثل این که قصد رفتن به توالت را داشته باشد، به میز او نزدیک شد، به طرف او خم شد، کارت شناسایی زردرنگی را به او نشان داد و به آرامی، زیاده از حد آرام، تقریباً محبت‌آمیز، گفت:

- سازمان ویژه.

- هیچ نمی‌فهمم.

- پول کنیاکتان را روی میز بگذارید تا برویم! توجه داشته باشید، یک کنیاک دوپل بوده است.

— به مافوقتان شکایت خواهم کرد.  
 از جایش بلند شد. از میان میزها گذشتند.  
 مأمور مخفی، با همان لحن، مثل این‌که دنباله‌ی گفت‌وگویشان را  
 می‌گیرد، ادامه داد:  
 — سالن به طرز مسخره‌ای دود آلود است. در اثر دود سیگار زیاد، هوا  
 غیر قابل تنفس است. هوای کثیفی است.  
 همه چیز، چنان به آرامی، چنان غیر محسوس، جریان پیدا کرده بود که  
 مشکل می‌شد حدس زد که حتی یک مشتری کافه‌ی ورزشکاران هم  
 متوجه آن چه پیش آمده بود شده باشد.  
 دو متر دورتر از در کافه، روی بند کفشش پا گذاشت و سکندری  
 خورد.

به مأمور سازمان گفت:

— آیا می‌توانم بایستم و بند کفشم را ببندم؟  
 مأمور سازمان جواب نداد، ولی در چشمانش چیزی بود که آدم را از  
 هرگونه گفت‌وگویی منصرف می‌کرد.

... و سرانجام همه‌ی اشخاص مظنون در پرونده‌ی «کاغذ توال» دستگیر شدند. هر چهار نفرشان، صریحاً، به گناه خودشان اعتراف کردند. باز هم یک موفقیت دیگر برای «سازمان ویژه»!

با وجود این، ناگزیرم توضیحات بیشتری بدهم. صبح دو روز پیش، مأمورین ما چهار نفر مظنون را، بلافاصله پس از دستگیری آن‌ها برای اولین بازجویی به اتاقم آوردند؛ ولی قبل از این‌که من بتوانم کوچک‌ترین سؤال مطرح کنم، یکی از این چهار نفر، علی‌رغم هوشیاری مأمورین محافظ ما، غفلتاً، از یکی از جیب‌هایش یک کپسول خیلی کوچک سیانور بیرون آورد، و زیر دندان‌هایش خرد کرد، و جا به جا مرد! تصور نمی‌کنم که لزومی داشته باشد که من وارد جزئیات این مرگ بشوم، که در هر صورت موضوع قابل اهمیتی نیست. من بی‌درنگ رئیس را در جریان این حادثه قرار دادم.»

در بالا نوشتم: «و سرانجام همه‌ی اشخاص مظنون در جریان «کاغذ توال» دستگیر شدند، هر چهار نفرشان، صریحاً، به گناه خودشان اعتراف کردند.» مقصودم این است که چهارمین فرد مشکوک و ضعیف مثل سایرین بود، علی‌رغم آن‌که نه من فرصت پیدا کردم که کم‌ترین سؤال از او بکنم و نه او فرصت پیدا کرد که کم‌ترین جوابی به من بدهد. ولی در حقیقت، خودکشی



او نشان‌دهنده‌ی چه چیزی است؟ آیا جز این‌که به گویاترین وجهی بیان‌کننده‌ی گناهکاری او باشد چیز دیگری است؟

از ماشین‌کردن دست برداشت، و قسمتی از گزارشی را که تازه ماشین کرده بود، یعنی از ابتدای صفحه‌ی دوم به این طرف را، دوباره خواند. ایرادی نداشت. جز این‌که یک «نه» را دوبار ماشین کرده بود. یکی از آن دو را با علامت ضربدر (X) از بین برد و ادامه داد:

... ابتدا، به‌طور خلاصه، ولی دقیق، جریان «کاغذ توالی» را شرح می‌دهم. بعد وارد جزئیات بازجویی خواهم شد. «صبح پریروز، یعنی در چهاردهم همین ماه، قطار باری ساعت یازده و پنج دقیقه تازه وارد ایستگاه راه‌آهن شده بود. کارگران راه‌آهن مشغول پیاده‌کردن محموله‌ی قطار بودند. و هنگامی که مشغول حمل سه جعبه‌ی چوبی بودند که روی آن‌ها نوشته شده بود «کاغذ توالی»، یکی از جعبه‌ها از دست کارگری که آن را حمل می‌کرد لغزید و روی سکوی سیمانی افتاد و باز شد، و باعث شد که صدها اعلامیه‌ی ضددولتی از آن بیرون بریزد.

«مأموران «سازمان ویژه»، که مثل همیشه در ایستگاه راه‌آهن و اطراف آن کشیک می‌دادند، وقت را تلف نکردند. نتیجه: چهار نفر مظنون فوراً در محل دستگیر شدند.

دو جعبه‌ی دیگر را هم باز کردند، متوجه شدند که در همه‌ی آن‌ها حتی یک بسته‌ی کوچک کاغذ توالی هم وجود ندارد، توی همه‌ی آن‌ها فقط اعلامیه است، مجمو...

کاغذ دیگری در ماشین تحریر گذاشت.

... عاً، ۴۳۱۰۰ عدد از همان اعلامیه‌ی ضددولتی.

به دقت آن قسمت از گزارشی را که ماشین کرده بود دوباره خواند. محتاج به حک و اصلاح نبود. فقط حرف «ا» کلمات درست روی خط نبود. او از این کار دلخور بود، زیرا حرف «ا» یکی از حروفی است که بیش از همه ی حروف مورد استفاده قرار می‌گیرد. سال‌ها بود که او این مطلب را می‌دانست، از زمانی که بچه بود، و علاقه‌ای شدید - یک جنون واقعی - وادارش می‌کرد که در همه ی نوشته‌هایی که با حرص و ولع می‌خواند رمزی بیابد و در کشف آن رمز بکوشد. در آن زمان، نمی‌توانست تصور کند، که سال‌ها بعد، درست وقتی که از دانشکده ی حقوق فارغ‌التحصیل می‌شود، تقاضا خواهد کرد که به‌عنوان مأمور تحقیق در سازمان ویژه استخدام شود. ابتدا به‌صورت کارآموز، به همان نحو که مقررات ایجاب می‌کند؛ و مدت کوتاهی بعد از آن، به خاطر استعداد و تعصبی که در کارها نشان می‌دهد، به‌صورت مأمور تحقیق. و این‌که در این پست، و در دفاع سازمان ویژه از رژیم، در تمام مدت، او با رمزها و انواع و اقسام دستورهای سری سروکار خواهد داشت و این قلمرو انحصاراً به او تعلق خواهد داشت.

با برس کوچک به دقت حرف «ا» و حرف «ب» را تمیز کرد، در حالی که حرف «ب» ابداً مرکبی نبود و نیازی به تمیزکردن نداشت. وقتی لازم بود جریان یک بازجویی کوتاه را گزارش بدهد، عادت داشت که خودش آن را ماشین کند. دلش می‌خواست که ماشین‌نویسی را طوری یاد بگیرد که نیازی به نگاه کردن به انگشت‌هایش نداشته باشد.

چهار نفر مظنون بلافاصله به «سازمان ویژه» هدایت شدند و به دستور

رئیس، من بازجویی از آنها را آغاز کردم:

به‌طور خلاصه بازجویی مرا به نتیجه ی زیر رسانید: چهار نفر مظنون به

گناهشان اعتراف کردند و...

به آنچه ماشین کرده بود، نگاهی انداخت، حرف «ا» حالا دیگر کارش را خوب انجام می‌داد. خیلی تمیز.

می‌خواست ادامه بدهد، ولی نتوانست. باز این درد باورنکردنی معده به سراغش آمده بود، گویی کسی با انگشت، به شدت، روی معده‌اش فشار بیاورد. از چند روز به این طرف، از چهارشنبه‌ی گذشته تا حالا، این درد همیشه به همین صورت شروع می‌شد.

در سی و پنج سالگی، این اولین باری بود که ناراحتی معده پیدا کرده بود. همیشه می‌گفت که معده‌ای پولادین دارد، و از داشتن چنین معده‌ای احساس غرور می‌کرد. این درد، از وقتی که پیدا شده بود - از چهارشنبه‌ی گذشته - حتی یک روز هم دست از سرش برنداشته بود. چند لحظه ادامه پیدا می‌کرد، بعد از بین می‌رفت. مربوط به چه چیزی می‌توانست باشد؟ اعصاب؟ به عقیده‌ی خود او، احتمالاً نوعی ناراحتی جسمی بود که به اعصاب مربوط می‌شد. کار شعبه‌ی او خیلی زیاد بود، بازجویی‌های بی‌شماری که می‌بایستی، یکی پس از دیگری، انجام گیرد، مخصوصاً در این روزهای اخیر، که کار از در و دیوار می‌ریخت - ولی چه وقت این طور نبوده است؟ از طرفی به خاطر یک سری از بازجویی‌ها، شب تا دیر وقت در اداره‌اش می‌ماند، حتی تا صبح. و پس از آن که در تمام طول شب از مظلونی بازجویی می‌کرد، در حالی که به نظر می‌رسید که از زور خستگی روح در بدن ندارد، فقط برای این که لباسش را عوض کند و دوش بگیرد، از اتاقش خارج می‌شد. ولی بلافاصله به سرکارش برمی‌گشت. از طرف دیگر، همه‌ی آن قهوه‌ها، و همه‌ی آن سیگارها.

زنش این موضوع را خیلی جدی گرفته بود. فریاد زده بود: فوراً باید خودش را به دکتر نشان دهد، و نباید نسبت به سلامت‌ش سهل‌انگاری کند، و از این قبیل. مسلماً، خواهد رفت، فقط کافی است که وقت آن را داشته باشد و دلش بخواند. مخصوصاً دلش بخواند.

به محض این‌که درد راحتش گذاشت، از جایش بلند شد که چند قدم راه برود، تا پاهایش از حالت رخوت درآید.

به کنار پنجره رفت. چرا آن را باز نکند؟ آخرین ماه تابستان، به طرزی بی سابقه گرم شده بود. هر دو لنگه‌ی پنجره را کاملاً باز کرد. بعد بلافاصله از کنار پنجره دور شد و به طرف میز کارش رفت. در کشوی سوم، طرف چپ، آسپیرین داشت. این سردردی که از بعد از ظهر به این طرف شکنجه‌اش می‌داد دیگر شورش را درآورده بود.

یک نصف از لیوان آبی که چند لحظه پیش با قهوه‌اش آورده بودند، باقی مانده بود. چهاردهمین یا شانزدهمین قهوه در طول روز. لیوان آب و آسپیرین به دست، دوباره به کنار پنجره رفت.

میدان تئاتر، که سازمان ویژه به آن مشرف بود، غرق در نور بود. چراغ‌های گوناگون، و از همه رنگ. چندتا آگهی تجارتي به چشمش خورد که روشن و خاموش می‌شدند، و هر وقت که روشن یا خاموش می‌شدند رنگ‌هایشان نیز تغییر پیدا می‌کرد. به رفت و آمد اتومبیل‌ها، در میدان و در چهار خیابانی که چون چهار انگشت یک دست از آن متشعب می‌شدند، چشم دوخت. آسپیرین را خورد. در لحظه‌ای که آن را به دهانش می‌گذاشت به یاد مظنون و سیانور افتاد. آن مرد هم همان حرکت را انجام داده بود.

«حتی خیلی راحت‌تر از خوردن آسپیرین! به هر تقدیر، خیلی خوب از چنگ ما فرار کرد، کاری در خور تحسین. خیلی قشنگ ما را قال گذاشت و از چنگ ما در رفت!»

دیگر فرصت نداشت که در کنار پنجره بماند. رئیس می‌خواست که حداکثر تا ساعت یازده، گزارش مربوط به کاغذ توالی را برایش ببرد. و حالا ساعت ده و بیست دقیقه بود.

«... باز هم یک سازمان ضددولتی در نطفه خفه شد.»

«سازمان ویژه»

صدای رئیس در بلندگوی داخل اتاق:

— می‌شنوی؟

— بله، دارم گزارش مربوط به کاغذ توالی را تمام می‌کنم و شما آن را...

صدا حرفش را قطع کرد:

— مسئله سر آن گزارش نیست! پرونده‌ی کاغذ توالی برای همیشه

خاتمه یافته تلقی می‌شود؛ و تحویل بایگانی داده خواهد شد. من تو را

برای جریان تازه‌ای که پیش آمده است لازم دارم. جریان کافی

ورزشکاران. چهار ساعت پیش، در حوالی ساعت شش و نیم، در کافی

ورزشکاران مأمورین ما دو نفر را دستگیر کرده‌اند، یکی را در داخل کافه،

و دیگری را در خارج، در پیاده‌رو. جزئیات امر را برایت، وقتی که تو

گزارش را به اتاقم آوردی، تعریف خواهم کرد. فقط می‌خواستم بدانی که

من تو را برای مطلب تازه‌ای لازم دارم. آه! آره... و دیگر این‌که تو در

ساعت هفت صبح فردا، دقیقاً سر ساعت هفت، به طرف پایتخت حرکت

خواهی کرد. مسیر معمولی: اتومبیل و هواپیما. تو و مربی، یکی از آن

دو نفر را به اداره‌ی مرکزی خواهید برد: دیگری قبلاً، یعنی از نیم ساعت به

این طرف جهت اعزام به آن‌جا، در راه است.

مربی فریاد کشید:

— بالآخره! لطف فرمودند و راه دادند که ما رد شویم. حیوان!  
با یک مانور واقعاً فوق‌العاده موفق شده بود که از ماشین سبز  
قهوه‌ای‌رنگی جلو بزند، که مدتی بود — گویی عمداً این کار را می‌کرد —  
به نظر می‌آمد که قصد دارد به او راه ندهد.

مرد کافه‌ی ورزشکاران، مثل این‌که عقیده‌ی مأمور تحقیق را بپرستد، در  
حالی‌که به طرف او برمی‌گشت، گفت:

— مربی در رانندگی تک است. من هم او را مربی نامیدم، آخر چه کار  
بکنم؟ در تمام مدت می‌شنوم که شما او را مربی صدا می‌زنید.  
مأمور تحقیق گفت:

— چرا صدا زنی؟ در سازمان ویژه همه‌ی ما او را مربی صدا می‌زنیم.  
از آن‌جایی که او عادت دارد، در هر مورد — حالا چه مربوط باشد و چه  
نباشد — اعلام کند: «در زمانی که من زندگی‌ام را از راه مربی بودن تأمین  
می‌کردم...»، ما این نام را روی او گذاشته‌ایم.

مسافر سؤال کرد:

— مربی چی؟

آن کسی که درباره‌اش حرف می‌زدند، خودش را وارد صحبت کرد:

– کک تربیت می‌کردم!

دیگری، که خیال می‌کرد مسخره‌اش کرده‌اند، گفت:

– راستی!

مأمور تحقیق او را خاطر جمع کرد:

– آره! او کک تربیت می‌کرد.

مریی توضیح داد:

– هشت سال آزرگار آن کک‌ها را داشتم و تربیت می‌کردم. یک چشمه از کارهای من، به نام «رژه‌ی عظیم کک‌ها»، در تاریخ مسابقات جهانی کک‌های هنرمند چون واقعه‌ی مهمی ثبت شده است. کاش آن پیروزی درخشان را می‌دیدید! قلبم شکست وقتی که تیم کک‌هایم به یک علت قهری تار و مار شد. یک مرض مرموز وارد آن‌ها شده بود. تمام اعضا تیم من یکی پس از دیگری دچار آن مرض شدند. اول ستاره‌های تیم، بعد هنرمندهای دست دوم، و دست‌آخر کارکنان فنی تیم! یک دفعه، من تبدیل به یک مریی بدون تیم شدم. و در آن وقت بود که ناچار به صورت مأمور سازمان ویژه درآمدم. چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟

مرد کافه‌ی ورزشکاران، که گویی از این‌که تاکنون این مطلب را نفهمیده است، احساس گناه می‌کند، گفت:

– البته، تردیدی نیست.

مریی تکرار کرد:

– بله! مریی کک‌ها!

بعد، با یک فرمان ماهرانه و سریع از یک تصادف حتمی با موتوری که از مسیرش منحرف شده بود جلوگیری کرد. مرد کافه‌ی ورزشکاران روی مأمور تحقیق پرت شد؛ و این‌طور به نظر رسید که خودش را به سینه‌ی او می‌مالد.

– معذرت می‌خواهم!

– چیزی نیست! با فرمانی که مربی مجبور شد بدهد، تعادل‌مان را از دست دادیم.

– نه! مطلب چیز دیگری است. می‌دانید، من حساسیت دارم، وقتی کسی از کک حرف می‌زند... کافی است که کلمه‌ی «کک» را بشنوم تا فوراً تمام بدنم به خارش بیفتد. و وقتی که کلمه‌ی «کک» را بینم که در جایی چاپ شده است یا نوشته شده است، باز هم همین حالت به من دست می‌دهد. مثلاً، همین حالا که خود من این کلمه را به زبان آورده‌ام، باز هم بدنم به خارش افتاده است.

دوباره خودش را به سینه‌ی مأمور تحقیق مالید.

و این یکی در حالی که از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کرد گفت:

– خیلی عجیب است!

– ابلهانه نیست؟ در عین حال ابلهانه و غم‌انگیز؟

مربی اعلام کرد:

– شما حساسیت دارید!

– حساسیت، مسلماً. و از همه عجیب‌تر این است که تنها وقتی که من

این کلمه را می‌خوانم یا می‌شنوم بدنم به خارش می‌افتد.

مأمور تحقیق پرسید:

– یعنی؟

– یعنی اگر حتی یک هنگ کک به من حمله کند ابداً تأثیری در من

ندارد...

مربی اظهار عقیده کرد:

– در طبیعت رازهایی است! به هر تقدیر، چند لحظه پیش، خوب

سرت را کلاه گذاشتم. من مربی نبودم... یعنی مربی آن‌چه به تو گفتم! من

مربی کشتی کج بودم.

سه مرد چند لحظه‌ای ساکت شدند.

مسافر، در حالی که سکوت را می‌شکست، گفت:



— گفتید که هواپیما، ساعت یازده و ده دقیقه حرکت می‌کند. و هواپیمای بعدی؟  
 — مأمور تحقیق گفت:  
 — هواپیمای بعدی فردا صبح، ساعت شش و بیست دقیقه حرکت خواهد کرد.

— مربی از مسافر پرسید:  
 — به این حساب تو هرگز از این طریق به پایتخت نرفته‌ای؟  
 — نه، این اولین بار است که با اتومبیل و هواپیما این راه را می‌روم. تا حالا، هر دفعه که مجبور بودم به پایتخت بروم، البته این دفعات خیلی هم زیاد نبودند، با راه آهن رفته‌ام.  
 — مربی گفت:

— با ترن! چه دردسری! تازه وقت آدم هم زیاد تلف می‌شود.  
 — فکر نمی‌کردم که رفتن به پایتخت تا این حد راحت باشد. در آینده این طوری خواهم رفت. به این ترتیب کمی بعد، یعنی در بعدازظهر، هواپیمای دیگری در بین نخواهد بود؟  
 — مأمور تحقیق توضیح داد:

— در برنامه‌ی روزانه دوتا پرواز پیش‌بینی شده است. یک صبح زود، در ساعت شش و بیست دقیقه، و دیگری در ساعت یازده و ده دقیقه، و برنامه‌ی پرواز دو هواپیما در بعدازظهر موقتاً حذف شده است.  
 — امیدوارم که تأخیر نداشته باشیم و امشب به پایتخت برسیم و به این داستان خاتمه بدهیم! به سازمان مرکزی خواهم رفت. و آنها خواهند دید که هیچ کار خلافی انجام نداده‌ام و مرا آزاد خواهند کرد.  
 — مربی او را خاطر جمع کرد:

— خیالت راحت باشد! به موقع به هواپیما و بقیه‌ی چیزها خواهیم رسید. من کاملاً به اتومبیل‌مان اطمینان دارم. و اضافه کرد:  
 — و به راننده‌ی خودمان.

مأمور تحقیق گفت:

— کمی بعد، تو مرا هم در پشت فرمان مشاهده خواهی کرد. من و مری با هم قرار گذاشتیم که کار را با هم قسمت کنیم. نتیجتاً تو امکان پیدا خواهی کرد تا قضاوت کنی که چه کسی بهتر رانندگی می‌کند.

— موافقم. تنها مطلبی که باید به اطلاعاتان برسانم این است که قضاوت من کاملاً بی طرفانه خواهد بود.

مری صدا غرغری را شنید؛ فوراً اتومبیل را به طرف راست جاده هدایت کرد و ایستاد.

مأمور تحقیق با دلوپسی بسیار گفت:

— حالا، واقعاً وقت حوادث غیرممتظره نیست. چه به سرمان خواهد آمد اگر بگیر بکنیم؟

مری حرفش را قطع کرد:

— اول صبر کن تا ببینم چه پیش آمده است.

و پیاده شد، کاپوت را بالا زد، به طرف موتور خم شد.

مأمور تحقیق که از جایش تکان نخورده بود، عصبی، فریاد زد:

— چی شده؟ آخر به ما بگو که چه اتفاقی افتاده است؟

مری، که هم چنان روی موتور خم شده بود، جواب داد:

— به تو گفتم صبر کن! تو واقعاً غیر قابل تحملی!

مرد کافه‌ی ورزشکاران گفت:

— واقعاً ناراحت‌کننده خواهد بود اگر ماشین خراب شود. متوجه

می‌شوید! امیدوارم مقصودم را بفهمید! من هم دلم می‌خواهد که هر چه

زودتر به پایتخت برسیم، تا این ماجرا همین امشب خاتمه یابد!

مری، در حالی که سرش را از زیر کاپوت درمی‌آورد، گفت:

— کاری از دستم ساخته نیست. عجیب است! همه چیز مرتب است،

با وجود این اشکالی وجود ندارد... ولی من نمی‌توانم بگویم چه اشکالی.

به هر تقدیر، حرکت کنیم. شاید خیلی مهم نباشد.

سوار اتومبیل شد، و دست‌هایش را که آغشته به روغن موتور بودند، پاک کرد، آدامسی از جیبش درآورد - این‌دفعه دیگر به کسی تعارف نکرد - و حرکت کرد.

مسافر گفت:

- خوشبختانه مربی چیز مهمی کشف نکرد. در غیر این صورت برایم ضربه‌ی بدی بود، و اگر امشب به سازمان مرکزی ترسیم، اعصابم خرد خواهد شد. می‌خواهم هرچه زودتر این کار تمام شود. به حد کافی این جریان مرا از کار و زندگی باز داشته است.

مربی گفت:

- دعا کنیم که همه چیز مرتب پیش برود، و به موقع به هوایما برسیم. دوباره ساکت شدند، و این لحظات سکوت برایشان مطلوب بود. گرمای شدید و خستگی مسافرت، هر سه نفرشان را از پا درآورده بود. در مدت ده دقیقه یا یک‌ربع ساعت سکوت، دوباره خوش‌خلقی خودشان را بازیافته بودند، و درست مثل این‌که دوش آب سرد گرفته باشند، احساس شادابی می‌کردند.

گزارش، درباره‌ی جریان کاغذ توالی، روی هم رفته، شش صفحه و یک چهارم صفحه شده بود. برای آخرین بار، نگاهی اجمالی ولی دقیق به آن انداختم، و چندتا غلط کوچک را اصلاح کردم، غلط‌هایی که معمولاً در موقع ماشین کردن مرتکب می‌شویم. بعد چهار نسخه را کنار هم گذاشتم. آه! بله، گزارش‌ها را در چهار نسخه ماشین می‌کنیم، یکی اصلی و سه تا کپی. مقررات پیش‌بینی کرده است که گزارش مربوط به بازجویی باید در چهار نسخه ماشین شود. نسخه‌ی اصلی به سازمان مرکزی می‌رود. کپی‌ها یکی برای رئیس و دیگری به بایگانی سازمان در هر شهرستان فرستاده می‌شود، و آخرین نسخه هم در پرونده‌ی شخصی مأمور تحقیق باقی می‌ماند.

هر چهار نسخه را امضا کردم - یک پاراف روی هر صفحه - و نسخه‌ای که به رئیس تعلق داشت به دست گرفتم. در اتاق را بستم، اما برای خاموش کردن چراغ دوباره آن را باز کردم. من این وسواس را دارم، و دلم نمی‌خواهد وقتی که در اتاقم نیستم چراغ روشن بماند.

اتاق رئیس دو طبقه بالاتر قرار دارد. طبقه‌ی پنجم، اتاق ۵۶۰. نتیجتاً، خواستم از آسانسور استفاده کنم. هر سه آسانسور با هم پایین

می‌رفتند. برای این‌که انتظار آسانسور باعث تأخیرم نشود، از پله‌ها بالا رفتم.

در زدم. بدون آن‌که مطمئن باشم که کلمه‌ی «بله!» رئیس را شنیده‌ام، وارد شدم. در هر صورت، این او بود که مرا احضار کرده بود. رئیس و مریبی را دیدم که دوتایی در جلو پنجره ایستاده‌اند و حرف می‌زنند. گفت‌وگو می‌بایستی محرمانه باشد، چون تا مرا دیدند ساکت شدند.

گفتم:

— مثل این‌که بد موقعی آمده‌ام. می‌روم و دوباره می‌آیم.

رئیس عینکش را از چشمش برداشت، گویی قصد داشت که مرا بهتر

ببیند، و با لحن خشکی گفت:

— نه، تو دوباره نمی‌آیی!

با این حرف، دستمالش را از جیب عقب شلوارش درآورد — همیشه

دستمالش را آن‌جا می‌گذاشت — و به دقت سرگرم پاک کردن عینکش

شد.

مدت‌ها پیش، کاملاً برحسب تصادف، شنیده بودم که می‌گفتند رئیس نزدیک‌بین است. ولی هرگز نتوانستم از این بابت مطمئن شوم. چون باز هم شنیده بودم که می‌گفتند — البته کاملاً برحسب تصادف — که او نه دوربین است و نه نزدیک‌بین، و نه هیچ چیز دیگر. این‌که عینکی که دائماً به چشم دارد قلابی است. یعنی، از شیثه‌ی معمولی است، مثل عینکی که هنریشه‌ها، وقتی که نقش آن‌ها ایجاب می‌کند، به چشم می‌گذارند. به چه دلیل چنین عینکی به چشم می‌گذاشت، به هیچ وجه، نمی‌دانستم. و حقیقت این است که کم‌ترین میلی هم به دانستن آن نداشتم. نه! در سازمان ویژه همه چیز سری است. در بایگانی‌های در بسته و قفل شده‌ی آن،

کلیدی اطلاعات لازم درباره‌ی اشخاص جمع‌آوری شده است، درباره‌ی کلیدی کسانی که گناهمکارند، و یا مظنون هستند که اقداماتی علیه دولت انجام می‌دهند، و یا مظنون هستند که عقاید سیاسی یا شخصی خاصی دارند که موافق رژیم نیست... بله، در بایگانی‌ها، رازهایی وجود دارد. ولی این رازها در جاهای دیگر هم وجود دارد: روی دیوارها، در راهروها، در راه‌پله‌ها، در آسانسورها، در حیاط داخل ساختمان، روی شیروانی کنار پنجره‌ها، روی بالکن‌ها و در مستراح‌ها. مثلاً، کاملاً امکان دارد که در روی سیفون مستراح میکروفن‌های خیلی حساس کار گذاشته باشند - حساسیتی که فقط سازمان قدرت تشخیص آن را دارد - میکروفن‌هایی که همه‌ی صداها را ضبط می‌کنند، از صداهای طبیعی گرفته - که مخصوص چنین جایی است - تا حرف‌هایی که انسان یا خودش می‌زند، یا حرف‌هایی که دو نفر با هم رد و بدل می‌کنند.

نه، به هیچ‌وجه میل نداشتم درباره‌ی نزدیک‌بینی رئیس چیزی بدانم. زیرا مسئله‌ی اساسی برای یک مأمور سازمان ویژه این است که هر خطری را به جان بخرد تا هرچه را در خارج از سازمان می‌گذرد کشف کند، ولی باید کاملاً نسبت به آنچه در داخل سازمان می‌گذرد بی‌اعتنا باشد.

رئیس، در حالی که عینکش را پاک می‌کرد، حرف خودش را اصلاح کرد:

- مقصودم این است که بمانی و نروی. بدین ترتیب، چون ابداً بحث رفتن تو در میان نیست، نتیجتاً دلیلی هم برای دوباره آمدن تو وجود ندارد. من و تو و مری باید درباره‌ی جریان کافی‌ی ورزشکاران صحبت کنیم، همان مطلبی که چند لحظه‌ی پیش برایت گفتم.

– در هر صورت، من گزارشم را درباره‌ی جریان کاغذ توالت با خودم آورده‌ام. شش صفحه و...

رئیس با حرکت دست حرفم را قطع کرد. گزارشم را گرفت و بدون آن‌که نگاهش کند، آن را روی میزش، در طرف راست، و در کنار تلفن گذاشت. و به من گفت:

– بسیار خوب. گزارشت را درباره‌ی جریان کاغذ توالت قبول می‌کنم. ولی برای سازمان ویژه این جریان خاتمه یافته تلقی می‌شود. چنان‌چه یکی از شما دلش بخواهد بشیند، از او خواهش می‌کنم این کار را نکند. حالا، من باید ماجرای کافه‌ی ورزشکاران را برای شما تعریف کنم. چون او ایستاده بود، ما هم در همان وضع ماندیم.

رئیس به تشریح موضوع پرداخت:

– همه چیز همین امروز اتفاق افتاده است. این ماجرا، امروز صبح، نزدیک ساعت یازده، آغاز شد، در این ساعت، من پاکتی را که دیروز پست شده بود، دریافت کردم. این پاکت را:

خصوصی است.

رئیس سازمان ویژه.

ا. و.

یادداشتی در پاکت بود که آن هم ماشین شده است. این هم آن یادداشت:

«عصر فردا، شانزدهم، بین ساعت شش و پانزده دقیقه و شش و سی دقیقه، یکی از اعضا مهم یک سازمان ضدنظام به کافه‌ی ورزشکاران خواهد آمد. این شخص و هم چنین سازمان مورد بحث، در حال حاضر، برای سازمان ویژه ناشناخته‌اند. به پیوست عکس آن شخص ارسال می‌شود. با این‌که عکس خیلی جدید نیست، فکر می‌کنم و امیدوارم که به حد کافی قابل استفاده باشد، تا اگر سازمان ویژه به وضع این مرد یا کسی که این مرد یا او در کافه‌ی ورزشکاران ملاقات خواهد کرد

علاقه مند است، به دردش بخورد. بقیه‌ی ماجرا به من ارتباطی ندارد.»  
- این هم آن عکس:



عکس را بررسی کردیم. چیزی دستگیرمان نشد. قیافه‌ای کاملاً معمولی که انسان هر روز یا هزارتای آن برخورد می‌کند. با وجود این، مرد ناشناس علایم مشخصه‌ای داشت: عینک دوره کلفت، گوش‌های بزرگ - گوش بزرگ - و سیل‌های پریش.

با این عکس، یک مأمور سازمان ویژه می‌توانست، بین صدتا مشتری کافه‌ی ورزشکاران شخص مورد نظر را بشناسد.  
رئیس ادامه داد:

- این بود آغاز ماجرای کافه‌ی ورزشکاران.  
در زدند، و بعد از کلمه‌ی «بله!» رئیس مآبانه‌ی رئیس، مأموری وارد شد.

رئیس به تندی از او پرسید:

- چی پیش آمده است؟ امیدوارم که نیامده باشی به من بگویی که یکی از دو نفری که در کافه‌ی ورزشکاران توقیف شده‌اند، خودش راکشته است. چهارمین متهم جریان کاغذ توالی از چنگمان در رفت، و همین برای هفت پشتمان کافی است.

مأمور جواب داد:



– نه، مسئله مربوط به خودکشی نیست. متهم اعتراض می‌کند. می‌گوید که باید در این‌جا از او بازجویی شود و با دیگری مواجهه داده شود.

رئیس لبخند زد:

– خاطر جمعش کن، و عیناً آنچه من چند لحظه پیش به او گفتم برایش تکرار کن. به‌زودی از هر دوی آن‌ها بازجویی خواهد شد، یکی در حضور دیگری، ولی این کار انجام نخواهد شد مگر در سازمان مرکزی. مأمور خارج شد.

– به شما چی می‌گفتم؟ آه! بله، با این یادداشت چه کار بایستی می‌کردیم؟ آن را نادیده می‌گرفتیم؟ نه! نتیجتاً، مأمورین ما در وقت مناسب به کافه‌ی ورزشکاران رفتند و مستقر شدند. در کنار میزهای مختلفی نشستند، بعضی‌ها روی تراس، و بعضی‌ها در داخل کافه. تنها یا دوتایی یا سه‌تایی. و منتظر شدند. چه کار دیگری می‌توانستند بکنند؟ تنها برگه‌ای که در دست داشتند همان عکس شخص ناشناس بود که ما تعداد زیادی از آن را چاپ کرده بودیم. آیا احتیاج است بگویم، که در آن مدت، آن‌ها مشتری‌ها را به دقت مورد بررسی قرار می‌دادند، تا ببینند آیا شباهتی با صاحب عکس دارند یا نه. درست سر ساعت شش و دووازه دقیقه آن کسی که در تعقیب بودند پدیدار شد. نه عیناً مثل قیافه‌ی روی عکس، کمی مسن‌تر، و با اصلاح موی سر به شکلی دیگر. ولی شکی وجود نداشت: او همان کسی بود که ما منتظرش بودیم. کنار میزی در سمت راست سالن، در نزدیک پنجره‌ی بزرگی که به خیابان باز می‌شود، نشست، البته سمت راست وقتی که وارد کافه می‌شویم. یک شربت پرتقال سفارش داد. و به پیشخدمت گفت: «خیلی سرد!» بعد به آرامی، با نی، شربت پرتقالش را خورد. درست مثل کسی که عجله‌ای ندارد. روزنامه‌ی آخرین خبر را، که از پیشخدمت تقاضا کرده بود برایش بیاورد، باز کرد و نگاهی سرسری به آن انداخت. شربت پرتقالش را تمام کرد

— دو بند انگشت از آن را باقی گذاشته بود. — از جایش بلند شد و به توالی رفت. نمی دانم به خاطر دارید یا نه که در توالی کافه‌ی ورزشکاران فقط یک نفر آدم جا می‌گیرد. نتیجتاً برای ما ممکن نبود که آن‌جا هم به دنبالش برویم. آه! می‌دانم کاری نمی‌شود کرد، این‌ها مشکلاتی هستند که در عمل پیش می‌آید... دو دقیقه‌ی بعد، درست سر ساعت شش و بیست و نه دقیقه، مرد ما از توالی خارج شد و از میان میزها به طرف در خروجی به راه افتاد. مأمورین ما گوش به‌زنگ بودند. مرد در حالی که به نزدیکی سومین میز می‌رسد، سومین میز از طرف توالی، به پای راست مرد دیگری برخورد کرد، و پای او را لگد کرد. در حال لگد کردن پای آن مرد، هیچ‌گونه اشاره‌ی به‌خصوصی به او نکرد و راهش را به طرف در خروجی ادامه داد. ولی دیگری برآشفته شد و فریاد زد: «آقا، شما پای مرا لگد کردید!» ناشناس صاحب عکس، بالأخره به خودش زحمت داد و توقف کرد و با تعجب گفت: «من!» — «بله، شما! و شما پای راست مرا لگد کردید، درست در همان جایی که پایم یک میخچه دارد!» آن وقت مرد ناشناس با حالتی تمسخرآمیز به او نگاه کرد و گفت: «شوخی می‌کنید! من خیال می‌کردم که پای چپ است». و بلافاصله به طرف در خروجی به راه افتاد، و از طرف دست چپ، خیابان استقلال را در پیش گرفت؛ دوتا از مأمورین ما در تعقیبش بودند تا ببینند با کسان دیگری تماس می‌گیرد، تا آن‌ها را با هم دستگیر کنند. به هر حال با کس دیگری تماس نگرفت، و او را تنها در جلو در ورودی سینمای ستاره توقیف کردند. اما دیگری، همان یکی که پای راستش میخچه دارد، شریک جرمش را — تنها کسی که شاید ناخواسته با او برخورد کرده باشد — یکی از مأمورین ما توقیف کرد. مأمورین ما دو نفر بودند که، در کنار میز پهلویی، نقش دلال‌های پیه و روده را بازی می‌کردند. به این ترتیب دو شریک جرم در چنگ ما هستند. این من بودم که بازجویی کردم. می‌خواهید از کدام یکی شروع کنیم؟ اول از مرد میخچه‌دار شروع می‌کنیم. درباره‌ی این چه فکر می‌کنید؟



در حالی که کاغذی را که ناگهان رئیس از یکی از پرونده‌های روی میزش بیرون آورده بود به دست می‌گرفتم — کاغذی که از پاکت سیگار جدا شده بود — گفتم:

— دوتا دایره‌ی کوچکی.

و از مریی پرسید:

— و تو، تو چی می‌گویی؟

— من، با مأمور تحقیق موافقم. این‌ها دقیقاً دوتا دایره‌ی کوچکی هستند.

رئیس یا دستش حرکتی کرد، گویی دود سیگار را از جلو صورتش

پس می‌زند، و حرفش را دنبال کرد:

— دوتا دایره‌ی کوچکی که شما می‌بینید، و خود من هم می‌بینم،

می‌توانند واقعاً غیر از دوتا دایره‌ی کوچکی هیچ چیز دیگری نباشند. یعنی:

امکان دارد که هیچ مفهوم پنهانی دیگری نداشته باشند، و نمودار

توطئه‌ای نباشند. و فقط طرحی بی‌سروته باشند. مثلاً، کسی که این طرح

را کشیده است، مردی که روی پایش لگد کرده‌اند... همین که در کافه‌ی

ورزشکاران نشست، از پیشخدمت یک مداد سیاه و یک کنیاک دوپل تقاضا

کرد، پیشخدمت مدادی را که تقاضا کرده بود برایش آورد؛ و آن وقت، او

کاغذ پاکت سیگار را درآورد و برای وقت‌گذرانی، این دوتا دایره را،

کاملاً برحسب تصادف کشید. به جای این که مثلاً دوتا مربع یا چیز دیگری

بکشد. با این همه، خلاف آن هم ممکن است: این نقاشی مفهوم خاصی

دارد که فعلاً برای ما مجهول است. پس بهتر است که جریان را از ابتدا

مورد بررسی قرار بدهیم. همان طوری که برایتان گفتم، مأمورین ما کمی

قبل از ساعتی که در نامه‌ی بی‌امضا قید شده بود (بین ساعت

شش و پانزده دقیقه و شش و سی دقیقه) به کافه‌ی ورزشکاران رسیدند. و

در انتظار ورود مرد صاحب عکس، همه کس و همه چیز را زیر نظر گرفتند. بدین ترتیب بود که آن‌ها متوجه مرد میخچه‌دار هم شدند. او را دیدند که وارد شد، کنار میزی در ته سالن، در کنار پنجره‌ی بزرگ نشست، یک کنیاک دوپل و یک مداد سیاه سقارش داد. در هر صورت شما قبلاً از همه‌ی این جزئیات آگاهی دارید. او نقاشی‌اش را کشید، یک دفعه هم خم شد و آن را بو کرد، یا گاز گرفت، که مأمورین ما خوب نتوانستند ببینند؛ چون بین میزها دو مشتری بودند که بحث می‌کردند و دیدشان را گرفته بودند. تکرار می‌کنم، که یکی از دو به اصطلاح دلال پیه و روده، مرد ما را، کمی بعد، در پایان گفت‌وگوی ظاهراً ساده‌اش با مرد ناشناس صاحب عکس، توقیف کرد. در هنگام خروج از کافه، مرد ما و مأمور نقاشی را روی میز جا گذاشتند و این «دلال» دیگر بود که آن را برداشت. نه، مرد ما وقتی که توقیفش کردند هیچ‌گونه آشفتگی از خود نشان نداد، تنها گفت: «هیچ نمی‌فهمم» و «به مافوقتان شکایت خواهم کرد!» علاوه بر آن از مأمور تقاضا کرد که اجازه بدهد تا بند کفشش را ببندد. آن همه آرامش از چی بود؟ آیا گناهکار بود و نقش آدم‌های بی‌گناه را بازی می‌کرد، یا به عکس، بی‌گناه بود و به همان علت هم آرام بود. این سؤال را موقتاً کنار بگذاریم و بررسی را ادامه بدهیم. قبلاً گفتیم که او تصویر دوتا دایره‌ی کوچک را بو کرد یا گاز گرفت. دقیقاً نمی‌دانیم چه کار کرد. شاید یک حرکت عصبی و غیرارادی بود. یا شاید... می‌دانید، کسانی هستند که علاقه دارند بعضی چیزها را بو بکشند: کاغذی که تازه از زیر چاپ درمی‌آید، مرکب چاپ، یا لباس‌های زیر زنانه. به هر حال، تصویر دوتا دایره‌ی کوچک را، که مرد ما در وقت خروج روی میز جا گذاشته بود... آیا فراموشش کرده بود، یا مخصوصاً گذاشته بود که به چنگ ما نیفتد؟... خلاصه، این نقاشی را، لحظه‌ای بعد، به اصطلاح دلال دیگر پیه و روده برداشت. و اما درباره‌ی مظنون صاحب عکس، همان‌طوری که می‌دانید، دوتا مأمور مواظب او بودند، گذاشتند که از کافه‌ی ورزشکاران خارج شود

و از دست چپ خیابان استقلال را در پیش بگیرد، و سرانجام در جلو سیستمای ستاره توقیفش کردند. بدین ترتیب او هم به چنگ ما افتاد. حالا برای این‌که رشته‌ی سخن را گم نکنم، موقتاً به سر اولی برمی‌گردم: مرد کنیاک دوپل و نقاشی. مأمورین بعد از آن‌که توقیفش کردند، با یک اتومبیل سازمان ویژه که در چند قدمی کافه‌ی ورزشکاران پارک شده بود، او را به این‌جا آوردند. در تمام طول راه، مرد آرام بود، مطلقاً آرام. فقط در یک لحظه، در حال عبور از میدان پستخانه، به ساعتش نگاه کرد. شاید این کار او برای خودش علت خاصی داشت. به هر تقدیر، وقتی که مأمور از او پرسید که با کسی قرار ملاقات دارد یا نه، جواب داد که با کسی قرار ملاقات ندارد و ساعتش را غیرارادی نگاه کرده است. آن‌ها او را ابتدا به اتاقی در طبقه‌ی سوم، که شما می‌دانید کجاست، هدایت کردند. در آن‌جا جایش دادند و گفتند منتظر بماند. ولی ابتدا، برای اجتناب از هر حادثه - مزنون پرونده‌ی کاغذی توالت و کپسول سیانوروش را فراموش نکنیم -، به او گفتند که کاملاً لخت شود، کت و شلوار، لباس‌های زیر، و کفشش را دریاورد و ساعتش را هم باز کند. لباس‌های دیگری به او دادند، و به دقت لباس‌های خود او را بازرسی کردند. این‌ها چیزهایی هستند که ما در جیب‌هایش پیدا کردیم.

اشیایی را که مزنون با خود داشت، از روی میزش برداشت، و یکی یکی آن‌ها را با شرح و تفصیل نشان داد:

- یک پاکت سیگار. شامل نه‌تا سیگار. یعنی یازده‌تا در آن نیست و همین‌طور کاغذی که او، برای نقاشی کردن دوتا دایره‌ی کوچک در کافه‌ی ورزشکاران، از آن جدا کرده است. این هم کارت هویتش با تمام مسائل مربوطه: نام، نام خانوادگی، نام پدر، نام مادر، سی و دو ساله - نه، سی و یک ساله من یک‌سال سنش را بالا بردم - مجرد؛ شغل: کارمند؛ محل اقامت: خیابان «پیروزی» شماره‌ی ۱۲۰. یک کارت دیگر، مربوط به شرکت مسافری، جایی که او در آن‌جا کار می‌کند. یک ناخن‌گیر. دوتا

کاپوت. این هم کیف بغلی او، که جز پول هیچ چیز دیگری در آن نیست که بتواند ما را روشن کند... یک کیف پول... خلاصه، بدبختانه، هیچ چیز پیدا نکردیم که بتواند ما را در بازجویی یاری کند.

– هیچ برگه‌ی دیگری؟ آیا خاتنه‌اش را بازرسی کردند؟

رئیس جوابم داد:

– به محض این‌که او را به این‌جا آوردند، به سریع‌ترین وجه ممکن، هر کاری را که لازم بود انجام دادند. کم‌ترین دلیلی علیه او نتوانستند پیدا کنند. در خانه‌ی او... اتاقی در طبقه‌ی همکف با راهرو و توالت مستقل: نتیجه منفی. اتاق یک آدم مجرد معمولی. اطلاعاتی که از سایر مستأجران، همسایگان و همکارانش در شرکت مسافربری، کسب کردیم... در ظرف یک ساعت ما کلی اطلاعات جمع‌آوری کردیم... تمام این اطلاعات به نتیجه‌ی واحدی منتهی می‌شود: مردی است آرام. هرگز به سازمان ویژه یا اداره‌ی پلیس سروکارش نیفتاده است. تا حالا کسی تصور نمی‌کرده که او اقداماتی علیه دولت انجام داده باشد، یا عقاید یا احساساتی علیه رژیم داشته باشد، یا حتی موافق رژیم نباشد. من دو ساعت بعد از ورودش به سازمان ویژه از او بازجویی کردم. بی‌درنگ به او گفتم که، دیگری، شریک جرمش، ماجرای ملاقاتشان را در کافه‌ی ورزشکاران برای ما نقل کرده است، و از او خواستم که او هم به نوبه‌ی خود ماقوع را تعریف کند. او با خونسردی جوابم داد که دیگری را نمی‌شناسد، با هم شریک جرم نیستند، و برخوردارشان در کافه نشان‌دهنده‌ی هیچ چیز نیست، و آن برخوردار کاملاً تصادفی بوده است. آن وقت از او پرسیدم، وقتی که دیگری پای راستش را لگد کرد به همدیگر چه گفتند. بدون تأمل، کلمه به کلمه، حرف‌های رد و بدل شده را تکرار کرد. یک گفت‌وگوی ظاهراً ساده و بی‌اهمیت. من بعداً جزئیات امر را برایتان تشریح خواهم کرد، و فعلاً برای این‌که شما یک دید کلی از قضیه داشته باشید از سر آن‌ها می‌گذرم. پس تا این‌جا شما متوجه نقشه‌ی من شده‌اید: مأمورین ما گفت‌وگو را

شنیده بودند، و حتی کلمه‌ای را هم نشنیده نگذاشته بودند. من آن گفت‌وگو را از بر بودم، ولی خلاف آن را وانمود کردم تا بینم که او صداقت لازم را دارد که عین آن را برآیم تکرار کند یا این‌که تغییری در آن می‌دهد. در آن صورت، ما می‌توانستیم یک برگه‌ی واقعی علیه او داشته باشیم. بعد از او سؤال کردم که آن دوتا دایره‌ی کوچکی که او در روی کاغذ پاکت سیگارش کشیده است، چه معنی می‌دهد. نقاشی را به او نشان دادم. از دیدن آن تعجبی از خود نشان نداد. و این‌طور به من جواب داد: «آن‌ها هیچ معنی به‌خصوصی ندارند، عیناً همان چیزهایی هستند که شما می‌بینید: دوتا دایره‌ی کوچک. به من نگوید که به این دوتا دایره‌ی کوچک مشکوک هستید! من آن‌ها را برای وقت‌گذرانی کشیدم، کاملاً می‌توانستم به‌جای آن‌ها دوتا مربع کوچک یا دوتا لوزی کوچک یا چیز دیگری بکشم.» به او گفتم که نمی‌توانم چنان توضیحاتی را بپذیرم، چون امکان داشت که آن دوتا دایره‌ی کوچک، به‌ظاهر ساده و بی‌اهمیت، طرح دوتا ابزار اسلحه باشد که از آن اسلحه برای مبارزه با رژیم استفاده می‌شود. خندید، و در حالی که درست در چشم‌هایم نگاه می‌کرد، گفت: «من به میاست کاری ندارم». در آن لحظه بود که من از کوره در رفتم: «برای رژیم، «من به سیاست کاری ندارم»، ابداً معنی و مفهومی ندارد. از نظر ما افراد دوگروه هستند، آن‌هایی که طرفدار رژیم هستند و آن‌هایی که دشمن رژیم هستند. برای آن‌هایی که دشمن رژیم هستند، حتماً لازم نیست که کاری علیه رژیم انجام داده باشند. کافی است که طرفدار رژیم نباشند، یا نتوانند دلیلی بیاورند که کاری به نفع رژیم انجام داده‌اند. بله، درباره‌ی رژیم هم، قانون: «آن‌کس که با من نیست ضد من است»، صادق است.» با توجه بسیار به حرف‌هایم گوش داد، ولی رفتارش تغییر نکرد. در حال حاضر من تمام جزئیات بازجویی را برایتان نخواهم گفت؛ بعداً درباره‌اش صحبت خواهم کرد. فعلاً، فقط به این اکتفا می‌کنم: مظنون در طول بازجویی، از ابتدا تا انتها، کاملاً خون‌ردی‌اش را حفظ کرده است.

رفتار یک بی‌گناه. تنها چیزی که از من خواست این بود، که هرچه زودتر او را با دیگری مواجهه بدهم. من به او گفتم: «بسیار خوب، همین‌که اولین بازجویی‌هایی که ما جدا جدا از شما می‌کنیم تمام شود، شما را مواجهه خواهیم داد». و در ظرف این مدت، من با سازمان مرکزی در تماس دائم بودم. آن‌ها به من حالی کردند که به ماجرای کافه‌ی ورزشکاران علاقه‌ی فوق‌العاده‌ای دارند. در ضمن بازجویی، چندین بار به آن‌ها تلفن کردم تا آن‌ها را در جریان آنچه ما درباره‌ی دونفر مظنون کشف کرده بودیم بگذارم. اما درباره‌ی بازجویی از مرد کنیاک دوبل، باید بگویم که در یک لحظه‌ی خیلی هیجان‌انگیز آن را قطع کردم و در سه ربع ساعت بعد دوباره آن را از سر گرفتم. نزدیک ساعت ده او را احضار کردم و از او پرسیدم که بر آنچه گفته است چیز دیگری اضافه می‌کند یا نه. به من جواب داد که نه، و این‌که هرچه را که لازم بود بگوید، گفته است. آن وقت، من به اطلاع او رساندم: «ولی من برای شما مطلب تازه‌ای دارم: فردا، صبح زود، یا یک اتومبیل سازمان ویژه شما را به سازمان مرکزی منتقل خواهند کرد. شریک جرم شما، به لحاظ شواهدی که ما تا این لحظه جمع‌آوری کرده‌ایم، به دستور سازمان مرکزی، قبلاً به طرف پایتخت اعزام شده است، البته با محافظ. نتیجتاً مواجهه بین شما و شریک جرم‌تان در سازمان مرکزی انجام خواهد شد. نقش من در ماجرای کافه‌ی ورزشکاران در همین جا پایان می‌پذیرد، دنباله‌ی آن متحصراً به سازمان مرکزی مربوط می‌شود.» نمی‌توانم اطمینان بدهم که از این خبر خوشحال شد یا نه. به عکس، صریحاً گفتم که از این تأخیر ناراحت شده است؛ مطالبی در زمینه‌ی این‌که برای این کار «هیچ دلیل و علت موجهی وجود ندارد»؛ و صحبت ما در همین جا خاتمه یافت.

مری گفت:

— به این حساب، فردا صبح به سازمان مرکزی منتقل خواهد شد.  
— بله، یعنی شما دونفر او را خواهید برد. نحوه‌ی رفتن را می‌دانید.



برای این‌که بتوانید در هواپیمای ساعت یازده و ده دقیقه سوار شوید، صبح خیلی زود، یعنی ساعت هفت، حرکت خواهید کرد. در این وقت کارمند قسمت عکس‌برداری در بلندگو، خطاب به رئیس، گفت:

— میکروفیلم‌ها حاضرند. همه‌ی آن‌ها را ظاهر کردیم، خیلی عالی هستند. هر وقت میل داشته باشید می‌توانید آن‌ها را ببینید.

مریی گفت:

- شرط می بندم که باران خواهد آمد.  
یا این که:

- شرط می بندم که باران نخواهد آمد.  
خوب نشنیده بودم. از او پرسیدم:

- در مورد باران چی گفتی؟

- من گزارش وضع هوا را دادم: بارندگی پیش‌بینی می‌شود!

- همین طوری حرف می‌زنی!

- خواهش می‌کنم بگویی که چرا حرف مرا قبول نداری؟

زدم زیر خنده:

- بسیار خوب! ولی این پیش‌بینی باریدن باران را از کجا درآوردی؟

آفتاب لحظه‌ای از کباب‌کردن ما غافل نیست، و یک لکه ابر هم در آن  
بالاها وجود ندارد. چرا، آره! دویا سه‌تا لکه ابر کوچک، بی‌خطر و شفاف

مثل لباس زیر نایلونی... ولی از این ابرها تا بارندگی...!

مریی با دستش حرکتی کرد. اول خیال کردم که می‌خواهد مگسی را

دور کند. ولی چون مگسی ندیدم، فهمیدم که با من هم عقیده نیست.

— هوای دم‌کرده و مرطوبی است. یادمان باشد که ما در آخرین ماه تابستان هستیم، و این امر طبیعی نیست. این طور نیست؟  
مرد کافه‌ی ورزشکاران وارد صحبت شد:  
— مربی حق دارد. اگر عقیده‌ی مرا پیرسید باید بگویم که این گرما انسان را دچار تعجب می‌کند. و خیال می‌کنم هوا بارانی خواهد شد.  
— به عبارت دیگر، شما دوتفرید علیه یک‌تفر. نتیجتاً، اکثریت با شماست.

باز هم با سرعت ۱۱۰ می‌رفتیم. سیگاری روشن کردم و به نحوه‌ی تفکر رئیس که تا آن حد محکم و واقع‌بینانه بود اندیشیدم. یک معادله‌ی جبری درست و حسابی: «آن‌کس که با من نیست ضد من است». رژیم، حد فاصل، مرز، بین ما و دیگران است. کسی که طرفدار رژیم است در این جا می‌نشیند، و کسی که طرفدار رژیم نیست در آن جا می‌نشیند. میان آن‌دو: پرتگاه.

مربی ادامه داد:

— اگر ما این شانس، یا بهتر بگویم این بدشانسی را داشته باشیم که باران غافلگیرمان کند، می‌ترسم که تأخیر بکنیم.  
من گفتم:

— حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم که این گرما واقعاً عجیب است. و غیرممکن نیست که برای ما بارانی در آستین داشته باشد.

— وقتی که باران شروع به باریدن بکند، از لحاظ اتومبیل‌ها، هرج و مرج درست و حسابی پیش خواهد آمد. در جاده احتمالاً راه‌بندان خواهیم داشت، و این خطر وجود دارد که وقت گرانیهایی را از دست بدهیم. در هر صورت، برای جلوگیری از لیزخوردن، مجبور می‌شویم سرعتمان را کم کنیم.

مربی، با گفتن این حرف، کلاهش را که دائماً روی چشم‌هایش می‌افتاد به عقب زد و جای خودش گذاشت، بعد طوری روی فرمان خم

شد، که گویی می‌خواهد تمام توجهش به رانندگی معطوف باشد. به هر تقدیر، تعداد اتومبیل‌های روی جاده از حساب بیرون بود.

دیگری، در میان ما دونفر، آن‌چنان قیافه‌ی از حال رفته‌ای داشت، که گویی داروی بیهوشی به او خورانده باشند. شاید فقط خوابش می‌آمد، یا کرخت شده بود. بی‌شک این‌طور بود، چون چشم راستش نیمه‌باز بود. از لحظه‌ای که در چنگ سازمان ویژه اسیر شده بود، و چرخ بازجویی به‌کار افتاده بود، به خودی خود، او خود را در صف مقابل جای داده بود. چون نتوانسته بود که ثابت کند که طرفدار رژیم است. پس نتیجتاً مخالف رژیم بود. دشمن رژیم، و دشمن من.

دشمن رژیم، در حالی که به من نگاه می‌کرد، گفت:

— در اثر باران اسفالت به طرز خطرناکی لیز و لغزنده می‌شود.

بعد به مری رو کرد:

— درست مثل این‌که به آن روغن مالیده باشند.

مری گفت:

— خیس عرقم.

من به نوبه‌ی خود گفتم:

— من هم همین‌طور. پیراهنم، مخصوصاً یخه‌ی پیراهنم، طوری به

گردنم چسبیده است، که گویی ورقه‌ای از سریش باشد. زیرشلواری‌ام هم همین‌طور، و از این جهت هم ناراحتم.

دیگری گفت:

— دست‌های من هم لزج و چسبناک شده‌اند.

غفلتاً او را در پیش چشم‌هایم مجسم کردم، در حالی که دست راستش را بلند کرده بود. یا شاید هم دست چپ. و به رئیس می‌گفت: «من به سیاست کاری ندارم». وقتی که آن‌ها را دستگیر می‌کنند و برای بازجویی به سازمان ویژه می‌آورند، همه‌ی آن‌ها، یا دست‌کم بیشتر آن‌ها، همین‌طور حریفشان را شروع می‌کنند. در ابتدا، نقش پروانه‌های بی‌خیال، یا

کیبوترهای بی‌گناه را بازی می‌کنند: «من به سیاست کاری ندارم.» این ترجیح‌بند آن‌هاست. گویا غافل هستند که تا چه پایه این استدلال پوچ است. هیچ است. اگر کسی نتواند ثابت کند که کار معینی به نفع رژیم انجام داده است، مسئله‌ی «به سیاست کاری نداشتن»، نه تنها هیچ معنی و مفهومی ندارد، بلکه استدلالی است علیه خود او. باید، هرچه زودتر، قانونی وضع شود که به موجب آن، «به سیاست کاری نداشتن»، وقتی که متهم به موازات آن نتواند ثابت کند که طرفدار رژیم است، جرم تلقی شود. و در این قانون باید پیش‌بینی شود، که حتی ابراز این مطلب که: «من به سیاست کاری ندارم» جرم محسوب شود. زیرا آن کسی که فقط به این اکتفا می‌کند که «به سیاست کاری نداشته باشد»، به خودی خود، و به‌خاطر همین امر یک آشوبگر محسوب می‌شود.

در کیلومتر ۱۳۳ جاده‌ی ۴۰، مربی آدامسی درآورد و به ما تعارف کرد. من با کمال میل پذیرفتم. چون از چند لحظه به این طرف خیلی تشنه‌ام بود؛ زبانم مثل یک سیب‌زمینی پلاسیده شده بود، و خودم مخصوصاً قصد داشتم از او آدامسی تقاضا کنم.

دیگری آدامسی را که مربی به طرف او دراز کرده بود قبول نکرد:

— نه متشکرم! امیدوارم مرا ببخشید، این دفعه می‌گویم نه... در هر صورت، قبلاً به شما گفتم. آدامسی را که شما چند لحظه پیش به من دادید، به دندان کرم خورده‌ام چسبید. همان دندان ماقبل آخر ردیف بالا در طرف راست؛ از مدت‌ها پیش این دندان...

مربی حرف او را تمام کرد:

— ... سوراخ شده است، و وقتی که آب سرد یا غذا وارد آن می‌شود دردش تو را دیوانه می‌کند. می‌دانم. وقتی که تو این مطلب را برای همکارم تشریح می‌کردی، من ظاهراً بی‌اعتنا بودم، ولی گوش می‌کردم.

... هفت سال پیش، وقتی که به عنوان کارآموز، در امر بازجویی، وارد سازمان ویژه شدم، با رئیس آشنا شدم. در ظرف پنج ماه آن‌ها به من پست مأمور تحقیق را دادند. یک رکورد! قاعدتاً برای رسیدن به این پست سه سال کار و سابقه لازم بود. در حکم سازمان ویژه که مرا به این پست تعیین می‌کرد، با غرور و هیجان و شادی خوانده بودم: «... به خاطر از خود گذشتگی و شایستگی که در پست کارآموزی مأمور تحقیق از خود نشان داده است، و هم چنین به خاطر وایتگی و علاقه‌ی شدیدی که به رژیم دارد، بدین جهات...». خلاصه، در همان اولین برخوردهایم با رئیس، متوجه شدم که چه شخصیت فوق‌العاده‌ای دارد! او روی من، چه مستقیم و چه غیرمستقیم، نفوذی عمیق و دگرگون‌کننده داشت، و هنوز هم دارد. طرز تفکرش - به عبارت دیگر فقدان هرگونه تفکر و به هر صورتی که باشد - تا مغز استخوانم نفوذ کرده است.

سخنرانی او در مراسم سوگند هشت کارآموز دوره‌ی ما، چون خاطره‌ی گوانبهای، برای همیشه، در لوح ضمیرم نقش بسته است: «شما باید بدانید که برای آن‌هایی که در سازمان ویژه قبول خدمت می‌کنند یک فلسفه‌ی خاص وجود دارد. طبق این فلسفه، برای آن‌ها، آدم‌ها به دو گروه خوب و بد، باسرف و بی‌سرف تقسیم نمی‌شوند؛ طبق این فلسفه، آن‌ها آدم‌ها را از روی تفاوت‌ها و اختلاف‌های غیرواقعی و بی‌ارزشی، که گذشته برایمان به ارث گذاشته است؛ طبقه‌بندی نمی‌کنند. مأمور تحقیق سازمان ویژه فقط و فقط یک تفاوت و اختلاف را قبول دارد و می‌پذیرد: آدم‌ها یا طرفدار رژیم هستند یا مخالف رژیم. این برداشت سهل و ساده، هم برای سازمان ویژه و هم مخصوصاً برای فرد فرد شما، بسیار گرانبه‌است. راز بقا، کلید موفقیت و آرامش درونی، برای رژیم و برای افراد در همین طبقه‌بندی سهل و ساده است (هر قدر کمتر فکر کنید، بیشتر موفق می‌شوید) و بیشتر سرسپرده‌ی رژیم خواهید شد. دشمن شماره‌ی یک شما تفکر است. ذره‌ای تسلیم آن نشوید، و هرگز با دروتنان

تبادل نظر نکنید. تکرار می‌کنم و تأکید می‌کنم که برای یک مأمور تحقیق سازمان ویژه تنها تفاوت و اختلافی که درخور توجه است، این است: «طرفدار رژیم بودن... و طرفدار رژیم نبودن...».

آن قدر از گفتار رئیس به هیجان آمده بودم - بعد از ظهر یکی از روزهای ماه آخر بهار بود، خیال می‌کنم یازدهم ماه بود، و من به خاطر آن که یک کیلو گیلان تازه را بلعیده بودم معده‌ام درد می‌کرد - که موفق شده بودم، برای این که چیزی از شور و حالم را از دست ندهم، درد معده را فراموش کنم. در یک لحظه احساس کردم که چشم‌هایم نمناک شده‌اند، و بلافاصله عینک سیاهی را که صبح همان روز به خاطر شغلم در سازمان ویژه خریداری کرده بودم از چشم‌هایم برداشتم. بدیهی است اگر عینک را از چشم‌هایم برنمی‌داشتم رئیس متوجه شور و هیجان من نمی‌شد.

مری پیشنهاد کرد:

- موافقید کمی موسیقی بشنویم؟ ساعت ده و بیست دقیقه است. تا ده و نیم «موسیقی برای همه» پخش می‌کنند.  
من گفتم:

- عقیده‌ی بسیار خوبی است!

روی رادیوی اتومبیل خم شدم، و بعد از زحمت بسیار - پارازیت خیلی زیاد بود - موفق شدم ایستگاه را پیدا کنم. یک آهنگ رقص مد روز بود. عالی. مری نشئه شده بود:

- این آهنگ‌های مد روز مرا از خود بی خود می‌کنند. همه‌ی آنها پر از تحرک و پیچ و تابند.

مرد کافه‌ی ورزشکاران، در حالی که از گوشه‌ی چشم به مری نگاه می‌کرد، گویی دل به دریا می‌زد، به سردی گفت:

— و اما من، ابداً از این آهنگ‌ها خوشم نمی‌آید؟

من تشویقش کردم:

— بسیار کار خوبی کردی که عقیده‌ات را در کمال صداقت گفתי. مری برای خودش عقیده‌ای دارد، تو برای خودت، و من هم برای خودم. ولی عقیده‌ی من با عقیده‌ی چه کسی تطبیق می‌کند... با عقیده‌ی مری؟ نه، من با تو هم عقیده‌ام. لعنت به این آهنگ‌های احمقانه و غیرقابل فهم. تو از چه نوع موسیقی خوشت می‌آید!

— تصنیف‌های عاشقانه‌ی قدیمی.

— آفرین!

طوری حرف زدیم که علاقه و هیجانم آشکار شود. گویی هر دو نفرمان سلیقه‌ی واحدی داریم.

از من سؤال کرد:

— حدس می‌زنید چه ساعتی به پایتخت برسیم؟

— حساب می‌کنیم: هواپیما ساعت یازده و ده دقیقه حرکت می‌کند... پرواز، دو ساعت و نیم طول می‌کشد. در حدود ساعت یک و نیم یا دو و ربع کم از هواپیما پیاده خواهیم شد. بعد، یک ساعت هم با ماشین راه داریم... در ساعت سه یا سه و چند دقیقه به مقصد خواهیم رسید.

— عالی است! آن قدر زود خواهیم رسید که من خواهم توانست همین امروز قضیه را با سازمان مرکزی فیصله بدهم. و بعد، مری و شما را به گیلان مشروبی در یکی از کافه‌های شبانه مهمان می‌کنم. شب‌های پایتخت فوق‌العاده‌اند، و من میل دارم که هر سه نفرمان درست و حسابی کیف کنیم.

— به این حساب، تو مطمئن هستی که سازمان مرکزی تو را آزاد خواهد

کرد؟ و حتی خیلی هم زود؟

— بله! چه از نظر آن‌ها و چه از نظر خودم هیچ کار خلاق‌تری که مستحق سرزنش باشد انجام نداده‌ام. این شخص دیگر، کسی که کاملاً برایم



ناشناس است و باید مرا با او مواجهه دهند، برایش غیرممکن است که بتواند دروغ‌هایش را ثابت کند. من پوزه‌اش را خواهم بست. این ماجرا همین امشب پایان خواهد یافت. به محض این‌که به سازمان مرکزی برسیم. دنباله‌ی صحبت را نگرفتم. مری هم همین‌طور، البته اگر حرف او را شنیده بود. من به طرف آینه خم شدم و دسته‌گلم را مرتب کردم.

مری شروع کرد به خندیدن. من از این کارش تعجب کردم. چون هیچ دلیلی برای این خنده وجود نداشت. در آن لحظه ما حرف نمی‌زدیم؛ یکی از لحظات سکوتمان بود.

از او سؤال کردم:

– چی شده؟

بین دو تا شلیک خنده گفت:

– آن‌جا را نگاه کن، سمت چپ، کامیون مخصوص حمل گوشت! یک کامیون مخصوص حمل گوشت یا میوه بود که هیچ‌چیز فوق‌العاده و خنده‌داری نداشت، رنگ کامیون به رنگ نقره‌ای هواپیما بود. ما دوش به دوش هم می‌رفتیم.

– خوب، مقصود؟ چه چیز باعث شده که تو این‌طوری بخندی؟

– نمی‌بینی روی آن چی نوشته شده است؟

من دوباره نگاه کردم، دیدم که در پهلوی کامیون، خیلی پایین، با حروف درشت سیاه و بسیار بدخط نوشته شده است:

ماهی یخ‌زده‌ی نیتون

تازه‌تر از هر ماهی تازه

مری ادامه داد:

– خنده‌دار نیست؟ این جمله‌ی «تازه‌تر از هر ماهی تازه»! نمی‌دانم،

ولی به نظر من خیلی خنده‌دار است.

و با شلیک دیگری از خنده حرف‌هایش را تمام کرد.

مرد کافه‌ی ورزشکاران گفت:

— آره، خیلی جالب است، ولی آن قدرها هم خنده‌دار نیست.

مری جواب داد:

— خوب، خوب. هرکس به عقیده‌ی خودش! ولی این موضوع چیزی

را به یادم آورد. زخم انتظار دارد که من در بازگشت از پایتخت برایش ماهی

تازه بخرم؛ و زیرپوش.

من از او سؤال کردم:

— چه نوع زیرپوشی؟

— در مجله‌ای یک آگهی تبلیغاتی دیده است که اعلام می‌کرد که

زیرپوش‌های جدیدی به بازار آمده است. نشانی آن را به من داده است،

الیه اگر تا حالا آن را نگم نکرده باشم، باید در یکی از جیب‌هایم باشد.

نمی‌دانم چه نوع زیرپوشی است، ولی در هر صورت باید چیز

مخصوصی باشد. وای به حال من اگر زیرپوش را فراموش کنم!

مرد کافه‌ی ورزشکاران به او گفت:

— خیالتان راحت باشد. من به یادتان خواهم آورد. ماهی و زیرپوش.

— بسیار از این لطف تو متشکر خواهم شد. پس به این حساب تو

اطمینان داری که در کم‌ترین مدت کارت را در سازمان مرکزی فیصله

خواهی داد؟

— مسلماً. هیچ کار خلافی نکرده‌ام. و مسلم است که کارکنان سازمان

مرکزی بلافاصله پی خواهند برد، که تمام این دروس‌ها به ناحق برای من

ایجاد شده است. این ماجرا به نحو دیگری نمی‌تواند پایان یابد. آن‌ها

حتی از من معذرت هم خواهند خواست.

من به نوبه‌ی خود گفتم:

— این امر غیرممکن نیست.

تازه از کنار کیلومتر ۲۱۴ گذشته بودیم، که مربی رویش را به ما کرد و گفت:

— چى شده، این موتور چه مرگشه؟ کنار می‌زنم تا ببینم چه پیش آمده است.

من در اتومبیل ماندم. مسلماً نمی‌توانستم دیگری را تنها بگذارم. با دلواپسی زیاد دیدم که مربی کاپوت را بالا زد و روی موتور خم شد. با غرولند گفتم:

— چه بدبیاری‌هایی! تأخیر پشت تأخیر، این خطر هست که به هوایما ترسیم.

مربی، در حالی که سر تا پا به روغن موتور آلوده شده بود، سرش را بلند کرد و گفت:

— حالا دیگر تو کاملاً می‌توانی هوایما را از برنامه‌ات حذف کنی!  
در حالی که از اتومبیل پیاده می‌شدم با خشم فریاد زدم:  
— مقصودت چیست؟

— از کوره در رو خیلی ساده است: دخل کاربوراتور آمده است.  
با عصیانیت گفتم:  
— لعنت بر شیطان!

و از روی خشم مشت‌هایم را به روی گلگیر کوبیدم.  
— اشتباه می‌کردیم! چند لحظه پیش یادت می‌آید که می‌گفتم موتور عیبی دارد و خوب کار نمی‌کند. حالا دیگر می‌دانیم که چیست: کاربوراتور!

— مواظب مسافر باش؛ من هم می‌روم نگاهی ببیندازم.  
او برای این‌که به مرد ما نزدیک شود چند قدمی برداشت، و من هم به نوبه‌ی خودم روی موتور خم شدم و مدتی آن را وارسی کردم. تقریباً ده دقیقه. در حالی که سرم را از روی موتور بلند می‌کردم، گفتم:  
— تو حق داری. غیرممکن است که پنجاه متر هم جلوتر برویم. کی

می توانست تصور کند که ما به خاطر کاربوراتور گیر خواهیم کرد!  
— ده دقیقه مانده است به یازده. ربع ساعت دیگر هواپیما حرکت خواهد کرد. و ما ناگزیریم تا فردا صبح صبر کنیم.

به سوی مسافر برگشتم و به او گفتم:  
— و تو، تو حرفی نمی زنی؟ انگار نه انگار که مطلبی پیش آمده است،  
با خونردی آنجا ایستاده ای!

چسبیده به صندلی اتومبیل، مثل بره ای بی آزار نگاهم می کرد.  
نمی خواهم بگویم نگاهی بی گناه، ولی نگاهی منگ. با تته پته گفت:  
— میل دارید چه بگویم؟ فکر می کنم این منم که باید بیش از همه  
اوقاتم تلخ باشد.

در همان لحظه یک پلیس راه سر رسید. او یک دفعه جلوی ما سبز  
شد، و موتورش را کنار اتومبیل ما قرار داد. در حالی که دسته قبض جریمه  
را از جیبش در می آورد، سؤال کرد:  
— چه خبر شده است؟

در همان حال، با نگاهی خشن و مشکوک، یکی یکی ما را ورننداز  
کرد.

مریی به او گفت:

— کربوراتور!

— چی؟

طوری این کلمه را گفت که گویی هرگز مطلبی درباره ی کربوراتور  
نشیده است.

من در حالی که واقعاً از کوره در رفته بودم، در کمال آرامی برایش  
تشریح کردم:

— اتومبیل ما خراب شده است، چون کربوراتور از کار افتاده است، و  
ما دیگر حتی یک میلی متر هم نمی توانیم جلو برویم.

— آه! بله!

دوباره ما را ورنانداز کرد، مثل این‌که حیوانات عجیب و غریبی چون دایناسورها یا چیزی از این قبیل بودیم.

بالأخره، دسته قبض جرمه را در جیش گذاشت. و به نظر می‌آمد که آماده‌ی رفتن است. ولی، گویا عذاب وجدان ناراحتش کرده بود؛ چون از موتورش پیاده شد. و برای این‌که بدنش را از رخوت درآورد دو یا سه حرکت به رسم ورزش سوئدی انجام داد و به مربی نزدیک شد و به او گفت:

— هوا امروز چه قدر گرم است... گفتید کاربوراتور... من هم میل دارم آن را واریسی کنم تا ببینم چه به سرش آمده است.  
مربی گفت:

— بفرمایید! خیال نمی‌کنم که تصور کنید ما همین طوری، و برای تفریح در وسط جاده توقف کرده باشیم؟  
درست در همین لحظه، غرش رادیوی موتوسیکلت بلند شد، و پلیس راه برای برقرارکردن ارتباط مجبور شد از معاینه‌ی کاربوراتور صرف‌نظر کند.

— بله، من در کیلومتر ۲۱۴ هستم. نه، چیز مهمی نیست. یک ماشین شخصی به علت خرابی کاربوراتور توقف کرده است. چی؟ تصادف در کیلومتر ۳۰۴. بسیار خوب، فوراً به آن‌جا خواهیم رفت.  
بعد رویش را به ما کرد:

— سعی کنید برای درست‌کردن ماشینتان گاراژی پیدا کنید! هرچه زودتر!

سوار موتورش شد، ابری از دود به حلق ما ریخت، و به راه افتاد.

تمام سعی آن‌ها، برای آن‌که رانندگان اتومبیل‌هایی که از جاده عبور می‌کردند سوارشان کنند، بی نتیجه مانده بود.  
مربی گفت:

– ما سه نفریم. یک جوخه‌ی کامل... کی توقف می‌کند تا سوارمان کند؟

مأمور تحقیق در جوابش گفت:

– چرا فلسفه‌بافی می‌کنی؟ با موهای بلندت – راستی هر چند وقت یک‌بار به سلمانی می‌روی؟ – و دست‌های چرب و کثیفت به نظر شخص قابل اعتمادی نمی‌آیی.

– می‌گویی که تقصیر من است؟ مقصودت این است؟  
در آن لحظه کامیونی به خودش زحمت داد و ترمز کرد. راننده از آن‌ها سؤال کرد:

– به فرودگاه می‌روید؟

مربی برایش توضیح داد:

– آره، برای سوارشدن به هواپیما. ولی فعلاً آن را از دست داده‌ایم.

– چه پیش آمده است؟

— کاربورا تور.

— همین بلا چند مدت پیش به سر من هم آمد. در وسط زمستان. بین برف‌ها. پنجاه ساعته متر برف. خوب، من دوتا جای خالی دارم. به دردتان می‌خورد؟ یکی از شما اجباراً نمی‌تواند سوار بشود.

مری گفت:

— حرفش را هم نزنید!

مأمور تحقیق اضافه کرد:

— ما سه نفر با هم رفیق هستیم، و خوش نداریم که از هم جدا بشویم. راننده‌ی کامیون گفت:

— موفق باشید!

و دور شد.

یک راه دیگر هم وجود داشت که، پنج کیلومتری را که میان آن‌ها و شهر فاصله بود، پیاده نروند: اتوبوس. ولی در آن نزدیکی‌ها ایستگاه اتوبوس وجود نداشت. برای رسیدن به نزدیک‌ترین ایستگاه، مجبور شدند یک‌ربع ساعت راه بروند. ایستادند و منتظر شدند. بدیهی است که چمدان‌هایشان را هم با خودشان آورده بودند و در اتومبیل را هم قفل کرده بودند.

باز هم یک‌ربع ساعت انتظار کشیدند. بالأخره، اتوبوس رسید. شادی بی‌مورد! اتوبوس پرپر بود، و راننده به آن‌ها با اشاره حالی کرد که جای خالی ندارد.

مری با غرولند گفت:

— بی‌فایده است که وقتان را تلف کنیم. باید چمدان‌هایمان را به دست بگیریم و پیاده راه یفتیم.

مری تنها کسی بود که تقریباً حال و حوصله‌ای داشت. چون در حینی که راه می‌رفت، گاه‌گداری حرفی می‌زد یا لطفه‌ای می‌گفت تا کج خلقی آن دوتای دیگر را از میان ببرد، ولی کوشش او بی‌ثمر بود.

مرد کافه‌ی ورزشکاران ساکت بود؛ فقط یک مرتبه به حرف آمد، آن هم برای این‌که بگوید که این تأخیر اوقاتش را تلخ کرده است. چون ماجرایش، آن‌طوری که تصور می‌کرد، در آن روز خاتمه نمی‌یابد، و این‌که او باید یک شب دیگر در بلا تکلیفی به سر ببرد. اما مأمور تحقیق، که هنوز بیشتر عصبی بود و هرچند دقیقه یک‌بار فحشی می‌داد، گفت:

– تردیدی نیست، مثل احمق‌ها گیر افتادیم! این واقعاً غیرقابل قبول است، که درست در لحظه‌ای که تقریباً نزدیک بود به فرودگاه برسیم کاربوراتور خراب شود!

مربی جوابش داد:

– کافی است، تمام مدت غر زدن! زندگی همین است! ممکن بود اتفاق بدتری برایمان پیش بیاید. با ماشین دیگری شاخ به شاخ بشویم، یا آتش بگیریم، یا چه می‌دانم، چیزی از این قبیل.  
– مرحبا به فلسفه‌ات!

– باید واقع‌بین بود. و پذیرفت که مسافرت‌مان تنها به وسیله‌ی اتومبیل انجام نشد، بلکه مقداری از آن هم، پای پیاده انجام گرفت.

پمپ بنزین در کیلومتر ۲۱۷، و در دو کیلومتری شهر بود؛ و یک باجه‌ی تلفن در سمت راست راه ورودی آن قرار داشت. متصدی پمپ بنزین جوانی بود سرخ‌مو و با صورت کک‌مکی. از این‌که هر سه نفرشان به محض ورود تقاضای سکه برای تلفن کردند، خوشش نیامد و اخم‌هایش را توهم کرد.

مربی پیشنهاد کرد:

– همگی با هم داخل باجه برویم. خیال می‌کنم، همه‌جا بگیریم. خیلی مهم نیست اگر کمی به هم بچسبیم.  
چمدان‌هایشان را در جلو باجه گذاشتند و، خودشان، در آن فضای



یک متر در یک متر و پنجاه داخل باجه، چسبیده به هم، ایستادند.

مأمور تحقیق پرسید:

— چه کسی این افتخار را خواهد داشت که خبر بهجت اثر را به اطلاع

رئیس برساند؟

— هیچ اهمیتی ندارد، هر که می خواهد باشد.

— از آن جایی که این امر هیچ اهمیتی ندارد، من با کمال میل انجام آن

را به تو محول می کنم! تو این کار را خیلی خوب انجام خواهی داد. با در

نظر گرفتن این که مربی بسیار خوبی هم هستی!

رئیس در اتاقش نبود. به مربی گفته بودند قطع نکند و منتظر بماند.

گرمای داخل باجه غیر قابل تحمل بود، از طرفی چون آن ها به

یکدیگر چسبیده بودند، شدت گرما را باز هم بیشتر احساس می کردند.

زنبوری هم در داخل باجه چرخ می خورد، گویی مردد بود که کدام یکی را

نیش بزند.

— چه خبر شده است؟ تو کی هستی؟

صدای رئیس در گوشی تلفن خیلی خوب شنیده می شد.

— من هستم، مربی.

— چی شده؟ غیر ممکن است که شما در این لحظه به پایتخت رسیده

باشید. امیدوارم که از چنگتان فرار نکرده باشد.

— نه، او این جاست، در کنار ما. ما هر سه نفر با هم هستیم. من از

باجه ای در دو کیلومتری فرودگاه تلفن می کنم. ما به هواپیما نرسیدیم.

کاروراتور ما در کیلومتر ۲۱۴ جاده ی ۴۰ خراب شد.

سکوت از طرف رئیس. مأمور تحقیق فکر کرد: «حالا وقت طغیان

خشم رئیس است».

— لعنت بر شیطان، به سازمان مرکزی چه جوابی می توانیم بدهیم؟

آن ها دقیقاً امشب منتظر شما هستند. من مجبورم، برای این که آن ها را در

جریان بگذارم، به آن ها تلفن کنم.

— ما در این وسط گناهی نداریم. این یک بدشانسی است. ما نمی‌توانستیم این موضوع را پیش‌بینی کنیم.

— دقیقاً کجا هستید؟

— به شما قبلاً گفتم، در دو کیلومتری شهر، در کیلومتر ۲۱۷. در یک پمپ بنزین. باز هم یادآوری می‌کنم، که مسافر با ما در داخل باجه است.

— می‌خواهید چه کار کنید؟

— یک گاراژ پیدا کنیم. ماشین را تعمیر کنیم. و فردا صبح با هوایماید ساعت شش و بیست دقیقه حرکت کنیم. مگر این‌که شما دستور دیگری بدهید.

— نه.

— یا مسافر خودمان چه کار کنیم؟ مقصودم این است، در این مدت با او چه کار کنیم. یعنی تا زمانی‌که تعمیر ماشین تمام شود. آیا می‌توانیم او را تحویل سازمان ویژه‌ی این‌جا بدهیم. رئیس به خشکی گفت:

— اصلاً فکرش را هم نکن. صدایم را می‌شنوی؟ هر دو نفرتان صدایم را می‌شنوید؟ اصلاً فکرش را هم نکنید! نه سازمان ویژه‌ی آن‌جا و نه پلیس، هیچ‌کدام نباید خودشان را قاطی جریان کافه‌ی ورزشکاران بکنند. من از طرف سازمان مرکزی دستور اکید دارم: این ماجرا باید کاملاً مخفی بماند.

— بسیار خوب. ولی از طرفی هم نمی‌توانیم او را با خودمان به این گاراژ و آن گاراژ یدک بکشیم. باید او را در جایی نگهداری کنیم.

— در همان محلی که برای خودتان جا پیدا خواهید کرد، در هتل. یک اتاق سه‌تخته پیدا کنید، البته در طبقه‌ی همکف نباشد که او بتواند از پنجره بپرد و فرار کند. هان؟! ... آه! آره، مخصوصاً با حمام و توالت مستقل. حتماً لازم است.

— بسیار خوب. با حمام و توالت مستقل. امیدوارم که گیرمان بیاید.

— مسلماً که گیرتان خواهد آمد! در آن جا هتل زیاد است. بهترین اتاق ممکن را از نظر ایمنی کرایه کنید، و به محض آن که همه چیز مرتب شد به من تلفن بکنید.

— چه کسی باید با او بماند و چه کسی باید به گاراژ برود؟  
 — هر کسی باشد مهم نیست. من در آن دخالت نمی‌کنم...  
 رئیس گوشی را زمین گذاشت و آن‌ها از باجه خارج شدند.  
 مربی اعلام کرد:

— نمی‌شود گفت که خیلی از شنیدن ماجرا خوشش آمده است.  
 — مسلماً که نه، مگر تو غیر از این خیال می‌کردی؟ تصور می‌کردی که او خیلی کیف بکند و به ما آفرین بگوید!... چه کسی دنبال گاراژ خواهد رفت؟ بهتر است فوراً در این مورد توافق کنیم.

— گاراژ پیدا کردن و تعمیر ماشین، کار ناراحت‌کننده است. پرواضح است، که هر یک از ما دونفر ترجیح می‌دهد که با خیال راحت در هتل بماند.  
 — طاق یا جفت بکنیم.

مأمور تحقیق خم شد، و چندتا سنگ‌ریزه برداشت، و دست‌هایش را در پشت سرش گرفت، بعد دست راستش را مشت کرد و جلو آورد. و به مربی گفت:

— بیا: طاق یا جفت؟

مربی لحظه‌ای فکر کرد، بعد، گویی ناگهان به او الهام شده است، گفت:

— طاق!

— تو باختی. چهارتا سنگ‌ریزه در دستم قرار دارد، نتیجتاً این منم که با مسافران می‌مانم، و این تو هستی که باید دنبال گاراژ و بقیه‌ی چیزها بدوی.

— جر و بحث نمی‌کنم. من بازی کردم، و باختم... ولی اول ناچاریم به شهر برویم و هتلی پیدا کنیم. یک اتاق سه‌تخته، که در طبقه‌ی همکف نباشد، و با حمام و توالت مستقل.

سال‌ها بود که من این قدر پیاده روی نکرده بودم. دست‌کم نه پنج کیلومتر! برای رفتن از خانه‌ام به سازمان ویژه و برای بازگشت از آن‌جا اتومبیلی دارم - یک اتومبیل کوچک شکاری - و با بازجویی‌هایی که پشت سر هم باید انجام بدهم، نه وقت و نه حوصله‌ی قدم‌زدن را دارم. تنها قدم‌زدنم عبارت است از پی‌موردن عرض و طول اتاق‌کارم، آن هم وقتی که با متهم سرسختی روبه‌رو می‌شوم. من عادت دارم، شاید عصبی باشم، که دور صندلی او بگردم. درست مثل این‌که بخواهم او را به سرگیجه دچار کنم، یا الهامی بیابم که به وسیله‌ی آن کلید معما را به دست بیاورم.

در هر صورت، ما بعد از آن راه‌پیمایی غیرمتعارف، در گرمای خفقان‌آور نیمروز، سرانجام با سر و وضعی نامرتب، نفس‌نفس‌زنان، عرق در عرق به میدان راه‌آهن رسیدیم. وقتی که از طریق جاده‌ی شماره‌ی ۴۰ وارد شهر می‌شویم، در هر صورت اولین نقطه‌ای که به آن می‌رسیم، ایستگاه راه‌آهن است: با میدان بزرگ و زیبایش، با فواره‌هایش، و با درختان بسیار بلندش، مخصوصاً با درخت‌های اوکالیپتوس تنومندش. نام رسمی میدان هم چنان که انتظار می‌رفت، «میدان راه‌آهن» نبود، بلکه

ترکیبی بود از کلمات ایستگاه راه‌آهن یا کلمات دیگری که ابداً ارتباطی با راه‌آهن نداشت، و من حالا نمی‌توانم آن را به یاد بیاورم.

مری گفت:

– می‌ترسم نتوانیم اتاقی را که مورد نظر ماست پیدا کنیم. اتاقی با سه تخت، که در طبقه‌ی همکف نباشد، و حمام و توالت مستقل هم داشته باشد.

– تصور می‌کنی تا این حد بدشانس باشیم؟

– انتظار داری که به تو چه جوابی بدهم؟ من یاد دفعه‌ی پیش می‌اقتم... در این فصل تمام هتل‌ها پرند، و آدم اگر از چند روز قبل رزرو نکرده باشد جایی پیدا نخواهد کرد.

– در این صورت، بهتر است، به جای آن‌که هر سه نفر با چمدان‌ها دنبال هتل بگردیم، یکی برود و دو نفر دیگر منتظر بمانند.

مری موافقت کرد:

– بسیار خوب! پس تو این‌جا بمان، و من برای پیدا کردن اتاق از هتلی به هتل دیگر خواهم رفت. مگر این‌که این شانس را داشته باشم که در اولین هتل اتاقی پیدا کنم.

من و زندانی، به طرف یکی از نیمکت‌هایی که تقریباً در وسط میدان قرار داشت رفتیم و روی آن نشستیم. دوتا چمدان را روی نیمکت در طرف راستم قرار دادم. آن‌ها تا وقتی که یک مرد بداخم، در ده دقیقه بعد، سرنرسید در همان‌جا قرار داشتند. من ناچار شدم برای این‌که به او جا بدهم، چمدان‌ها را روی زمین بگذارم.

در جلو ایستگاه راه‌آهن جمعیت بسیاری بود. مسافرینی که تازه وارد می‌شدند، و آن‌هایی که، مثل همیشه، در آخرین لحظه می‌دویدند تا قطارشان را از دست ندهند. تاکسی‌هایی که برای خالی کردن مسافر و

اسباب سفر توقف می‌کردند. فریادها، خداحافظی‌ها، دستمال تکان دادن‌ها. در هر صورت، منظره‌ای بسیار تماشایی بود.

دور تا دور میدان، روی هم‌رفته پتج تا هتل وجود داشت. و در آن دور و برها نیز ظاهراً چندتا هتل بود، مطمئن نیستم. به همراهم گفتم:

— امیدوارم که مربی بتواند اتاقی را که مورد احتیاج ماست پیدا کند. در دوروبر ما هتل‌های زیادی وجود دارد. و این واقعاً بدشانسی است اگر اتاقی پیدا نکند.

— بستگی دارد. خیال نمی‌کنم که به خوش‌شانسی یا بدشانسی مربوط باشد. اتاقی که ما می‌خواهیم کرایه بکنیم باید حتماً بعضی مشخصات را داشته باشد. پس به جای بدشانسی یا خوش‌شانسی باید به موضوع از این زاویه نگاه بکنیم: آیا اتاقی با مشخصاتی که ما می‌خواهیم وجود دارد یا خیر؟

پسریچه‌ای بین نیمکت‌ها می‌گشت، و چندتا شانه را به صورت یادبزنی در دست گرفته بود و برای فروش عرضه می‌کرد. او را صدا کردم و از او شانه‌ای خریدم. مال خودم را، چون با عجله حرکت کرده بودم، در خانه جا گذاشته بودم.

— در حالی که موهایم را شانه می‌کردم گفتم:

— باید سرو صورتان را صفا بدهیم.

متوجه تبسم مرد کافه‌ی ورزشکاران شدم. بعد او خم شد و سنگ‌ریزه‌ای برداشت، کمی با آن بازی کرد، و مجدداً آن را با احتیاط روی زمین گذاشت.

من غرولند کردم:

— مربی حوصله‌ی ما را سر برده است!

در آن لحظه، او را دیدیم که از اولین هتل، به نام هتل، «جدید»، خارج می‌شود. با دست‌هایش حرکتی کرد که فهم آن مشکل نبود. من آن را این‌طور تعبیر کردم: «نتیجه‌ی اولین اقدام = صفر».

– هنوز چهارتا هتل دیگر در میدان وجود دارد. شاید آن‌ها اتاق خالی داشته باشند.

– با کمال میل حاضرم یک شربت پرتقال بخورم. به علت گرمی هوا، و پیاده‌روی ما، و یا ناراحتی عصبی از این‌که درست در لحظه‌ای که نزدیک بود به فرودگاه برسیم ماشین خراب شد... یا چیز دیگر، نمی‌دانم، در هر صورت حالم خوب نیست.

– میل دارید که به کافه‌ی روبه‌رو برویم؟ آن طرف، در قسمت راست کافه‌ای وجود دارد.

– نه، چون اگر مری برگردد باید همه‌جا را دنبال ما بگردد. به هر تقدیر، ما زیاد منتظر ظاهر شدن مری نشدیم. در حال خروج از «هتل راه‌آهن» او باز هم همان حرکت دست‌هایش را تکرار کرد.

سومین هتلی که او واردش شد و ما ناظرش بودیم «هتل ناسیونال» نامیده می‌شد. مری در این هتل مدت بیشتری طول داد. ولی بالأخره از آن خارج شد، و در حالی که به طرف ما می‌آمد با اشاره فهماند که اتاق را کرایه کرده است.

برای ما توضیح داد:

– بالأخره اتاقی کرایه کردم. کم‌کم داشتم ناامید می‌شدم. اتاق دوتا تخت بیشتر ندارد. ولی آماده کردن آن آسان است. فوراً تخت سوم هم برایمان در آن خواهند گذاشت. به من گفتند که در آن به حد کافی جا برای تخت سوم وجود دارد. بقیه‌ی چیزها همان‌طور است که ما می‌خواستیم: اتاق در طبقه‌ی همکف نیست، در طبقه‌ی هفتم، یعنی در طبقه‌ی آخر است؛ توالت و حمام مستقل هم دارد.

– پس دیگر کاری جز رفتن به آن‌جا نداریم. من به طرز وحشتناکی

تشنه‌ام و باید یک شربت پرتقال خیلی خنک بخورم.  
مربی یکی از چمدان‌ها را گرفت، و من خواستم دیگری را بگیرم، ولی  
مسافر ما پیشدستی کرد:  
- امیدوارم که اجازه بدهید...  
- خواهش می‌کنم!





دفتردار هتل به آن‌ها گفت:

– اتاق شما حاضر است، اتاق شماره‌ی ۷۱۷. ما تخت سوم را هم به آن اضافه کردیم، امیدوارم که مورد قبول شما باشد.  
مأمور تحقیق پرسید:

– یعنی می‌فرمایید که ما می‌توانیم به آن‌جا برویم؟  
– مسلماً. فقط، ما هنوز ملافه‌ها را عوض نکرده‌ایم. خیلی شانس داشتید که به موقع رسیدید. چند لحظه‌ی قبل به این آقا گفتم: اتاق ربع ساعت پیش از این خالی شد.  
مریی به او اطمینان داد:

– برای ملافه‌ها خودتان را ناراحت نکنید. ما قصد نداریم همین‌جا بخواهیم.  
در هر صورت خدمتکار خواهد آمد و تخت‌ها را مرتب خواهد کرد.  
مأمور تحقیق سؤال کرد:

– بگویید بیتم، در اتاق تلفن هم هست؟

دفتردار، کمی رنجیده خاطر، رو به او کرد و گفت:

– آقا، در «هتل ناسیونال» تمام اتاق‌ها تلفن دارند. هتل هشت شماره

تلفن مستقیم دارد.

مربی گفت:

— در این صورت همه چیز بر وفق مراد است. و اگر دستور بدهید که سه تا شربت پرتقال خیلی خنک هم به اتاق مان بیاورند، دیگر عالی خواهد شد.

مأمور تحقیق به او رو کرد:

— خوب بود نظر ما را هم می‌پرسید که چه می‌خواهیم. شاید ما از شربت پرتقال خوشمان نیاید.

مرد کافه‌ی ورزشکاران گفت:

— برای من یک شربت پرتقال بیاورید. و اگر طبیعی باشد خیلی بهتر است.

دقت‌دار جواب داد:

— بسیار خوب. یکی طبیعی و دو تا گازدار.

اتاق خیلی روشن نبود، ولی روی هم رفته به حد کافی بزرگ بود. پنجره‌اش مشرف به حیاط «هتل ناسیونال» بود: حیاطی مفروش از سنگ‌فرش‌های بزرگ چهارگوش، سیاه و سفید. در قسمت پایین پنجره، لبه‌ی باریکی به صورت قرنیز قرار داشت که در سرتاسر دیوار امتداد می‌یافت و به راه‌پله ختم می‌شد.

همین‌که وارد اتاق شدند، مربی و مأمور تحقیق خیلی تند، ولی دقیق، محل را بازرسی کردند. زندانی در گوشه‌ای ایستاده بود، و هنگامی که دونفر دیگر اتاق را بازرسی می‌کردند، او خم شد تا بند کفش راستش را که باز هم یک‌بار دیگر باز شده بود ببندد. در حال راست‌شدن حالت سرگیجه به او دست داد. به دیوار تکیه کرد. فکر کرد: «وقتی که از پایتخت برگشتم، باید بروم تا فشارم را اندازه بگیرند.»

اما دو مرد سازمان ویژه، در جلو پنجره‌ی باز ایستاده بودند، و آشکارا

می شد فهمید که قرنیز زیر پنجره، که عرض آن تقریباً بیست و پنج سانتی متر بود، کاملاً آن‌ها را به خودش مشغول کرده است: آیا ممکن است از روی چیزی به آن کم عرضی و در ارتفاعی آن چنانی کسی بتواند فرار کند؟ بعد آن‌ها پنجره را برای بازرسی حمام رها کردند. در بین حمام و اتاق چفت نداشت. حمام دارای یک پنجره‌ی خیلی کوچک بود، از آن نوع پنجره‌های کوچک گرد که در کشتی‌ها و هواپیماها وجود دارد. حتی یک گربه هم نمی‌توانست از آن بگذرد. مری هم همین مطلب را یادآور شد:

– حتی یک گربه هم از آن رد نمی‌شود.

در آن لحظه مستخدمه‌ی هتل شربت پرتقال آن‌ها را آورد. دختری با موهای بلوطی. بیش از هفده یا هیجده سال نداشت.

– فکر کردم حالا که مجبورم بیایم و تخت‌های شما را مرتب کنم، پس خودم هم نوشیدنی‌های شما را بیاورم.

در حالی که با ناز و غمزه قدم برمی‌داشت، به طرف میز کوچکی که در جلو پنجره قرار داشت رفت و نوشیدنی‌ها را روی آن گذاشت و مشغول مرتب کردن تخت‌ها شد، ملافه‌ها و روبالشی‌ها را عوض کرد. در یک لحظه، وقتی که برای عوض کردن ملافه‌ها دولا شده بود، مرد کافه‌ی ورزشکاران دوتا دایره‌ی کوچک دید.

مری و دیگری در آن هنگام جلو در بودند و بحث می‌کردند، و او نمی‌دانست درباره‌ی چه حرف می‌زنند. دختر به آن طرف تخت رفت، خم شد، باز هم دوتا دایره‌ی کوچک. فکر کرد: «دختر از زور دلواپسی حتماً دیوانه خواهد شد، با ندیدن من در سر ساعت هفت در سالن اداره‌ی پست، همین طور هم در خانه، چه طور می‌تواند بفهمد که چه به سرم آمده است؟». بعد، سعی کرد که برای بار سوم به دختر نگاه نکند، ولی نتوانست جلوی خودش را بگیرد. در همان لحظه لکه‌های عرق زیر بغل را روی پیراهن دختر دید و از آن بدش آمد.

مریی بطری‌های شربت پرتقال را تقسیم کرد.

خدمتکار در حال خروج گفت:

– اگر به چیزی احتیاج داشتید، من در خدمتگزاری حاضرم.

مأمور تحقیق تفسیر کرد:

– خیال می‌کنم که حرفش پر از کنایه بود.

مریی گفت:

– آقایان، خیلی متأسفم که باید بی‌درنگ از خدمتتان مرخص شوم.

ولی برایم واقعاً غیرممکن است که بیش از این تأخیر کنم. حتی یک ثانیه!

و به یک جرعه شربت پرتقال را سرکشید با شتابی که داشت، کمی از

آن را به روی زمین ریخت.

من سکوت را شکستم:

– حالا منتظر چه هستیم؟ من به صندوق چسبیده‌ام و تو هم طول و عرض اتاق را طی می‌کنی.  
مرد کافه‌ی ورزشکاران در مقابل میز کوچک بین دو تخت توقف کرد و سعی کرد که کثو آن را باز کند.

جواب داد:

– منتظر هستیم که مری به ما تلفن کند.

بعد از یک سعی مجدد موفق شد که کثو را باز کند، و ادامه داد:  
– شما خیلی خوب می‌دانید که منتظر چه هستیم. بیست دقیقه می‌شود که مری رفته است. ظاهراً هنوز موفق نشده است که برای تعمیر ماشین‌گاراژی پیدا کند.

– آره، هر لحظه انتظار می‌کشم که به ما تلفن کند. متوجه هستی، این بی‌کازی و سکوت پدر اعصابم را درمی‌آورد. تو چه پیشنهاد می‌کنی، موافقی برای وقت‌کشی بازی کنیم؟ بازی ورق، بازی شطرنج؟

– با ورق نه، دیگر بازی نمی‌کنم. در گذشته دیوانه‌اش بودم، ولی از سه سال به این طرف کاملاً آن را کنار گذاشته‌ام. ولی بازی شطرنج، با کمال

میل. فکر می‌کنید که در هتل مهره‌ی شطرنج یافت شود؟  
 - احتمالاً. و اگر هم نداشته باشند، می‌شود از آن‌ها خواست که از  
 کافه‌های دوروبر بگیرند.  
 من با تلفن با دفتر هتل تماس گرفتم و آن‌ها به من گفتند که مهره‌ی  
 شطرنج دارند.  
 کمی بعد، ما غرق در بازی بودیم. آه! آره، من مهره‌ی سیاه داشتم.

وقتی که صدای زنگ تلفن بلند شد، اولین دست بازی خودمان را  
 تازه تمام کرده بودیم، و او، که در شش حرکت مرا مات کرده بود، گفت:  
 - مری!

من گوشی را گرفتم:

- خوب، کجا هستی؟ کارها در گاراژ خوب پیش می‌رود؟

صدای نازک و عجیب زنانه‌ای با خشم گفت:

- از کدام گاراژ حرف می‌زنید؟

- خانم، چه فرمایشی دارید؟

- و شما، شما چه فرمایشی دارید؟

- که دست از سر من بردارید! چه شماره‌ای را می‌خواهید؟

- شماره‌ی شما ۷۰۷ نیست؟

- نه.

- پس چه شماره‌ای است؟

من برای این‌که از شر پرچانگی او راحت شوم گوشی را زمین  
 گذاشتم.

مرد گفت:

- مرا باش که خیال می‌کردم مری است!

- مهم نیست. او حتماً باید در جست‌وجوی گاراژی باشد. و بالأخره

به ما تلفن خواهد کرد.

با یک شروع مشهور، دومین دست بازی را باز هم او آغاز کرد چون برنده او بود، مهره‌ی سفید در دست او بود.

— اعتراف می‌کنم که ابداً انتظار نداشتم که تو به این خوبی شطرنج بازی کنی.

— با این‌که تقریباً چهار سال می‌شود که آن را کنار گذاشته‌ام. دیگر به‌طور مرتب بازی نمی‌کنم.

— اگر بازی همین طوری پیش برود، من شانس بردن حتی یک دست را هم نخواهم داشت.

مدتی فکر کردم، و بالاخره اسب را بازی کردم.

چینی به ابروهایش انداخت:

— چه کار می‌خواهی بکنی؟ به فکر طرح نقشه‌ای هستی؟

— هیچ نقشه‌ای در بین نیست، من همین طوری و تصادفی این حرکت را کردم.

دوباره صدای زنگ تلفن.

— من مربی هستم...

به محض آن‌که گوشی را بلند کردم صدایش را شنیدم.

... در گاراژ هستم، و همان‌طور که قرار بود دارم به تو تلفن می‌کنم.

به‌زودی برای بکسل اتومبیل خواهیم رفت. در بازگشتم، باز هم تلفن خواهم کرد، و جزئیات تعمیر ماشین را برایت خواهم گفت.

— بسیار خوب. ما هم بد نیستیم، شطرنج بازی می‌کنیم. لعنت بر

شیطان! این همه سروصدا از کجاست؟

— این همه سروصدا از کجاست؟ خیال نمی‌کنم احتیاج باشد که

پرسی! این‌جا یک گاراژ است، نه یک بیمارستان یا تابلوی «سکوت».





با انگشت میانی جای زخم جوش خورده‌ی زیر گوشش را خارش داد و گفت:

– من بازی کردم!

– ها! نگرانم می‌کنی. این فیلی که تو همین حالا بازی کردی به نظرم خطرناک می‌آید.

– نه! برای من خیلی مشکل است که این بازی را ببرم. در هر حرکت وضعم بدتر می‌شود.

مأمور تحقیق گفت:

– خیال می‌کنم که مبالغه می‌کنی. برای چه این همه ناامیدی؟

– هرچه که دلتان می‌خواهد بگویید، من عقیده‌ام را تغییر نمی‌دهم. به احتمال هشتاد درصد من این بازی را خواهم باخت. متوجه نیستید که من چه قدر سوار و پیاده از دست داده‌ام. یک قتل عام واقعی! مأمور تحقیق، به لحن کارشناسی که می‌خواهد نظریه‌اش را اعلام دارد، گفت:

– باید اعتراف کنم که تو فقط کمی از لحاظ سوار وضعت خوب نیست. فقط همین. در هر صورت، تو باید بدانی که در عشق و بازی

شطنج هیچ چیز را نمی‌شود پیش‌بینی کرد) در آخرین لحظه انسان در آن موفق می‌شود یا شکست می‌خورد.

به این مقایسه لبخند زد - یا نزدیک بود لبخند بزند.

- در مورد عشق، بله، موافقم. ولی در مورد شطنج، نه. به هر حال، بهترین کاری که می‌توانم انجام بدهم این است که، با وارد میدان کردن همه‌ی نیروهایم، راه فراری پیدا کنم.

مأمور تحقیق خوشحال شد:

- آفرین. این را می‌گویند یک تصمیم قهرمانانه، و ارزش آن را دارد که

انسان تحسینش کند.

گویی می‌خواهد مخصوصاً خوشحالی‌اش را نشان دهد، رخ طرف راستش را گرفت - نوبت بازی او بود - و محکم آن را روی صفحه‌ی شطنج گذاشت. به محض این‌که حرکتش را انجام داد، فریاد مرد کافه‌ی ورزشکاران، به نشانه‌ی مبارزه‌جویی بلند شد:

- و حالا، ضدحمله!

دفاع را یا تنها اسبی که برایش باقی مانده بود آغاز کرد.

مأمور تحقیق به ابروهایش گره انداخت و گفت:

توجه! دشمن تو میدانه تلاش می‌کند: ابتدا برای آن‌که خودش را نجات دهد، و بعد برای آن‌که موقعیت را به نفع خودش تغییر دهد. من هم کاملاً از او پذیرایی خواهم کرد! و به خواب نخواهم رفت!

- خیلی کنجکاویم تا ببینم چه عکس‌العملی نشان خواهید داد!

- عجله نکنیم! من روشی مخصوص به خود دارم. تنها اطمینان خاطری که می‌توانم به تو بدهم این است که حرکتت تو را خیلی زود غافلگیر خواهد کرد.

در حالی‌که پاکت سیگارش را از جیبش درمی‌آورد، گفت:

- من از این اطمینان شما به خودتان خوشحالم، و منتظر نتیجه هستم.

سیگار؟

— با کمال میل، با این که به نظرم خیلی تند است... خوب! خیال می‌کنم بشود این پیاده را جلو راند. این طور نیست؟

سرانجام، این مأمور تحقیق بود که آن دست بازی را برد.  
دیگری به او گفت:

— من پیش‌بینی کرده بودم! ابدأ آمیدی نداشتیم. پرواضح بود.  
— بالأخره یک دست بردم. حالا سه به یک هستیم. تو چه پیشنهاد می‌کنی؟ ادامه می‌دهیم؟  
— میل شماست.

— و من به تو پیشنهاد دیگری می‌کنم. یک نوشیدنی سرد دیگر... با چنین گرمایی تصور می‌کنم این کار واجب است.  
— ابدأ اعتراضی ندارم. با کمال میل یک شربت پرتقال می‌خورم.  
— موافقم! یک شربت پرتقال گازدار برای من و یکی هم طبیعی برای تو.

تلفن کرد که او را به بار هتل وصل کنند.

وقتی که در زدند، آنها تازه بازی جدیدی را شروع کرده بودند.  
مأمور تحقیق گفت:

— شربت پرتقال! مثل این که برای آوردنش خیلی عجله داشتند.  
دست‌کم امیدوار باشیم که کاملاً سرد باشد.  
از جایش بلند شد، و برای پیدا کردن کلید جیب‌هایش را گشت. خیال می‌کرد در جیب کتش باشد، حال آن که سرانجام آن را در جیب شلوار پیدا کرد.

پیشخدمت وارد شد. همان دختری بود که آمده بود تا ملافه‌ها را

عوض کند. باز هم به همان کیفیت سابق، حتی خیلی هم بیشتر، با ناز و غمزه راه می‌رفت و اسافل و اعضایش را به جنبش درمی‌آورد.

— باز هم این منم که نوشیدنی‌های شما را آوردم، چون مرد جوانی که در بار کار می‌کند سرش شلوغ بود. راستش را بخواهید، من نسبت به این قبیل نوجوان‌ها کاملاً بی‌تفاوتم، چون از مردهای کارکنشته خوشم می‌آید.

بطری‌های شربت پرتقال را روی میز کوچک گذاشت، و میز را به جایی که آن‌ها بازی می‌کردند نزدیک کرد و، سینی به دست، روی صفحه‌ی شطرنج خم شد.

در حالی که برای پوش دادن موهایش دستش را به میان آن‌ها فرو می‌برد، اعلام کرد:

— وای، نمی‌دانید، چه قدر از این بازی خوشم می‌آید!

مأمور تحقیق به او اطمینان داد:

— آن قدرها هم که به نظر می‌رسد بازی مشکلی نیست.

— آره. ولی بگوئید بینم، شما قصد دارید چند روز در هتل بمانید؟

— ای! شاید. این بستگی به کار تجارتمی ما دارد.

— در آن صورت، من فرصت خواهم داشت که بازی شطرنج را یاد

بگیرم! البته اگر یکی از شما دوتا آقایان بخواهید به من یاد بدهید! به هر صورت، من به طور کلی عاشق همه‌ی بازی‌ها هستم. تا سرحد دیوانگی.

و در موقع گفتن «همه‌ی بازی‌ها» چشمکی زد.

مأمور تحقیق به لحنی خشک گفت:

— در هر صورت، ما دونفر می‌خواهیم به بازی خودمان ادامه بدهیم.

برای ادامه‌ی بازی روی صفحه‌ی شطرنج خم شدند.

دختر جوان لحظه‌ای منتظر ماند و بعد، از این‌که آن‌ها به او محل

نگذاشته بودند اوقاتش تلخ شد و با ناز و غمزه، البته این دفعه کمی کمتر، از اتاق خارج شد.

مأمور تحقیق صبر کرد که دختر به حد کافی از در اتاق دور شود تا صدای چرخش کلید در قفل به گوشش نرسد؛ آن وقت از جایش بلند شد و در اتاق را قفل کرد.

بدون توقف، پشت سر هم بازی کردند. در آغاز ششمین دست بازی، مرد کافه‌ی ورزشکاران سه امتیاز، و مأمور تحقیق دو امتیاز داشت.

مأمور تحقیق، با پیش راندن پیاده‌ای، گفت:

— یا با این دست بازی مساوی خواهیم شد، یا ۲-۴.

— اگر من خونسردی‌ام را حفظ کنم، خیال می‌کنم که برای چهارمین بار موفق خواهم شد که شما را مات کنم.

— چرا می‌گویی: «اگر من خونسردی‌ام را حفظ کنم»؟ تو به نظر من به طرز تعجب‌آوری آرام و خونسردی. هیچ نمی‌فهمم.

— نه، من به هیچ وجه آرام نیستم. با لجاجت می‌خواهم این دست را ببرم، و برای همین هم گاه‌گاه در حرکت کردن عجله می‌کنم.

— به نظر من تو خیلی هم تند بازی نمی‌کنی. تو یک استاد هستی. و می‌توانی به خیلی‌ها درس بدهی.

— حتی به خدمتکار.

مأمور تحقیق، که خودش را حاضر کرده بود که با یکی از اسب‌هایش بازی کند، مکث کرد:

— دخترک به نظرت جالب آمد؟

— تکه‌ی خوبیست. باید اقرار کنم. ولی وقتی که او دستش را بلند کرد تا موهایش را مرتب کند، من دیدم که زیر بغل، پستان‌بند و پیراهنش پر از لکه است، احتمالاً، لکه‌ی عرق. حال من به هم خورد. من نمی‌توانم، زن‌هایی را که لباس‌های زیر آن‌ها تمیز نیست، تحمل کنم.

مأمور تحقیق گفت:

— آه! در این مورد، هردوی ما یک عقیده داریم!  
و امشب را در طرف راست صفحه کاشت.  
تلفن زنگ زد. در حالی که گوشی را برمی داشت، گفت:

— باز هم مری!

و در گوشی تلفن:

— بله! چه خبرها؟ با کاربوراتور چه کار کردی؟

— خیلی خوب پیش نمی رود.

— مقصود؟

— به اشکال برخورد کرده است. تمام شب باید وقتمان صرف تعمیر ماشین بشود. ماشین های دیگری قبل از ما نوبت گرفته اند. و از طرفی ما متوجه شدیم که خرابی تنها به کاربوراتور مربوط نمی شود. بلکه سوپاپ و ترمز و چیزهای دیگر را هم باید تنظیم کرد.

— غیرممکن است!

حالا دیگر سرو صداهایی که از تعمیرگاه بلند می شد، با صدای مری مخلوط شده بود.

مری، که گویی خیلی عجله داشت، گفت:

— بنابراین راه دیگری برای من باقی نمانده است. به محض آن که تعمیر ماشین تمام شد، با آن به «هتل ناسیونال» خواهیم آمد تا از آن جا مستقیماً به طرف فرودگاه حرکت کنیم. چون حتی بحث آن هم در میان نیست که کار تعمیر قبل از ساعت پنج صبح تمام شود.

— خوب. انتظار داری به تو چه بگویم؟ در این وضعی که ما داریم، تصور نمی کنم جر و بحث کردن فایده ای داشته باشد. در هر صورت باید رئیس را در جریان گذاشت. و چون تو خودت، چند لحظه قبل این کار را کرده ای، باز هم خودت به او خبر بده. موافقی؟

مأمور تحقیق که از این تلفن مری خیلی عصبانی شده بود، دست

چپش را مشت کرد و محکم روی میز کوچک کوفت، و باعث شد که لیوان‌های به صدا دربیایند.

مری ادامه داد:

— به تو گفتم که تعمیر ماشین تمام شب طول خواهد کشید. و هیچ کاری هم نمی‌شود کرد.

— لعنت بر شیطان!

— غیرممکن است که سریع‌تر از این پیش برویم.

— حالا باید چه کار بکنیم؟

— تو می‌خواهی چه کار بکنی؟ من در گاراژ خواهم ماند. اگر بالای سرشان نمانم و مواظبشان نباشم، فردا هم این‌جا خواهیم بود. و اما تو می‌خواهی که من به تو چه پیشنهادی بکنم؟ هر کاری را که فکر می‌کنی بهتر است بکن.

گفت و گو در همین‌جا تمام شد. مأمور تحقیق در حالی که کاملاً از کوره در رفته بود، به طرف پنجره رفت، و از پشت شیشه به خارج نگاه می‌انداخت، بعد به طرف در رفت، دوباره به کنار پنجره برگشت، آن را کاملاً باز کرد، و در جلویش ایستاد و گفت:

— هوا بسیار خوب است. و مری هم خوب ما را گیر انداخته است.

تمام شب، برای تعمیر اتومبیل...

پنجره را باز گذاشت، به طرف صفحه‌ی شطرنج برگشت و سؤال کرد:

— نوبت بازی با کیست؟

— با شما.

— می‌خواهم ایستاده بازی کنم. تو ناراحت نمی‌شوی؟

— نه. چرا باید ناراحت بشوم؟

— نشستن برایم غیرممکن است. آن قدر عصبی هستم که به هیچ

ترتیبی نمی‌توانم به یک صندلی بچسبم.

سه دقیقه بعد، باز هم مأمور تحقیق بازی را متوقف کرد و ناگهان،



با زدن لگدی به یک صندلی که در کنارش بود، گفت:

– حال ادامه‌ی این کار را ندارم.

– من ناراحتی شما را درک می‌کنم. مطمئن باشید...

مأمور تحقیق حرفش را قطع کرد:

– در هر صورت من یاید به توالت بروم. بیا، تو در جلوی در

می‌ایستی. چون هیچ میل ندارم که تو برآیم در دسر درست کنی.

مرد از جایش بلند شد. مأمور تحقیق به طرف توالت به راه افتاد، ولی

در نیمه‌ی راه بازگشت و پنجره را بست. بعد وارد توالت شد، و دیگری در

جلو در نیمه‌باز ایستاد.

مأمور تحقیق فریاد زد:

– نه این طوری. حرف بز، بلند چیزی بگو که من بشنوم. می‌خواهم

مطمئن بشوم که تو در آن جا هستی.

– میل دارید چه بگویم؟

– چیز به خصوصی به فکرت نمی‌رسد؟ شروع کن، مثلاً سرود

چه طور است؟

– سرود بخوانم؟

– بخوان.

– غلط می‌خوانم. آهنگش را بلد نیستم.

– مهم نیست. تو که ریستال آواز نمی‌دهی. شروع کن! گوشم به

توست!

مرد کافه‌ی ورزشکاران شروع به خواندن سرود کرد، و به بند ششم

رسید. بند برگردان را خواند، و چون نتوانست بقیه‌ی بندها را به یاد بیاورد،

دوباره از اول شروع کرد.

– بس است! چیزی به من الهام شد! فوق‌العاده است!

– این مستراح است که الهام‌بخش شما شده است؟

– همیشه در این جاست که من بهترین تصمیم‌هایم را می‌گیرم.

– خوب، این تصمیم چیست؟

مأمور تحقیق، در حالی که سیفون را می کشید، به صدای بلند گفت:

– گردش در شهر.

در حال بستن دکمه های شلوارش، از توالت خارج شد. دیگری

نگاهش کرد.

– گردش در شهر! خوب، درباره ی تصمیم من چه نظری داری!

– آه، حقیقت این است که... به نظرم خیلی جالب است.

مأمور تحقیق شروع به خندیدن کرد.

– انتظار داشتم بگویی که به نظرت خیلی مشکوک آمده است.

– مشکوک؟ چرا؟

– او! همان طوری که تو می گویی، آن قدر تصمیم جالبی است، که

به نظر عجیب می آید و مشکوک. در حالی که آنچه من به تو پیشنهاد

می کنم، در حقیقت خیلی ساده است. گوش کن! من فقط به تو یک

پیشنهاد می کنم، همین و بس! اگر موافق باشی، کار تمام است. گردش در

شهر انجام خواهد شد. وگرنه، من پیشنهادم را پس می گیرم، و گردش در

شهر در میان نخواهد بود.

– موافقم.

– پس برویم! ولی ابتدا میل دارم برایت توضیح بدهم: من نمی توانم

در این فضای بسته تاب بیاورم! و حالا که مربی این خبر خیلی ناگوار را به

من داده است که تعمیر اتومبیل تمام شب طول خواهد کشید، تا پنج

صبح... آه! نه! من نمی توانم تحمل کنم، که تقریباً بیست و چهار ساعت

تمام در اتاق ۷۱۷ «هتل نایونال» حبس شوم! در هر صورت، تا وقتی که

ما با هم هستیم، من مسئول تو هستم. تنها خود من! و من مطمئن هستم که

تو نمی خواهی به من کلک کثیفی بزنی.

– به هیچ وجه قصد ندارم به شما کلک بزنم.

– باید به اطلاعات برسانم که من چهاربار جایزه ی اول تیراندازی با

هفت تیر را برده‌ام. پس بدان که خیلی دور نخواهی رفت، اگر قصد داشته باشی که...

مرد کافه‌ی ورزشکاران به خشکی گفت:

— من هیچ قصدی ندارم.

— بسیار خوب! دیگر در این باره صحبت نخواهم کرد. خیال می‌کنم که خیلی هم زیادتر از آنچه لازم بود حرف زده‌ام. ولی تکرار می‌کنم که تصمیم من، اگر تو موافق نباشی، عملی نخواهد شد. چون من میل ندارم که تو را مجبور کنم که در شهرگردشی کنی! و از طرفی هم نمی‌توانم به تو دستبند بزنم و با این وضع تو را به این طرف و آن طرف ببرم.

— چرا پافشاری می‌کنید؟ اگر میل نداشتم، فوری به شما می‌گفتم. از

تصمیم شما خوشم می‌آید. هیچ اعتراضی به آن ندارم.

مأمور تحقیق سیگارش را خاموش کرد و گفت:

— مدت گردش: یک ساعت. باید محدود باشد. خیال می‌کنم که یک

ساعت خوب است.

— با یک ساعت موافقم.

در حالی که کلید را در قفل در می‌انداخت گفت:

— عالی است! اولین کاری که باید کرد، این است که از این جا خارج

شویم. بعد هم صورتمان را اصلاح کنیم. این کار هر دو نفرمان را سرحال

خواهد آورد.

— با یک اصلاح سفارشی موافقید؟

کارگر آرایشگاه، برای گفتن این جمله، با قیافه‌ی یک شریک جرم، به طرف من خم شد، مثل کسی که بخواهد بگوید:

«با یک سیگار ماری‌جوانا موافقید؟»

یا:

«با یک لولیتا موافقید؟»

آن قدر خم شده بود، که نفس گرمش به پشت گردنم می‌خورد؛ گرم و مرطوب، مثل حوله‌ی داغی که او به زودی، پس از اصلاح، برای از بین بردن سوزش تیغ به روی صورتم خواهد گذاشت.

وقتی که برخورد نفس او را به صورتم حس کردم، ناگهان چندشم شد.

شکی نبود، که بوی نعنای می‌داد. تهوع آور!

در یک لیوان پلاستیکی سبزرنگ، که کنار روشویی قرار داشت، مقداری برگ نعناع بود. برایش خیلی آسان بود که، در همان حال که صورتم را اصلاح می‌کند، در هر لحظه یکی از آن برگ‌های کوچک را بردارد و بجود. بعد، وقتی که دیگر شیره‌ای در برگ باقی نماند، آن را با خشم و با قیافه‌ای انتقام‌جویانه به روی زمین تف

کند و بلافاصله به جویدن برگ دیگر مشغول شود.

من هیچ وقت نتوانسته‌ام بوی نعنای را تحمل کنم، نسبت به آن حساسیت دارم. به علاوه، حساسیت من در آن‌جا دوبرابر هم شده بود. برای این‌که حالا نه تنها بوی نعنای را حس می‌کردم، بلکه یک لیوان سبز پلاستیکی هم در جلو چشم‌هایم بود که کف صابون نیمه خشک اطراف آن، آدم را به یاد کرم کهنه یا اخ تف پیرمردها می‌انداخت، که پاکش نکرده باشند و خشک شده باشد. کف‌ها به این علت به لیوان چسبیده بود که سلمانی مرتب انگشت‌های آلوده به کف صابونش را به لیوان می‌زد.

دوباره از من سؤال کرد:

– خوب، نگفتید که عقیده‌تان درباره‌ی اصلاح سفارشی چیست؟

تصمیم گرفتید یا نه؟

اگر کمی بیشتر ادامه می‌داد، من، او و اصلاح سفارشی‌اش را به جهنم می‌فرستادم. ولی سرانجام تغییر عقیده دادم. برای این‌که از شرش خلاص شوم، با اوقات تلخی گفتم:

– بسیار خوب. آن قدر شما اصرار می‌کنید که من چاره‌ای جز قبول ندارم.

سرشار از شادی و شوق، درست مثل این‌که خبر مهمی را به اطلاعش

رسانده باشم، گفت:

– فوق‌العاده است!

و بعد، تقریباً با حرکات یک رقص – نه، چه می‌گویم، نه تقریباً، بلکه

واقعاً با حرکات یک رقص – شروع به تیزکردن تیغش کرد.

– آهای، در هر صورت مواظب باشید. می‌دانید، پوست صورتم

خیلی حساس است. مثل کاغذ سیگار نازک است. با هیچ و پوچ خون

می‌افتد. من از این کار متنفرم.

لبخند زد. لبخندی یک‌وری، مثل یک کارت ویزیت تا شده. یک برگ

نعناع را، که به یکی از دندان‌های پایینش چسبیده بود، دیدم و از آن منظره

حالم به هم خورد.

مثل این‌که بخواهد در عین حال هم مرا سرزنش کند و هم مطمئن، گفت:

— آه! خیالتان راحت باشد. دست من سبک است. به هر تقدیر، اگر هم شما تا حالا نمی‌دانستید، حالا خواهید دانست: اصلاح سفارشی، فقط در تخصص من است.

در حالی‌که وانمود می‌کردم که خیلی به موضوع علاقه‌مندم، گفتم:  
— راستی؟ شوخی می‌کنید! قصورش را هم نمی‌کردم؛ به بی‌اطلاعیم معترفم. به این ترتیب، تردیدی نیست که بسیار باعث خوشنودیم خواهد شد!

او به تیزکردن تیغش ادامه می‌داد و چیزی زمزمه می‌کرد. نمی‌توانستم تشخیص بدهم چه چیزی. به هر حال، خیلی هم به فهمیدن آن علاقه‌مند نبودم.

با لحن خشمگینی گفت:

— چه گرمایی.

مثل این‌که علت گرما من بودم.

— چه گرمایی! آه! بله، گرم است... خیلی هم گرم است.

به طرزی که آشکارا اوقات تلخی‌اش را نشان می‌داد، نگاهم کرد.

— «خیلی» گویای مطلب نیست! به طرز وحشتناکی گرم است.

— بسیار خوب! هر طور که شما میل دارید! کلمه‌ی «خیلی» را پاک

کنید و به جای آن بنویسید «به طرز وحشتناکی».

در حدود دو یا سه دقیقه مرا راحت گذاشت، و من امیدوار بودم که باطری‌اش تمام شده باشد، و از وراجی افتاده باشد؛ ولی امید بی‌خودی بود.

دوباره، آهسته مثل یک شریک جرم، در بیخ گوشم گفت:

— می‌دانید... این کت... آن را در نمی‌آورید؟ اگر درش بیاورید خیلی

احساس راحتی خواهید کرد.

به او آن چنان نگاهی انداختم، که حتی خود جناب غول هم از هیبت آن به سنگ مبدل می‌شد. در حالی که، سعی می‌کردم بر خودم مسلط باشم، گفتم:

– می‌دانید... بحث سر درآوردن یا درنیاوردن کتم نیست. این کار ناراحت‌کننده می‌کند. می‌فهمید؟ هیچ خوشم نمی‌آید که آن را دریاورم و دوباره بپوشم. اصلاح سفارشی ما هم که دارد به پایانش نزدیک می‌شود، پس دیگر چرا کتم را دریاورم.

زوزه‌ای کشید و گفت:

– آه! نه. اصلاح سفارشی برای خودش تشریفاتی دارد! از شما خواهش می‌کنم که مرا دست‌پاچه نکنید. مخصوصاً تأکید می‌کنم که مرا دست‌پاچه نکنید.

جواب ندادم. وراجی او مرا کاملاً از پا درآورده بود. تنها کاری که می‌بایستی بکنم، این بود که ابداً توجهی نکنم و نتیجتاً هیچ‌گونه دست‌آویزی برای جر و بحث به دست او ندهم. والا...

من خیلی خوشبین یا ساده‌لوح بودم. سی ثانیه نگذشته بود که دوباره شروع کرد:

– این گرما منگم می‌کند! عذابم می‌دهد!

دو دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد؛ کراوات نداشت، و پیراهن یخه‌باز پوشیده بود. مقداری پشم بلند زرد مایل به سرخ از یخه‌اش بیرون زد. آه! بله، یک مدال هم روی سینه‌اش می‌لغزید. طلا بود؟ شاید. نگاه کردم تا بینم روی مدال چه نقش شده است، ولی خیلی خوب نمی‌توانستم بینم. ابتدا به‌نظم رسید که دوتا کیوتر می‌بینم، ولی بلافاصله کیوترها به دوتا مرغ خانگی تبدیل شدند.

متخصص اصلاح سفارشی حرف‌زدنش را از سر گرفت. در حالی که به گونه‌ی راستم حمله می‌کرد، گفت:

– با دوست شما بهتر می‌شود کنار آمد. می‌بینید؟ او کتش را درآورده

است و خودش را راحت احساس می‌کند. شما... آه! با شما، کاری نمی‌شود کرد! چه لجاجتی!

حالا به او چه بگویم؟ جزئیات را برایش تشریح کنم و بگویم چه وضعی دارم؟ بگویم که حتی اگر از گرما آب شوم، باز هم ایداً برایم ممکن نیست که کتم را در بیاورم، نه برای این که دلم نمی‌خواهد، چون کاملاً حس می‌کنم که دارم کباب می‌شوم، بلکه فقط به خاطر «دوستم». چون اگر این «دوست»، که در حال حاضر مثل بچه‌ی عاقلی نشسته است تا نوشتش برسد، و مجله‌هایی را که روی میز کوچک ریخته شده است ورق می‌زند... آری، اگر «دوست» من، در یک لحظه به این فکر بیفتد که با یک خیز جاتانه به طرف در فرار کند، آن وقت، من مجبور می‌شوم که هفت تیرم را به دست بگیرم. و چون هفت تیرم در جیب کتم است، جیب بغلی سمت چپ...

بله، اگر من همه‌ی این جزئیات را برایش توضیح می‌دادم، او مسلماً می‌توانست موقعیت و همه‌ی حرف‌های مرا درک کند. ولی من به او چیزی نگفتم. بدین ترتیب، به او اجازه دادم که هرچه قدر که دلش می‌خواهد درباره‌ی کتم حرف بزند.

وقتی که ما دو نفر به آرایشگاه که نامش صمیمیت بود وارد شدیم، هر چهارتا صندلی اشغال بود. به حال تردید، ایستادیم: بمانیم؟ یا به جای دیگری برویم؟ در آن لحظه یکی از صندلی‌ها، اولی از طرف راست، خالی شد. مرد تیغ به دست، که چیزی می‌جوید، - در آن لحظه هنوز نمی‌دانستم که نعتاع است، اگر تصورش را هم کرده بودم، فوراً از آن جا فرار می‌کردم - با نگاه کنجکاوانه‌ای ما را ورنانداز کرد. و سؤال کرد:

- اول کدام یکی از آقایان می‌نشینند. شما یا دوستان؟

و این شخص من بودم.



در همان حال که در صندلیم میخکوب شده بودم، او را، «دوستم» را، در آینه‌ای که سراسر دیوار را اشغال کرده بود، می‌پایدم. هیچ‌یک از حرکاتش، هیچ‌یک از تغییر حالات صورتش، هیچ‌یک از نگاه‌هایش از نظرم پنهان نبود. در هر صورت، تا آن لحظه، هیچ چیزش مشکوک به نظر نمی‌رسید. در ته سالن آرایشگاه، کنار میز کوتاهی که روی آن پراز مجله‌های مختلف بود، نشسته بود. مجله‌ها را ورق می‌زد، و گاه‌گاهی نیگاری می‌کشید. نه، بهتر است بگویم که مرتباً سیگار می‌کشید، بیشتر از آنچه معمول بود؛ و با قیافه‌ای بی‌اعتنا، به بیرون، به بولوار جنگجویان سابق نگاه می‌کرد. بی‌اعتنا؟ دوبار دستی به سر و گوش گریه‌ی آرایشگاه، که در دورویر او می‌پلکید، کشید. ابتدا با پشت دستش پشت گریه را نوازش کرد گریه به روی زمین غلطید و دست و پایش را به هوا بلند کرد. بعد، خواست که سیل گریه را بکشد یا نوازش کند، که گریه، به حق، عصبانی شد. اما در مورد کتش، باید بگویم که با بی‌خیالی آن را روی صندلی کنارش انداخته بود. خیال می‌کنم که قبلاً گفته باشم: هیچ چیزش مشکوک به نظر نمی‌رسید. ولی چه‌طور می‌توانستم مطمئن باشم؟ صددرصد؟ اگر در فکر نقشه‌ای بود، تنها و فقط یک نقشه: از دستم فرار کند؟ اگر، در یک لحظه‌ی معین، به طرف در خروجی خیز برمی‌داشت، و به تردستی از لای دری که مدام بازوبسته می‌شد می‌سرید، و در انبوه ازدحامی که در پیاده‌روهای بولوار جنگجویان سابق موج می‌زد، فرومی‌رفت، حل می‌شد و محو می‌شد؟ بدیهی است، که من هیچ تضمینی نداشتم که او در کمال آرامش در فکر طرح چنین نقشه‌ای نباشد. تنها کاری که می‌توانستم انجام بدهم، درست همان کاری بود که انجام می‌دادم: به کمک آینه، لحظه‌ای حرکات او را از نظر دور نمی‌داشتم.

مرد تیغ به دست، غر زدنش را از سر گرفت:

— این گرما پدرم را درآورده است!

و چهارمین و پنجمین دکمه‌ی پیراهنش را هم باز کرد. بعد، برای خاراندن سینه‌اش، دستش را که کم و بیش آلوده به کف صابون بود، وارد پیراهنش کرد، و کم‌کم به طرف نافش پیش برد. شاید نافش را هم خاراند. من گفتم:

— واقعاً، هوای شهر شما خیلی گرم است.

این چه حرفی بود که از دهانم پریده بود! مثل یک احمق درست و حسابی، موضوعی برای وراجی به دستش داده بودم. گفتم:

— شهر ما؟ یعنی می‌خواهید بگویند که شما مال این جا نیستید؟

با ابروهایم گفتم: نه.

— نه شما و نه دوستان؟

با ابروهایم گفتم: نه.

— خوب، پس در این جا چه کار می‌کنید؟ کار تجارتي؟

با سرم گفتم: آره.

— چه نوع تجارتي؟

دیگر غیر ممکن بود که چیزی نگویم؛ گفتم:

— نماینده‌ی تجارتي سیار هستیم.

مثل این که چیز فوق‌العاده‌ای شنیده باشد، یا مثل این که من گفته باشم:

خلبان هواپیمای مافوق صوت یا فضا نورد هستیم، قریاد زد:

— نماینده‌ی تجارتي سیار!

— به نظر شما عجیب می‌آید؟

در حالی که به هوا می‌پرید، گویی می‌خواهد پروانه شکار کند،

گفتم:

— نه! فقط خیلی جالب است. می‌دانید، من همیشه دلم می‌خواست

که نماینده‌ی تجارتی سیار باشم. ولی دست آخر سلمانی شدم و به پست ثابتی بسته شدم. ولی اگر سلمانی نبودم، دلم می‌خواست که نماینده‌ی تجارتی سیار باشم.

— بسیار جالب است! ولی نباید ناامید شد! در زندگی، برای هیچ کاری هیچ وقت دیر نیست.

در حالی که همان حرکات سبک شکار پروانه را به دست‌هایش می‌داد، گفت:

— شما به من پروبال می‌دهید! خیلی خوشحالم که روی هم رفته یک جور سلیقه‌ای داریم.

من، در حالی که از حرکت رقص باهایش وحشت‌زده شده بودم، حرفش را قطع کردم:

— آه! نه. خیال می‌کنم در این مورد کمی غلو می‌کنید. این طور نیست؟

— خوب! چه نوع کالایی را عرضه می‌کنید؟

در آن لحظه، نمی‌دانم به چه علت، جریان کاغذ توالت به ذهنم آمد.

— کاغذ توالت.

گویی جا خورده باشد گفت:

— اووه!

— این کالای یکی از اولین کالاهای مورد نیاز عامه است...

برای این که بیشتر ناراحتش کنم، به لحن یک خطابه‌ی رسمی ادامه

دادم: کاغذ توالت یکی از پایه‌های اصلی هر جامعه‌ی متمدن است!

— خیلی خوب، دیگر از کالای شما حرقی نزنیم! اما به من بگویید... و

کت شما؟ آیا بالأخره به کندن آن راضی می‌شوید، آره یا نه؟

به او اشاره کردم که خم شود؛ و او خم شد.

در زیر گوش او، یا لحنی فوق‌العاده محرمانه، بیج بیج کردم:

— می‌دانید، من میل دارم همه‌چیز را به شما اعتراف کنم.

این طور می‌گویند، که من در جیب چپ بفلی کتم هفت تیری دارم.

آه! یک هفت تیر خیلی کوچک، اصلاً بزرگ نیست! ولی هر آن امکان دارد که من ناگهان به آن احتیاج پیدا کنم. متوجه می شوید؟  
یا لحنی که حکایت از دلسردی عمیقش می کرد، گویی به او اهانت کرده باشم، گفت:

— متوجه شدم که از همان اول مرا دست انداخته اید!

بدین ترتیب خودم را، از شر مرد تیغ به دست و وراجی اش خلاص کردم. ولی ته از دست مگس، یک مگس سمج سبز متمایل به زرد، که ناگهان پیدا شده بود و با سماجت می خواست که خودش را برای چشیدن صابون، گاهی به گونه ی چپ و گاهی به گونه ی راستم بچسباند. برای کنار زدنش دستم را بلند کردم. متوجه شدم که مرد کافه ی ورزشکاران، از توی آینه، از پشت مجله ی مصور هفتگی، در حالی که وانمود می کند که به من نگاه نمی کند، مواظب من است. درست در همان لحظه ای که دستم را بلند کردم، به من نگاه کود. پس این طور! او هم، در حالی که وانمود می کند که عمیقاً در حال مطالعه ی مجله است، حرکات مرا زیر نظر دارد. جوانب مختلف این فرض را مورد بررسی قرار دادم. احتمال داشت که به آرامی در فکر طرح نقشه ای باشد. ولی من این طور وانمود کردم که متوجه چیزی نشده ام. اما تمام هوش و حواسم را جمع کردم. نگذاشتم که متوجه سوء ظنم شود، ولی توانستم از تصور آنچه ممکن بود در این آرایشگاه تمیز (به آن اندازه که لازم بود تمیز باشد) اتفاق بیفتد تبسم نکنم. زیرا اگر «دوست» من، بر حسب تصادف، غفلتاً به طرف در خروجی خیز برمی داشت، من هم برای تعقیب او مجبور بودم، در حالی که پیش گیر سلمانی به دور گردنم گره زده شده بود و یکی از گونه هایم آلوده به کف صابون بود، هفت تیر به دست، به دنبالش بروم.



پس از اصلاح، لحظه‌ای در جلو «آرایشگاه صمیمیت» ایستادیم. نه درست در جلو آن، بلکه کمی در طرف راست.

آفتاب مهاجم بعد از ظهر چشم‌هایمان را آزار می‌داد. در تمام مدتی که در صندلی آرایشگاه لم داده بودیم، تابش آن را از یاد برده بودیم؛ زیرا سایبان جلو آرایشگاه پایین کشیده شده بود، و به همین جهت آفتاب آخر تابستان، با همه‌ی سوزان بودن و حدتش، گویی پس از عبور از یک صافی، تصفیه می‌شد و به صورت نوری لطیف و آرامش‌بخش درمی‌آمد.

من به مرد کافه‌ی ورزشکاران گفتم:

— روی سالک تو کمی خونی شده است. زیر گوشت.

— راستی؟ یادم نبود که سالکی هم دارم.

انگشتش را به طرف سالکش برد. با احتیاط.

— سلمانی توجه نکرد و صورتت را برید. آن قدر وراج بود، که

نمی‌توانست توجه کند!

مرد برایم توضیح داد که جای سالکش خیلی حساس است، و با

هیچ و بوج خرن می‌افتد.

– خوشبختانه خون من خوب است. فوری بند می‌آید، خشک می‌شود، و هرگز چرکی نمی‌شود.

– همه‌ی این مطالب خیلی جالب است، ولی بهتر است برگردیم سر اصل مطلب: گردش در شهر. درست یک ساعت وقت داریم. مرد به من نگاه کرد:

– نه کاملاً یک ساعت، باید بیست دقیقه‌ای را که پیش سلمانی بودیم از آن کم کنیم.

– نه، خوش ندارم حقه بزتم. گردش ما درست از حالا شروع می‌شود. حالا ساعت دو و پنج دقیقه است. پس، ما تا سه و پنج دقیقه فرصت داریم.

مرد وانمود کرد که خیلی از این بابت خوشحال است.

– خوب! پس، گردش خودمان را شروع می‌کنیم؟

– یک دقیقه صبر کن. خیلی آسان است که بگویم که گردش را شروع می‌کنیم ولی موضوع آن قدرها هم ساده نیست. تو چیز به خصوصی پیشنهاد می‌کنی؟ تو می‌خواهی به کجا برویم؟

– نقشه‌ی به خصوصی ندارم. مخصوصاً که شهر را هم خیلی خوب نمی‌شناسم. چه حرفی می‌زنم؟ اصلاً آن را نمی‌شناسم. سال‌ها پیش، سه بار، آن هم خیلی تند، از این جا گذشتم، عبوری.

نتیجتاً، این من بودم که می‌بایستی تصمیم بگیرم؛ گفتم که می‌توانیم همین طوری الله‌بختی قدم بزیم. اضافه کردم:

– تصور می‌کنم که این بهترین راه‌حل باشد: امتداد خیابان‌ها را بگیریم تا ببینیم به کجا منتهی می‌شوند؛ و یا به دنبال جمعیت راه یفتیم و ببینیم به کجا می‌روند. درست مثل این‌که در دریا باشیم و خودمان را به دست جریان آب بسپاریم.

فریاد زد:

– آفرین. خیلی از پیشنهاد شما خوشم آمد. الله‌بختی رفتن...

فوق‌العاده است! خیلی جالب‌تر است که الله بختی قدم بزنیم. خیلی از بی‌نقشه بودن خوشم می‌آید.  
 - قبول. بسیار خوب. من هم شهر را، با این‌که قبلاً در آن گردش کرده‌ام، خوب نمی‌شناسم.

آرایشگاه صمیمیت شماره‌ی ۱۱۵ بولوار جنگجویان سابق است. ما به طرف شماره‌ی یک، یعنی به طرف مرکز شهر به راه افتادیم. آهسته آهسته قدم می‌زدیم؛ دلیلی برای شتاب نداشتیم. کم‌کم، جمعیت انبوه‌تر و عبور و مرور اتومبیل‌ها زیادتر می‌شد. در پایان روز، نزدیکی‌های شب، این تراکم به حداکثر می‌رسید.

من در طرف چپ بودم، او در طرف راست. دقیقاً چه کار می‌کردیم؟ همه کار و هیچ کار! همان کاری که همه‌ی آدم‌ها در هنگام گردش می‌کنند. همه‌ی آدم‌هایی که هیچ‌گونه مشغولیاتی ندارند، و در فکر انجام هیچ کاری نیستند.

به ویتترین مغازه‌ها سرسری نگاه می‌کردیم. بعضی اوقات در مقابل چیزی که توجه ما را جلب کرده بود توقف می‌کردیم، یا بدون قصد خاصی جلو ویتترین مغازه‌ای که کلاه زنانه یا وسایل آشپزخانه می‌فروخت می‌ایستادیم و خیره می‌شدیم. با کنجکاوی نگاه می‌کردیم، به حرف‌های آن‌هایی که در کنار ما می‌ایستادند و به ویتترین مغازه‌ای نگاه می‌کردند گوش می‌دادیم، و عقاید آن‌ها را با عقاید خودمان مقایسه می‌کردیم. در مقابل یک کلاه، که با پرهای رنگارنگی تزیین شده بود و روی آن هم یک پرنده‌ی درست و حسابی جا داده بودند، گفتیم: «معرکه است! درست همان چیزی است که برای رژه‌ی کارناوال به درد می‌خورد.» و او حرفم را تصدیق کرد: «مسلماً، جایزه‌ی اول را! به خاطر عجیب و غریب بودنش خواهد برد.»



روی هم رفته، در این ول‌گشتن، ما خیلی آهسته راه می‌رفتیم. یک ول گشتن به خاطر ول‌گشتن، بدون هیچ نقشه و هدف معین. به چه درد می‌خورد که توضیح بدهم از چه خیابان‌هایی گذشتیم، یا در کجاها توقف کردیم، یا چه چیزهایی برای هم تعریف کردیم. در هر صورت تا انتهای بولوار جنگجویان سابق نرفتیم. کمی قبل از آن، به طرف چپ پیچیدیم و وارد خیابان آقاقیا شدیم. بعد، برای این‌که دوباره وارد بولوار شویم، از وسط میدان تئاتر شهرداری گذشتیم. اسم تئاتر یادام نمی‌آید، یا این‌که من به آن توجهی نکردم. از آن‌جا، خیابان‌هایی را که کمی از مرکز شهر دور می‌شدند در پیش گرفتیم، و بعد از مدتی، متوجه شدیم که به شماره‌ی ۵۵ تا ۵۷ بولوار جنگجویان سابق رسیده‌ایم؛ و آن وقت تا شماره‌ی یک جلو رفتیم.

در تمام مدت گردش یک لحظه هم ساکت نبودیم. اگر در مقابل ویترونی، درباره‌ی یک کلاه زنانه‌ی عجیب و غریب یا چیز دیگر اظهار عقیده‌ای نمی‌کردیم، با هم بحث می‌کردیم. درباره‌ی مسائل مختلف. بعضی اوقات، درباره‌ی دختری که نظر ما را جلب کرده بود؛ بعضی اوقات هم درباره‌ی یک فیلم.

تقریباً نیم ساعت از گردش ما نگذشته بود که به یکی از مراکز مهم شهر، یعنی به محل تقاطع بولوار جنگجویان سابق با خیابان پیروزی رسیدیم. در آن‌جا مدتی، نزدیک به ده دقیقه، ایستادیم، چون به عده‌ای بی‌کار و کنجکاو برخورد کردیم، که به دور صحنه‌ی تصادف یک اتوبوس با یک تاکسی حلقه زده بودند. ما هم، به نوبه‌ی خود، برای شنیدن جروبحث دوتا راننده ایستادیم. هنوز از مرحله‌ی حرف‌های مؤدبانه تجاوز نکرده بودند، ولی پیدا بود که چیزی به دست به یخه شدن باقی نمانده است. و اگر پاسانی سرنرسیده بود، مشت‌ها به کار می‌افتادند.

معمولاً همیشه در این جور مواقع، درست سر به‌زنگاه پاسبانی سر می‌رسد، و عیش تماشاچی‌ها را منغص می‌کند. ولی مردمان کنجکاو، که ما هم جزو آن‌ها بودیم، به این آسانی دست‌بردار نبودند و متفرق نمی‌شدند، لازم بود پاسبان دوم دخالت کند تا تسلیم شوند و پی‌کارشان بروند.

در طول گردشمان، کم‌کم، رابطه‌ی ما با هم گرم‌تر شد. البته، نه خیلی زیاد، نه خیلی مبالغه‌آمیز، و نه به‌طور ناگهانی. ولی به‌خوبی آشکار بود که بین ما، نوعی صمیمیت در شرف تکوین است. این صمیمیت هیچ‌چیز غیرتعارفی نبود؛ چون گردش ما، کم‌کم، ما را از آن وضع خشک و رسمی ابتدای برخوردمان دور می‌کرد، و رابطه‌ی ما آسان‌تر و دوستانه‌تر می‌شد. نقطه‌ی شروع این صمیمیت در شرف تکوین، گفت‌وگویی بود که ما درباره‌ی موضوعی داشتیم که همیشه دو مرد وقتی که با هم گردش می‌کنند از آن حرف می‌زنند: زن‌ها.

در میدان دانشگاه، در جلو دکه‌ای که سر خیابان پیروزی قرار داشت توقف کردیم. مرد کافه‌ی ورزشکاران می‌خواست سیگار بخرد. هنگامی که در آن‌جا، در مقابل دکه، ایستاده بودیم و او داشت پول سیگارش را می‌پرداخت، بالأخره، من نفر سوم را، در حدود بیست‌متر آن‌طرف‌تر، در جلو مغازه‌ای مشاهده کردم: تظاهر می‌کرد که اشیا ویرین مغازه سخت نظر او را جلب کرده است.



مربی، قبل از این که اتاق ۷۱۷ را ترک کند، مثل این که بخواهد در جلو جمعیت انبوهی سخنرانی کند، گفت:

— آقایان، من خیلی متأسفم که باید بی درنگ از خدمتان مرخص شوم. ولی برایم واقعاً غیر ممکن است که بیش از این تأخیر کنم. حتی یک ثانیه! وظیفه ایجاب می کند!

به یک جرعه شربت پرتقالش را سرکشید. و چون عجله داشت کمی از آن را روی زمین ریخت.

— وقتی فرمان اتومبیل یا هفت تیر در دست هایم نباشد خیلی دست و پا چلفتی هستم، مثل این است که به بیماری «داء الرقص» دچار شده باشم، دست هایم می لرزد. در هر صورت عذر می خواهم!

با دستمالش عرقی را که از صورتش، و حتی از گردنش، روان بود، پاک کرد، و برای این که روی شربت پرتقال ریخته شده لگد نکند یا پرش کوتاهی در را باز کرد.

مأمور تحقیق به او گفت:

— بهتر است تو به رئیس تلفن کنی. از این جا تلفن کردن خیلی مشکل است، چون باید تلفن خاخانه ی هتل را گرفت، و من خیال نمی کنم احتیاج

باشد که کارکنان هتل بدانند که ما کارمند سازمان ویژه هستیم.

— بسیار خوب، من از خارج به او تلفن خواهم کرد و خواهم گفت که اتاقی در هتل ناسیونال گرفته‌ایم. خوب، من دیگر می‌روم. باید گاراژی پیدا کنم تا ماشین را بکسل بکنند و ببینند سر آن کاربوراتور لعنتی چه بلایی آمده است... از همان گاراژ برایت تلفن خواهم کرد. چه بدیاری! اگر به جای طاق، گفته بودم جفت، در این ساعت با خیال راحت در اتاقم در هتل ناسیونال دراز کشیده بودم. ولی حالا، در این گرمای کشنده، باید این‌ور و آن‌ور سگ‌دو بزنم و با کاربوراتور و بقیه‌ی چیزها کلنجار بروم. تو خوب از زیرش در رفتی، آقای خوش‌شانس!

و با چنان سرعتی از اتاق خارج شد، که امکان داشت با پیشخدمت سینی به دست بار هتل تصادف کند... البته اگر پیشخدمت بار در همان لحظه از جلوی اتاق ۷۱۷ می‌گذشت. ولی پیشخدمت از آن‌جا نمی‌گذشت. به علاوه مربی، به محض این‌که در اتاق در پشت سرش بسته شد، گویی ناگهان تمام سرعت خودش را از دست داده باشد، بدون شتاب به طرف آسانسوری که در ته راهرو قرار داشت به راه افتاد. حتی، در وسط راه ایستاد و با علاقه‌ی بسیار به گیاه عجیبی که در گلدانی قرار داشت نگاه کرد: احتمالاً یک کاکتوس.

بعد، باز هم بدون شتاب، به طرف آسانسور به راه افتاد. و بدون آن‌که ابداً عجله‌ای داشته باشد، به انتظار آسانسور ایستاد. هر دو تا آسانسور همیشه پر بودند. برای این‌که آسانسور گیرش بیاید، لازم بود که دست‌کم پنج دقیقه یا بیشتر صبر کند. در شرایط دیگر، از چنین انتظاری عصبانی می‌شد و، برای این‌که تأخیر نکند، از پله‌ها استفاده می‌کرد. اما، حالا عصبانیتی در کار نبود. حتی وقتی که، در طبقه‌ی چهارم، خانمی سوار شد که بوی عطر تند و عجیبش، در فضای تنگ آسانسور، انسان را دچار خفقان می‌کرد، باز هم عصبانی نشد.

با همان خونسردی، از وسط سالن بسیار وسیع هتل ناسیونال گذشت،

وارد خیابان شد، از دکه‌ی سرگذر سیگاری خرید و بعد، به آن طرف خیابان، به طرف بارش انگشتی رفت، که درست مقابل هتل قرار داشت. اگر کسی در کنار میزی در پشت پنجره‌ی بزرگ بار می‌نشست، برایش خیلی آسان بود که آن‌هایی را که وارد هتل ناسیونال می‌شدند یا از آن خارج می‌شدند زیر نظر بگیرد.

مربی به انتهای بار ترفت. مستقیماً به طرف میزی رفت که در گوشه‌ای، درست کنار پنجره‌ی بزرگ، قرار داشت. در کنار میز مردی نشسته بود که در ضمن خواندن روزنامه‌ی وقایع شهر آب گوجه‌فرنگی می‌خورد. یکی از دو روزنامه‌ی شهر همین روزنامه بود و دیگری اخبار شب. مربی یکی از صندلی‌ها را کنار زد، و بدون یک کلمه حرف نشست.

به پیشخدمت، که در کنارشان سرگرم جر و بحث با دو نفر دیگر بود و کم‌ترین توجهی به مشتری تازه نداشت، گفت:

— من یک نوشیدنی می‌خواهم.

پیشخدمت، که پیدا بود از این‌که گفت و گویش را قطع کرده‌اند خوشش نیامده است، گفت:

— آقا چه میل دارند؟

— چه میل دارم؟ خوب، یک کنیاک، دوپل.

مردی که آب گوجه‌فرنگی می‌خورد، به طرفش خم شد و گفت:

— حالا که تقاضای یک کنیاک دوپل کردی، جز این کار دیگری نداری

که یک مداد سیاه هم بخواهی، و کاغذ پاکت سیگارت را هم برای کشیدن دوتا دایره‌ی کوچک دریاوری.

مربی بلند خندید.

— نه، ما این‌جا در کافه‌ی ورزشکاران نیستیم. مرا به‌یاد آن نینداز!

— تازه چه خبر؟ خوب پیش می‌رود؟

— خیلی هم خوب پیش می‌رود!

— کمی تعریف کن. من از انتظار کشیدن خسته شده‌ام. یک ساعت ونیم است که من این‌جا می‌خکوب شده‌ام و پشت سر هم آب گوجه‌فرنگی می‌خورم. همین الان به خودم می‌گفتم که باید از خوردن آب گوجه‌فرنگی دست بردارم، چون از بس خورده‌ام شاشم گرفته است. ولی ابداً خیال نداشتم که پست خود را ترک کنم.

— می‌فهمم چه می‌گویی، رفیق. وقتی که مجبوری نگرهبانی بدهی، لعنت بر شیطان، پرواضح است که هر لحظه‌ی می‌توانی پستت را ترک کنی و بروی و بشاشی.

پیشخدمت کنیاک دوبل را آورد و لیوان را محکم روی میز زد.  
دیگری گفت:

— گوشم به توست!

مری جواب داد:

— آن‌قدر عجله نداشته باش! اول لبی تر می‌کنم و بعد همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد، جزء به جزء. حالا که دیگر تا فردا صبح ساعت پنج سر خدمت نیستم، حق دارم هرچه دلم بخواهد بخورم. نه شربت برتقال مثل چند لحظه پیش یا آب گوجه‌فرنگی...

— تو، هر کاری که دلت بخواهد می‌توانی بکنی، و هرچه را که خوشت بیاید می‌توانی بخوری! کنیاک میل داری؟ کنیاک بخور. ولی من نه! من مطلقاً نمی‌توانم قبل از تمام شدن کارم به الکل لب بزنم. می‌دانی! من، خیلی زودتر از آن‌چه پیش‌بینی شده بود، به این‌جا رسیدم. به تو گفتم که یک ساعت ونیم است که در بارشش انگشتی هستم. می‌بینی، جاده را مثل برق طی کردم. سرعتم ۱۳۰ بود.

— ما ۱۱۰ می‌آمدیم. برای ما خیلی ساده بود که ۱۳۰ تا ۱۴۰ بیایم، ولی تو می‌دانی که رئیس تمام حساب‌هایش را کرده بود؛ نتیجتاً، سرعت ما نمی‌بایستی از ۱۱۰ کیلومتر تجاوز کند. می‌بایستی درست سر ساعت تعیین شده به کیلومتر ۲۱۴ برسیم.

— راستی، متوجه شدی که تقریباً در نزدیکی محل تقاطع با جاده‌ی ۴۰ من از تو سبقت گرفتم؟

— چه حرفی می‌زنی! معلوم است که متوجه شدم، ماشین را شناختم. آن طوری که تو از کنارم رد شدی. چیزی باقی نمانده بود که تو را به آن دنیا بفرستم. اگر فرمان را به طرف چپ نپیچانده بودم، به‌طور قطع تو شکم هم رفته بودیم. خلاصه، تا حالا، همه چیز به‌خوبی و خوشی پیش می‌رود. اما در مورد مأمور تحقیق باید بگویم که واقعاً تک است!

— نقشش را خوب بازی می‌کند، نیست؟

— به تو گفتم که تک است! آن قدر به آرامی نقش خودش را بازی می‌کند که گوی ظاهر و باطنش یکی است. دیگری چه‌طور می‌تواند به این تمایش سوءظن ببرد؟

— پس، نقشه‌ی ما خوب پیش می‌رود؟

— فوق‌العاده!

— حالا باید منتظر دنباله‌ی آن باشیم. همان‌طور که قرار گذاشتید، تو دوتا تلفنت را خواهی کرد؛ بعد آن‌ها گردش در شهر را آغاز خواهند کرد. و در این جاست که من وارد صحنه می‌شوم.

— تو هم نقشت را بازی خواهی کرد، منتهی نقش تو سکوت است.

— آره، ولی هفت تیرم، اگر لازم بشود، سکوت نخواهد کرد.

— خلاصه، کارها به‌خوبی پیش می‌رود. آه! از چیز غیرمنتظره‌ای که توی جاده برایمان پیش آمد. نمی‌دانی، نزدیک بود که تمام رشته‌های ما پنبه شود.

— چه پیش آمده بود؟

— ای، من در کیلومتر ۲۱۴ توقف کرده بودم؛ به اصطلاح داشتم موتور را نگاه می‌کردم، و تازه اعلام کرده بودم که کاربوراتور خراب شده است، که سر و کله‌ی یک پلیس راه پیدا شد. پلیس موتورسوار! مثل برج زهرمار. از یک کیلومتری، می‌توانستی تشخیص بدهی که اوقاتش تلخ



است. در حالی که دسته‌ی قبض جریمه را از جیش درمی آورد، از ما پرسید: «چه خبر شده است؟». من به او گفتم: «کاربوراتور. برای همین است که نمی‌توانیم حرکت کنیم.» چه حیوانی! او هم به طرف موتور رفت تا ببیند چه پیش آمده است. قلم تاپ تاپ می‌زد. هر دقیقه ۲۰۰ ضربه! من و مأمور تحقیق به هم نگاه می‌کردیم؛ او هم از وحشت در جایش خشک شده بود. بله، اگر ما به او می‌گفتیم که مال سازمان ویژه هستیم، و اگر کارت زرد خودمان را به او نشان می‌دادیم، مسلماً نیم‌چرخ می‌زد و گورش را گم می‌کرد. ولی چه طور می‌توانستیم این کار را بکنیم؟ مرد کافه‌ی ورزشکاران زیرچشمی مواظب ما بود، و فوراً به ماجرای ساختگی خرابی ماشین پی می‌برد. به هر ترتیبی که بود نمی‌بایستی بگذاریم که آن پلیس مزاحم موتور را واریسی کند، والا کارمان زار بود. خوشبختانه، خیلی خوب از شرش نجات پیدا کردیم! رادیوی موتورش به صدا درآمد؛ از او می‌خواستند که به خاطر تصادفی که در کیلومتر ۳۰۴ پیش آمده بود، هرچه زودتر خودش را به آن‌جا برساند. نتیجتاً، علی‌رغم میل باطنی‌اش، مجبور شد که ما را ترک کند؛ و ما، در آخرین لحظه، نجات پیدا کردیم.

— چیزی نمانده بود که قاجعه پیش بیاید! خیلی امکان داشت. این امر را کسی نمی‌توانست پیش‌بینی بکند.

— خلاصه، مسئله‌ی اساسی این است که خطر از سر ما گذشت. حالا همه چیز به خوبی پیش می‌رود، و اسیدوارم که تا آخر هم همین طوری پیش برود. من آن‌ها را در اتاق ۷۱۷ تنها گذاشتم. ما سه تا شربت پرتقال سفارش دادیم؛ و من به نشانه‌ی این که به اصطلاح، برای پیدا کردن گاراژ، خیلی عجله دارم فوراً شربت پرتقال را سرکشیدم، و در شتابی که داشتم مقداری از آن را عمداً روی زمین ریختم و به سرعت از اتاق خارج شدم. یک الهام ناگهانی بود! آن‌ها حالا قاعدتاً باید شطرنج بازی بکنند. البته اگر مسافر ما شطرنج بلد باشد، و میل بازی کردن را هم داشته باشد. و اگر شطرنج بازی نکنند، باید با هم درباره‌ی باران یا بدی و خوبی هوا حرف

بزنند. مأمور تحقیق منتظر اولین تلفن من است. تلفنی که من باید به اصطلاح از گاراژ بکنم. آره، وقتش است که به او تلفن کنم. دیگری لیوانش را که تقریباً تا نصفه پر از آب گوجه‌فرنگی بود به دست گرفت، گریب قصد خوردنش را داشته باشد، آن را به لب نزدیک کرد، ولی بدون این‌که قطره‌ای بخورد، دوباره آن را روی میز گذاشت و، مثل این‌که طرف خطابش مربی نباشد و با خودش حرف بزند، گفت:

— لحظه‌ی حساس و مهم، وقتی است که مأمور تحقیق به او پیشنهاد گردش در شهر را خواهد کرد. امیدوار باشیم که مسافر ما نه نگوید... این امر احتمال دارد. اگر سوءظن ببرد — البته این امر بعید به نظر می‌رسد — که ما برایش دامی پهن کرده‌ایم، یا اگر میل گردش کردن را نداشته باشد...

مربی تبسم کرد:

— چه کنیاک معرکه‌ای است!...

باز هم دو گیللاس کنیاک خورد و گفت:

— تو چه حدس می‌زنی؟ من به زبردستی مأمور تحقیق اطمینان دارم. آه! اگر تو او را از ابتدا و در طول مسافرت دیده بودی! خوب می‌دانند چه کار بکنند. به آرامی. با ظاهری فریب‌دهنده...

— من خیلی کنجکاوم بدانم که این ماجرا به کجا ختم می‌شود. مربی به گفت‌وگو ادامه نداد. به طرف اتا‌فک تلفن، که در قسمت راست توالت بود، رفت. از یک بادبزن سقفی کهنه صدای غار غارک بلند می‌شد.

در گوشی تلفن به مأمور تحقیق گفت:

— من مربی هستم. در گاراژ هستم، و همان‌طور که قرار بود دارم به تو تلفن می‌کنم. به‌زودی برای یکس‌ل اتومبیل خواهیم رفت. در بازگشتم، باز هم تلفن خواهیم کرد و جزئیات تعمیر ماشین را برایت خواهم گفت. این همه سرو صدا از کجاست؟ خیال نمی‌کنم که احتیاج باشد که بررسی!

این جا یک گاراژ است، نه یک بیمارستان با تابلوی «سکوت!»

بعد به سر جایش برگشت:

– همه چیز به خوبی پیش می‌رود. شطرنج بازی می‌کنند.

– چیز دیگری به تو نگفت؟

– آه... آره، خنده‌دار بود! از من پرسید که آن همه سروصدایی که

مانع می‌شد او حرفم را بشنود از کجا می‌آید. تصادفاً، در نزدیکی من یک

بادبزن سقفی بود که صدای غار غارک می‌داد. و اگر مسافر ما در کنار مأمور

تحقیق بود مسلماً آن صدا را می‌شنید و شک نمی‌کرد که من در گاراژ

هستم. حالا قبل از این که دومین تلفن را بکنیم نیم ساعت صبر می‌کنیم. و

در این مدت انتظار، خیال می‌کنم که یک کنیاک اضافی بچسبد.

وقتی که متصدی قسمت عکس برداری به رئیس تلفن کرد تا بگوید که میکروفیلیم‌ها حاضرند، رئیس به ما گفت:

– غیبت من زیاد طول نمی‌کشد، ده دقیقه، حداکثر یک‌ربع.

کدام میکروفیلیم؟ آن‌ها میکروفیلیم‌ها را ظاهر کرده بودند و منتظر بودند که رئیس شخصاً به لابراتوار برود و در همان جا آن‌ها را ببیند.

در طول غیبت او، من و مری در اتاقش ماندیم – به ما گفته بود که از جایمان تکان نخوریم – و اعتراف می‌کنم که رئیس با ما اجرای کافی و رزشکاران کنجکاوی مرا برانگیخته بود.

یک‌ربع ساعت بیشتر طول کشید. تقریباً سه برابر این مدت طول کشید. ظاهراً میکروفیلیم‌ها بایستی خیلی جالب باشند. بالأخره در باز شد و رئیس دوان دوان وارد شد. گویی می‌خواست برای چند ثانیه هم که شده است از مدت تأخیرش بکاهد. در حال ورود به اتاق، سکندری خورد و با غرولند گفت:

– امروز چم شده است! مرتب سکندری می‌خورم. خوب، کجا بودیم؟

مری جواب داد:

– در هواپیما. وقتی که آن‌ها گفت و گوی ما را قطع کردند، شما داشتید

به ما می‌گفتید که به مرد کافه‌ی ورزشکاران خیر داده بودید که او را به سازمان مرکزی منتقل خواهند کرد. و می‌گفتید که ما باید فردا صبح با یک اتومبیل سازمان ویژه حرکت کنیم و بعد سوار هواپیمای ساعت یازده و ده دقیقه بشویم و همان فردا به پایتخت برسیم.

متوجه شدم که رئیس تبسم می‌کند. از بالای عینک احتمالاً قلبی‌اش به ما نگاه می‌کرد. عینک کمی از روی بینی‌اش به پایین لغزیده بود. — آره، این همان چیزی است که من به آن مرد گفتم. ولی برای شما، من دستور مخصوصی دارم: شما فردا صبح زود، در حدود ساعت هفت، حرکت خواهید کرد تا بتوانید بعدازظهر به پایتخت و به سازمان مرکزی برسید. ولی شما نباید به آن‌جا برسید.

ما هر دو با تعجب به او نگاه کردیم. او ادامه داد:

— خیلی ساده است! شما بعدازظهر به سازمان مرکزی نخواهید رسید، اصلاً سوار هواپیما نخواهید شد. چون در کیلومتر ۲۱۴ جاده‌ی ۴۰، ماشین شما خراب خواهد شد، خرابی کاربوراتور. این است آنچه در نقشه پیش‌بینی شده است.

به طرف میزش رفت، کاغذها را جا به جا کرد. بعد، مثل این‌که قصد گرفتن شماره‌ای را داشته باشد، گوشی را از روی تلفن برداشت. ولی نمی‌خواست تلفن کند، فقط می‌خواست تاب سیم تلفن را باز کند.

— تمام جزئیات نقشه، جزء به جزء به اطلاعاتان خواهد رسید. و اگر نکته‌ی مبهمی به نظر شما رسید می‌توانید از من توضیح بخواهید. ولی قبل از هر چیز، ناچارم مطلبی را، به آنچه قبل از قطع صحبت‌مان به شما گفته بودم، اضافه کنم: آن شخص دیگر، مرد صاحب عکس، همان‌طور که گفتم، او هم دستگیر شد، متها با جزئی تفاوت: نه زنده، بلکه مرده.

باور نکردنی بود؛ آن‌قدر تعجب کردم که یادم رفت ته سیگارم را از لبم بردارم، و لبم سوخت. به آن ترتیبی که رئیس ماجرای کافه‌ی ورزشکاران را

برای ما تعریف کرده بود، نمی توانستیم - نه من و نه هیچ کس دیگر - این موضوع را حدس بزنیم.

- حالا، ماجرا را همان طور که اتفاق افتاد، برایتان تعریف می کنم: وقتی که اولی را مأمورین ما داشتند دستگیر می کردند، دوتا مأمور، دومی، یعنی مرد صاحب عکس را تعقیب می کردند. قطعی نبود که مرد کنیاک دوپل همان کسی باشد که مرد صاحب عکس قرار بود ملاقات کند... اگر برخورد کوتاه آن ها، یعنی پای لگدشده و چندتا کلمه ای که بین آن ها رد و بدل شد، طبق نقشه ی قبلی نبود و مطلقاً ناخود آگاه و قهری بود؟ اگر مظنون صاحب عکس می بایستی با کس دیگری، که ما تاکنون نشناخته ایم، تماس بگیرد نه با آن کس که ما قبلاً دستگیر کرده ایم؟ نتیجه تاً، دوتا مأمور او را به حال خود گذاشتند که از کافه خارج شود. صاحب عکس وارد خیابان استقلال شد، و به سمت چپ پیچید و، در کمال آرامش، برای عبور از عرض خیابان کتابخانه ی ملی توقف کرد. سر چراغ قرمز. دویا سه دقیقه در آن جا ماند؛ در این فاصله دومرتبه چراغ سبز شد. و اگر مرد می خواست می توانست از عرض خیابان بگذرد. چرا فوراً رد نشد؟ منتظر چی بود؟ منتظر کی بود؟ مأمورین مواظبش بودند: شاید شخص سومی به او ملحق شود، همان کسی که او می بایستی با او تماس بگیرد؟ این شخص کی بود؟ مرد کنیاک دوپل اگر توقیف نمی شد، امکان داشت که از کافه خارج شود و دوباره با او تماس بگیرد؟ سرانجام، کسی نیامد و مظنون تصمیم گرفت: از چهارراه رد شد، و به راهش در خیابان استقلال ادامه داد؛ ولی این بار با قدم های تند. مأمورین به او رسیدند و دورش را گرفتند و به او گفتند که باید با آن ها به سازمان ویژه برود. عجیب این جا است، که او هیچ گرنه دستپاچگی یا ناراحتی از خودش نشان نداد، گویی کاملاً منتظر چنین پیشامدی بوده است. گفت: «بسیار خوب.» فقط همین. هنوز ده قدم به طرف اتومبیل سازمان، که چند متر آن طرف تر پارک شده بود برنداشته بودند، که مظنون شروع کرد به دویدن. مأمورین ما هم

دست روی دست نگذاشتند و به تماشا مشغول نشدند. در حالی که در فاصله‌ی کمی به دنبال او می‌دویدند، فریاد می‌زدند که توقف کند والا تیراندازی خواهند کرد. او نه تنها اطاعت نکرد بلکه تندتر دوید. آن وقت، آن‌ها تیراندازی کردند. تا مانع فرار او بشوند. ولی درست در همان لحظه مرد سکندری خورد. پیاده‌رو چاله چوله داشت. شاید یکی از تخته‌سنگ‌های سنگ‌فرش شکسته بود، دقیقاً نمی‌دانم، در هر صورت مطلب مهمی نیست... مرد خم شد، تقریباً به زانو افتاد، و گلوله - تنها یک گلوله - به او اصابت کرده، البته نه به پا، بالاتر. آن قدر بالاتر که بتواند کاملاً او را از جنبش بازدارد: نقش زمین، مرده، در روی پیاده‌رو، و در جلوی سینمای ستاره.

من گفتم:

- چه ضایعه‌ای!

رئیس حرفم را تصحیح کرد:

- چه ضایعه‌ای برای سازمان ویژه!

گویی منظور من غیر از این بود، و اضافه کرد:

- یک ضایعه‌ی جبران‌ناپذیر! بدتر از همه این است که ما هیچ چیز در جیب‌های او پیدا نکردیم. هیچ‌گونه مدرکی: نه در جیب‌ها، و نه در پاشنه‌ی کفش و نه در تخت کفش، نه شناسنامه و نه هیچ چیز دیگری که بتواند سرتخی به دست ما بدهد.

مری گفت:

- یعنی ما حتی نمی‌دانیم که او کیست؟

رئیس سرش را به حالت نفی تکان داد و ادامه داد:

- تصور می‌کنم که نیازی نباشد برایتان توضیح بدهم که من جریان مرگ طرف را به مرد کافی و ورزشکاران نگفتم. به عکس، من این‌طور وانمود کردم که به‌طور قطع همدست او دستگیر شده است، و ما از هر دو نفرشان یک جا بازجویی خواهیم کرد. حتی برحسب اتفاق به او گفتم که

اولین بازجویی از مظنون دیگر، دلایل و شواهد بسیار جالبی به دست ما داده است. او حرف‌های مرا با خونسردی گوش کرد و سؤال کرد که از کدام دلایل و شواهد حرف می‌زنم. و او هم به نوبه‌ی خود به من گفت: «مسلم است، که او همدست من نیست.» من از بحث طفره رفتم: «به‌زودی، همین‌که بازجویی از او تمام شود، دستور خواهم داد که هردوی شما را برای مواجهه به اتاق من بیاورند.» او هیچ‌گونه ناراحتی و دلواپسی از خود نشان نداد. و حتی به من گفت:

– این مخصوصاً همان چیزی است که من تقاضا دارم.

من پرسیدم:

– آیا به اطلاعات رسانده‌اید که فردا و را به سازمان مرکزی منتقل

خواهند کرد؟

– کمی تأمل! باید وضع خودم را، و آنچه در ابتدای بازجویی انجام داده‌ام، برایتان توضیح بدهم. من در وضع نامطلوبی قرار داشتم، فوق‌العاده نامطلوب: یکی از دونفر مظنون در وضعی بود که کوچک‌ترین اطلاعاتی نمی‌توانست در اختیار ما بگذارد. و از طرف دیگر، شریک جرم او – چون در هر صورت، ما ناگزیر بودیم که نتیجتاً او را به چشم یک شریک جرم نگاه کنیم – منکر هرگونه ارتباط خود با او بود. بازرسی از اتاق او و تحقیقات از اطرافیانش کوچک‌ترین برگیه‌ای به دست ما نداده بود. در آن فاصله، من مفصلاً به‌وسیله‌ی تلفن با سازمان مرکزی بحث و مذاکره کردم، چه کار باید کرد؟ بایستی او را آزاد گذاشت که برود؟ نه! ابداً مطرح نبود. بایستی به طریقی غیردوستانه‌تر و هنرمندانه‌تر، از او بازجویی بشود؟ یک بازجویی دیگر، با روش و طرزکاری دیگر، شاید نتیجه‌ی درخشان‌تری عاید ما کند؟ بازجویی به روش خودمان، مقصودم را می‌فهمید؟ ولی سازمان مرکزی مخالفت کرد، و به من دستور داد که نقشه را اجرا کنم. در این‌جا، من پراتزی باز می‌کنم، تا برایتان توضیح بدهم که بین من و این مرد، پس از این‌که من یا سازمان مرکزی توافق کردم، چه پیش



آمده است. یک ساعت ونیم پیش دستور دادم او را به اتاقم بیاورند؛ به او گفتم که می‌خواهیم او را به سازمان مرکزی در پایتخت منتقل کنیم. و این‌که دیگری، یعنی شریک جرمش، قبلاً به آن‌جا منتقل شده است. به عبارت دیگر، برحسب دستور سازمان مرکزی، ما فوراً شریک جرم او را به آن‌جا انتقال داده‌ایم. نتیجتاً، برای یک بازجویی دیگر، مجبور بودیم که او را هم به آن‌جا منتقل کنیم. او خون‌سردی‌اش را حفظ کرد و گفت: «مطلقاً بی‌فایده است. چرا این دردسرها را برایم درست می‌کنید؟ از این کار ابداً چیزی عایدتان نخواهد شد.» در این‌جا ارتباط شخصی و مستقیم من با مرد کافه‌ی ورزشکاران پایان گرفت. او را به اتاقی که در آن زندانی بود بردند. هنگامی که من در بخش عکس‌برداری بودم، به من خبر دادند که بدون توقف طول و عرض اتاق را طی می‌کند و پشت سر هم سیگار می‌کشد. ما به کمک به اصطلاح تابلویی که به دیوار آویزان کرده‌ایم تمام حرکات او را زیر نظر داریم.

مربی گفت:

— با بی‌صبری منتظرم که از نقشه صحبت شود.

رئیس جواب داد:

— طراح نقشه سازمان مرکزی است. اطلاع ندارم که خالق اصلی آن چه کسی است. شاید نتیجه‌ی کار دسته‌جمعی یک گروه از کارشناسان عالی‌مقام باشد. شاید یک مغز الکترونیکی آن را طرح‌ریزی کرده باشد. ولی آن‌چه من می‌دانم این است که ما باید بی‌کم و کاست، و با دقت فوق‌العاده، نقشه‌ای را، که یکی از شاهکارهای نبوغ بشری است، عملی کنیم. نقشه‌ای در حد کمال! کامل‌ترین و فوق‌العاده‌ترین نقشه‌ها. بله، واقعاً باید آن را این‌طوری ناسید.

به طرف صندلی که در جلو میزش بود رفت و روی آن نشست.

لحظه‌ای در سکوت سیگار کشید. بعد، حرفش را از سر گرفت.

— باز هم می‌خواهم پراتنزی باز کنم. متوجه می‌شوید که من دارم از

این شاخ به آن شاخ می‌برم، ولی جز این چاره‌ای ندارم. چون باید تمام جزئیات را بررسی کرد، پس باید تمام اوضاع و احوال و نحوه و شرایط اجرای نقشه دقیقاً پیش‌بینی شود، و هم‌چنین نقشی را که خود ما در آن بازی خواهیم کرد بررسی کنیم. بیاییم مدارکی را که در دست داریم بررسی کنیم، همان مدارکی که سبب شد تا سازمان مرکزی به ما دستور بدهد که نقشه را اجرا کنیم. چه مدارکی در اختیار داریم؟ اول از همه، یادداشتی است که مخبر بی‌نام و نشان برایمان فرستاده است. شما از متن این یادداشت خبر دارید. به هیچ‌وجه نمی‌توانستیم بگوییم که مطالب آن درست بوده است، یا این‌که ما را دست انداخته‌اند. به همین علت، من تصمیم گرفتم، برای احتیاط، چندتا مأمور به کافه‌ی ورزشکاران بفرستم. بنابراین، در این‌که فکر کرده بودم که مطالب یادداشت درست است، اشتباه نکرده بودم. چون، در حقیقت مردی که ما مشخصاتش را در دست داشتیم به کافه‌ی ورزشکاران آمده بود. بدیاری ما این است که نتوانستیم او را زنده دستگیر کنیم. این مرد که ما او را مرد شماره‌ی یک خواهیم نامید مقصر است - یا بهتر است بگوییم مقصر بود. ولی در مورد مقصر بودن مرد شماره‌ی دو، باید اعتراف کنم که از آن مطمئن نیستم. امکان دارد که برخورد او با دیگری، در کافه، تصادف محض باشد. هم‌چنین امکان دارد که این‌طور نباشد، یعنی او درست همان کسی باشد که دیگری یعنی همدستش می‌بایستی با او تماس برقرار کند. ولی در این مورد ما هیچ دلیل قاطعی نداریم. وقتی که من می‌گویم قاطع... مقصودم این است که هیچ‌گونه دلیلی علیه او نداریم. حقیقت امر این است. ما تا ابد نمی‌توانیم وقت مواجهه دادن را به تعویق بیندازیم. اگر ما به این وضع ادامه بدهیم، یعنی او را با دیگری مواجهه ندهیم، او سرانجام به چیزی پی خواهد برد. پی خواهد برد، که دیگری وجود خارجی ندارد. یا این‌که دستگیر نشده است. یا این‌که به آن‌چه واقعاً به سرش آمده است پی خواهد برد. و این آگاهی او برای ما فاجعه‌ای خواهد بود. ما می‌توانیم او را

آزاد کنیم، زیرا، باز هم تکرار می‌کنم، دلیلی علیه او نداریم. آزادش کنیم و در تعقیبش باشیم بدیهی است که می‌توانیم دوباره از او بازجویی کنیم، ولی البته این دفعه به طریقی دیگر... با روش‌هایی که شما بهتر می‌دانید. ولی اگر او آدم زرنگی باشد - و بعید هم نیست که این‌طور باشد - از مشاهده‌ی این‌که دیگری هنوز نامرئی است، پی خواهد برد که یکی جای کار عیب دارد، و نتیجتاً پی خواهد برد که ما هیچ دلیلی علیه او نداریم، و آن‌وقت شاید در مقابل ما ایستادگی کند، و شاید دیگر هیچ‌یک از روش‌های بازجویی‌های ما در او اثر نکند، و او هم به نوبه‌ی خود بدن فاقد حیاتش را روی دست ما بگذارد. آن‌وقت تمام زحمات ما به هدر خواهد رفت... همه‌ی این‌ها مشکلاتی به وجود می‌آورد. پس از بررسی همه‌ی این مسائل، سازمان مرکزی به من دستور داد که نقشه را اجرا کنم. نقشه‌ای که برای اولین بار، آن هم به وسیله‌ی ما، به مرحله‌ی عمل درمی‌آید. بله، مدت‌ها است که فکر من متوجه این نقشه است. در اواسط زمستان گذشته، در جلسه‌ی رؤسای سازمان شهرستان‌ها، در محل سازمان مرکزی، خیلی درباره‌ی این نقشه بحث شد، و دقیقاً برای ما توضیح داده شد که به چه نحوی باید اجرا شود. باز هم تکرار و تأکید می‌کنم، که این اولین بار است که نقشه به مرحله‌ی عمل درمی‌آید. البته در آینده هم، اگر موارد مشابهی پیش بیاید، اجرا خواهد شد. افتخاری که نصیب ما شده است، و مسئولیت خطیری که به دوش ما گذاشته شده است، بی‌حد و حساب است! اطمینان داریم که مقصودم را خوب درک می‌کنید! من نمی‌دانم چه کسی، یا چه کسانی، طراح نقشه هستند. بعید نیست کار یک مغز الکترونیکی باشد، خیال می‌کنم که این موضوع را قبلاً به شما گفته‌ام. این کار مرا واقعاً به هیجان آورده است. من شور و شوق زیادی برای عملی کردن این نقشه دارم، و برای همین هم هست که یک موضوع را چندین بار تکرار می‌کنم. این تکرار خیلی مهم نیست. چیزی که مهم است، این است بدانیم که این نقشه واقعاً استادانه و با نبوغ بسیار طرح

شده است، من این مطلب را با تمام قلبم می‌گویم! شما فردا با ماشین سازمان ویژه حرکت خواهید کرد تا، در همان روز، متهم را به سازمان مرکزی هدایت کنید. ظاهراً، این مطلبی است که من به آن مرد گفتم. فعلاً قصد دارم تا فردا صبح او را راحت بگذارم. وقت حرکت به سازمان مرکزی او را به داخل حیاط خواهند آورد، و شما فردا صبح با او آشنا خواهید شد.

و در این جا رئیس رویش را به جانب من کرد:

— و تو، تو باید کاملاً خودت را به صورت یک مأمور معمولی، مثل اغلب مأمورهای سازمان ویژه، نشان بدهی، مثل مربی. توجه! این مطلب خیلی حائز اهمیت است! مطلقاً متهم نباید بفهمد که تو با مربی فرق داری و یک مأمور تحقیق هستی. تو با مربی مثل یک هم‌قطار حرف خواهی زد، و مربی هم همین‌طور. به علاوه، از بدو حرکت، از این جا، رانندگی را مربی به عهده خواهد گرفت، و تو راهی پیدا خواهی کرد که به مرد بگویی، که شما با هم توافق کردید که به نوبت رانندگی کنید. از همان بدو امر، رفتار شما دونفر با او باید دوستانه باشد. ولی توجه! ابداً مبالغه‌آمیز نباشد. در این رفتار نباید هیچ چیز غیرعادی وجود داشته باشد، تا او شک کند که طبیعی و معمولی نیست. در این زمینه خیلی به آرامی پیش بروید، خیلی با احتیاط. باید با مهارت فوق‌العاده نقشه را اجرا کنید. به تمام جزئیات خوب توجه کنید! اگر ما یک نگاه سرسری به نقشه بیندازیم به نظرمان عجیب خواهد آمد، خیلی عجیب! غیرواقعی! ولی اهمیت و موفقیت نقشه درست به همین عجیب و غیرواقعی بودن آن بستگی دارد. درست مثل آن است که، در کمال آرامش، به نقطه‌ی حساس حریف، آن هم درست در لحظه‌ای که ابداً انتظارش را ندارد، ضربه‌ای کاری وارد کنیم. این ضربه‌ی غیرمنتظره، خیلی بیشتر از هر ضربه‌ی مستقیم در او اثر خواهد کرد. پس بیا این نقشه را بررسی کنیم.

به طرف میز رفت، و طوری به مدارکی که روی آن قرار داشت دست

زد که گویی آن‌ها را نوازش می‌کند؛ بعد روبه من کرد و گفت:

-- مهم‌ترین قسمت کار به دوش توست. در ابتدا، تو و مربی مشترکاً کار خواهید کرد. همان‌طوری که گفتم، شما دونفر محیطی به وجود خواهید آورد که به حد کافی حس تفاهم در آن حکم‌فرما باشد؛ البته لازم نیست که تا به هم رسیدید باب دوستی را باز کنید. بعد، تو با طرف تنها خواهی شد. از آن‌جا به بعد تمام مسئولیت به دوش تو خواهد بود. طبق نقشه، ما متهم را در موقعیت‌های مختلفی، که ناگهان تغییر پیدا می‌کنند، قرار خواهیم داد. به عبارت دیگر: این مرد، در حالی که داشت کنیاکش را در کافه‌ی ورزشکاران می‌خورد، ناگهان به وسیله‌ی ما توقیف شد. گناهکار هست یا نیست؟ هیچ دلیلی برای تأیید یکی از این دو حالت نداریم؟ بلافاصله پس از توقیف شدن، او خودش را در سازمان ویژه یافت. این درست مثل این است که ناگهان او را از هوای خیلی گرم وارد هوای خیلی سرد بکنیم. مثل این است که چیز خیلی گرمی را ناگهان توی یخ بگذاریم. حالا، این سؤال او را آزار می‌دهد: «در سازمان مرکزی چه به سرم خواهد آمد؟». طبق نقشه، خبر انتقال او به سازمان مرکزی، جایی که او نمی‌داند چه به سرش خواهد آمد، نوعی پایین آوردن درجه‌ی حرارت است و او، با شنیدن این خبر، احتمالاً روحیه‌اش را باخته است. حس تفاهمی که در طول راه، در محیطی خیلی عادی، به وجود خواهد آمد، نشان‌دهنده‌ی این خواهد بود که گویی ابداً چیزی اتفاق نیفتاده است، و باعث خواهد شد که او دوباره روحیه‌اش را باز یابد. به این ترتیب، وقتی که سرانجام، به سازمان مرکزی برسد، دوباره وارد هوایی سرد خواهد شد. تمام امید موفقیت ما در همین تغییر وضع است. درست مثل این است که لوله‌ای شیشه‌ای را چندبار ناگهان در آب خیلی گرم و بعد در آب خیلی سرد بگذاریم. گرم، سرد، گرم، سرد. سرانجام لوله‌ی شیشه‌ای خرد خواهد شد. نقشه می‌خواهد این کار را روی مرد کافه‌ی ورزشکاران آزمایش کند. این مرد برای ما حکم همان لوله‌ی شیشه‌ای است. ما او را از گرم‌ترین محیط‌ها

درد سردترین محیطها خواهیم کرد، و با اطمینان خاطر انتظار خواهیم شنید که طرف ما، لوله‌ی شیشه‌ای ما، بشکند و خرد شود. بدین روال، هنی که فردا - مقصودم پس فردا بعد از ظهر است - به سازمان مرکزی برسید، شاید هم قبل از آن، ترکی در او ایجاد بشود. آن وقت، در اولین بازجویی که در سازمان مرکزی از او به عمل خواهد آمد، و حتی شاید هم بدون بازجویی، از ترکی که در او ایجاد شده است، دسته دسته مطالبی خارج خواهد شد که ما هرگز نمی‌توانستیم به‌طور دیگری به آنها دسترسی پیدا کنیم. مخصوصاً، از این جهت که ما هیچ دلیلی هم علیه او نداریم، و متهم دیگر کافه‌ی ورزشکاران هم بدبختانه - بدبختانه از نظر سازمان ویژه، یک‌بار دیگر من این مطلب را تکرار می‌کنم - قبل از موعد مقرر مرده است.

من گفتم:

- حالا، متوجه شدم. نقشه را تمام و کمال درک می‌کنم. فوق‌العاده است! مری هم تأیید کرد:  
- فوق‌العاده است.

رئیس گفت:

- خیلی از این بابت خوشحالم! خیال می‌کنم بی‌فایده باشد که بافتاری کنم که اگر نقشه به نتیجه برسد، برای همه‌ی ما موفقیت بزرگی خواهد بود. امیدوارم، مقصودم را بفهمید. سازمان ویژه خیلی خوب می‌داند که چه‌طور از آن‌هایی که با دل و جان خودشان را وقف آن می‌کنند نذر دانی کند.

من او را خاطر جمع کردم:

- هر کاری از دستمان بریاید خواهیم کرد.  
- یکی از مسائل مهمی که در اجرای نقشه باید مورد توجه قرار گیرد، شاید هم مهم‌ترین آن‌ها، این است: برای آن‌که چیزی اتفاق بیفتد، لازم است که هیچ چیز اتفاق نیفتد.

با قیافه‌ای پراسان نگاهش کردم و پرسیدم:

– ممکن است لطف بفرمایید و برای ما توضیح بیشتری بدهید؟

فوراً این کار را نکرد. از یکی از کسوهای میزش جعبه‌ی کوچکی را که پر از خلال دندان بود بیرون آورد، و به طرزی کمی زنده شروع کرد به خلال کردن دندان‌هایش. این منظره، ابداً، باب طبع من نبود. اگر رئیسم نبود، این مطلب را به او یادآوری می‌کردم.

در حالی که خلال دندان، مثل سیگاری، بین لب‌هایش بود، ادامه داد:

– خیلی ساده است. همان‌طور که به شما گفتم، نقشه باید در کمال آرامش و بدون شتاب اجرا شود. تو که نقش اول را به عهده داری، باید دقت کنی که کاملاً طبیعی جلوه کنی. تو باید نقش خودت را، همان‌طور که نفس می‌کشی، در کمال سادگی بازی کنی. آن وقت، نتیجه به خودی خود به دست خواهد آمد. اطمینان دارم! به همین جهت تو باید از دشمن شماره‌ی یک نقشه، یعنی از هر چیزی که خیلی چشمگیر و گویا باشد، احتراز کنی. همه چیز باید به نحوی جریان پیدا کند که گویی قرار نیست هیچ چیز اتفاق بیفتد. باز هم این مطلب را یادآور می‌شوم: مهم‌ترین مسئله در اجرای نقشه، این است که هیچ چیز اتفاق نیفتد، هیچ چیز به خصوص. اگر در این امر موفق شوی، مطمئن باش که نقشه به نتیجه خواهد رسید. نقشه مثل یک گردباد یا یک طوفان نیست، که ناگهان به وجود بیاید و همه چیز را از بیخ و بن بکند و نابود کند. نه، بلکه به صورت یک نوع باران ریز و لطیف است که آرام آرام تا عمق زمین نفوذ می‌کند و ناگهان، درست در جایی که ابداً انتظارش را نداریم، در زمین ترکی ایجاد می‌کند! ما دقیقاً انتظار داریم که مرد کافه‌ی ورزشکاران به همین نحو ترک بردارد.

در یک لحظه‌ی معین او تعادلش را از دست خواهد داد و از پا در خواهد آمد، و حرف خواهد زد. بدیهی است که ما قمار می‌کنیم که برد یا باختمان در آن معلوم نیست. ولی در زندگی و در سازمان ویژه باید شهامت داشت، و جرئت تن به خطر دادن را دارا بود. غیر از این چه

من توانم به شما بگویم؟ خیال می‌کنم مطالب اساسی را به شما گفته باشم. بهترین راه این است که خودتان را به دست نقشه بسپارید، و به علاوه از ابتکارات خودتان نیز کمک بگیرید. نقشه زیربنا و پایه است که شما باید روی آن بنای خودتان را بسازید. اما درباره‌ی جزئیاتی که در عمل با آن روبه‌رو می‌شوید، مثلاً چه روشی اتخاذ خواهید کرد تا او باور کند که خراب‌بوراتور خراب شده است، بعد از آن چه کار خواهید کرد، تا شهر به چه وسیله‌ای خواهید رفت، کجا اتاق کرایه خواهید کرد... ما قبلاً، مخفیانه، اتاقی در هتل ناسیونال گرفته‌ایم. این هتلی است که از هر جهت مورد اطمینان است. اتاقی در آخرین طبقه، طبقه‌ی هفتم، که از هر جهت مناسب موقعیت ماست. اتاق ۷۱۷. در هر صورت، ما همه‌ی این جزئیات را چهار نفری مورد بررسی قرار خواهیم داد. من، شما دونفر، و دیگری، چهارمی، مأموری که من هنوز انتخابش نکرده‌ام؛ او کارش این خواهد بود که وقتی که مربی قاعدتاً باید در گاراژ باشد، تو و مرد کافه‌ی ورزشکاران را در وقت گردستان در شهر، تعقیب کند... بله، مسئله‌ی یک گردش در شهر نیز در پیش است، و در تمام مدت این گردش، تو باید نقش یک آدم با احساس را بازی کنی. تکرار می‌کنم: با ملایمت، ولی نه مبالغه‌آمیز. درست مثل این‌که با دوستی هستی و با هم قدم می‌زنید. پای مسائل پیچیده و مبهم را پیش نکش. متهم به هیچ قیمتی نباید شک کند که همه‌ی این چیزها قبلاً تهیه دیده شده است. من نمی‌دانم از این کار چه نتیجه‌ای خواهیم گرفت. البته احتمال دارد که در یک لحظه او بخواهد فرار کند. خیال نمی‌کنم احتیاج باشد که بگویم تو در آن صورت چه کار باید بکنی. در هر صورت تو یک امتیاز بزرگ بر او داری: وجود پلیس دیگری که شما را تعقیب می‌کند، هر چند نامرئی است، ولی در هر لحظه‌ای که لازم باشد مداخله خواهد کرد. خوب توجه کن تا حادثه‌ای که برای شریک جرمش پیش آمد، برای او هم پیش نیاید. اگر جز تیراندازی به طرف او چاره‌ای نداشتید، پاهای او را نشانه کنید، فقط او را زخمی کنید. پس نتیجه می‌گیریم،



که هر چه پیش بیاید، در هر حال، نقشه با موفقیت روبه‌رو خواهد شد! یا طرف به علت تغییرات پی‌درپی درجه‌ی حرارت ترک برمی‌دارد و خرد خواهد شد - مخصوصاً به علت رفتار به اصطلاح دوستانه‌ی تو. و به خاطر احساس دوستی و نزدیکی که در جریان گردش در شهر به وجود خواهد آمد - و نتیجتاً از پا در خواهد آمد و دهان کوچک و قشنگش را فوراً، یا در سازمان مرکزی، باز خواهد کرد، یا این که سعی خواهد کرد که فرار کند، و آن وقت به او خواهیم فهماند که معنی این کارش یعنی چه. اگر سعی کند که فرار کند، با همین کارش، به ما ثابت خواهد کرد که گناهکار است. آن وقت، به خوشی، یا به زور، مجبور خواهد شد که اعتراف کند. به عبارت دیگر، از هر طرف که نگاه کنیم، برد با ما خواهد بود. نقشه، یک نقشه‌ی تمام‌عیار است، قبلاً این موضوع را یادآور شده‌ام، ولی باز هم آن را تکرار می‌کنم.

- با یک ساندویچ چه طورید؟  
وقتی که او این پیشنهاد را کرد، ما در جلوی یک ساندویچ فروشی  
ایستاده بودیم.

- می‌گویم بله، و فوراً آن را خواهیم بلعید.  
او می‌خواست سفارش بدهد، ولی من پیشدستی کردم.  
- تو کدام یکی را ترجیح می‌دهی؟ زامبون یا پنیر؟  
- پنیر. ولی دفعه‌ی بعد، من پول خواهم داد.  
- بسیار خوب. دفعه‌ی دیگر می‌گذارم که تو مهمانم کنی.  
کمی بعد به چراغ قرمز برخورد کردیم. در حالی که منتظر چراغ سبز  
بودیم، من با احتیاط به پشت سرمان نگاه کردم. دیگری از همان مغازه‌ای  
که ما ساندویچ خریده بودیم، چیزی خرید، ولی خیال نمی‌کنم آن چیزی  
که او خرید ساندویچ بود. دیگر خیالم راحت شد، خاطر جمع بودم که او  
از نزدیک ما را تعقیب می‌کند، و در صورت احتیاج تنها نخواهم بود.  
گفتم:

- موافقی بنشینیم و نوشابه‌ی خنکی بخوریم؟ ده دقیقه از وقت  
گذردش ما باقی مانده است. نظر تو چیست؟

— کاملاً موافقم. ساندویچ عطش می آورد. من با کمال میل، شما را به یک شربت پرتقال بسیار سرد دعوت می‌کنم.

تبسم کردم:

— آه! بسیار خوب! قبول می‌کنم. منتها شربت پرتقال نمی‌خورم، کافه‌گلاسه می‌خورم.

روبه‌رویی ما، در آن طرف خیابان، یک ردیف کافه با تراس‌ها و چترهای آفتابی رنگارنگ قرار داشت. چترهای آفتابی که روی آنها آگهی‌های تبلیغاتی نوشته شده بود: برای فلان آب‌جو، برای فلان شربت پرتقال، یا برای تیغ صورت‌تراشی که پانزده روز تمام، بدون آن‌که کند شود، می‌تراشد.

در کنار میزی در کافه‌ی پیشرفت نشستیم. درست در حاشیه‌ی

پیاده‌رو.

شربت پرتقال کافه‌ی پیشرفت، خیلی بیش از آنچه لازم باشد، سرد بود. حالا که به یک جرعه نصف لیوان را سرکشیده بود، در انتهای گلویش احساس سوزش می‌کرد. به خودش گفت: «باز هم لوزه‌هایم که به خارش افتاده‌اند». بعد فکر کرد، در شرایطی که سرنوشتش لحظه به لحظه به بن‌بست وحشتناکی نزدیک می‌شود، احمقانه و مسخره است که دلوپس لوزه‌هایش باشد. فردا صبح، به پایتخت خواهد رسید. چه‌طور خواهد توانست از دست آن همه لاشخورهایی که در سازمان مرکزی انتظارش را می‌کشند رهایی یابد!

روی مبلی پارچه‌ای، که به طرز عجیبی راحت بود، لم داده بود. به مأمور تحقیق که کافه گلاسه‌اش را با یک نی می‌مکید، نگاه می‌کرد. لحظه‌ای بعد، برای دورکردن مگسی که از روی بینی مأمور تحقیق بلند شده بود و روی بینی او نشسته بود، دستش را بالا برد. چشم راستش را بست، البته نه به‌طور کامل. این کار از بچگی عادتش شده بود، و هر وقت که می‌خواست جداً فکر کند، یا فکرش را روی چیزی متمرکز کند، همین کار را می‌کرد. به‌طور غیرارادی، چشم راست را می‌بست، البته نه به‌طور کامل.

بعد، روی کاشی‌های کف اتاق، در جلوی آینه ایستاده بود و لباس‌هایش را می‌پوشید. دختر گفت:

— چه خبر شده که این طوری به آینه چسبیده‌ای؟  
— از سالک زیر گوشتم خون می‌آید... نه خیلی زیاد، ولی خون می‌آید. خیال می‌کنم که عامل این خونریزی دندان‌هایی باشند که خیلی ریز و کوچکنند، دندان‌های کوچکی که خیلی تیزند و خیلی هم محکم.  
دختر چیزی نگفت. فقط خندید، و بعد به آن طرف تخت رفت که چراغ را روشن کند. اتاق در طبقه‌ی همکف بود، و تنها پنجره‌ی آن رو به خیابان باز می‌شد. نتیجتاً، ناچار بودند که پنجره را خوب ببندند و کرکره را هم بکشند. در غیر این صورت، هرکس که از آن جا رد می‌شد، همه چیز را می‌دید.

دختر که یکی از لنگه‌های جورابش را بالا گرفته بود تا در زیر نور نگاهش کند — لنگه‌ی راست را قبلاً پوشیده بود — فریاد زد:  
— چه فاجعه‌ای! نخ جورابم در رفته است. آن هم نه یک نخ، بلکه دست‌کم ده‌تا!

بعد، درباره‌ی آن‌که کی همدیگر را دوباره ببینند حرف زدند. و این دختر بود که پیشنهاد کرده که بار دیگر در همان روز همدیگر را ببینند. مرد، مسلماً، از این بابت خیلی خوشحال بود. بدین ترتیب، قرار شد که آن‌ها دوباره در همان شب، همدیگر را ببینند.  
از دختر پرسید:

— حالا کجا می‌روی؟

— پیش خیاطم. باید لباس پاییزیم را امتحان کنم، اولین لباس فصل. یادت می‌آید، همان پارچه‌ی سبز و قهوه‌ای که با هم در هفته‌ی پیش انتخاب کردیم؟ تو کجا می‌روی؟

— کجا می‌روم؟ کار به خصوصی ندارم که انجام بدهم. تا دوشنبه مرخصی دارم. شرکتی در کار نیست، نتیجتاً آزادم. خیال می‌کنم که

همین طوری و بدون هدف گردش کنم. به ویتترین مغازه‌ها و به عکس‌های فیلم‌ها در جلوی سینماها نگاه کنم... هنوز نمی‌دانم به کدام طرف می‌روم. تنها چیزی که می‌دانم این است که میل دارم هوا بخورم. کمی عضلاتم را به حرکت دریاورم، و رنج خستگی و کوفتگی طوفانی را که نزدیک بود نابودم کند از تنم دریاورم.

به هم نگاه کردند، و از قیافه‌ی آن‌ها پیدا بود که مقصود همدیگر را خوب می‌فهمند.

— همدیگر را چه ساعتی خواهیم دید؟ من با خیاطم، دست‌کم، یک ساعت و نیم کار دارم. در ساعت شش و نیم، هفت و ربع کم یا کمی دیرتر خیال می‌کنم که کارم تمام بشود. برای این‌که کاملاً مطمئن باشیم، ساعت هفت قرار می‌گذاریم.

— موافقم. در اداره‌ی پست؟

— بسیار خوب.

— بسیار خوب. ساعت هفت، در سالن اداره‌ی پست، در جلوی قسمت سفارشی برای خارجه، بهتر است که همیشه جلوی باجه‌ی مطبوعات نباشد.

دختر، اول از اتاق خارج شد. مرد به کنار پنجره رفت، پرده را کمی کنار زد. پرده دو یا سه تا سوراخ داشت که می‌بایستی دوخته شوند. از لای کرکره‌ها مدتی با چشم دختر را تعقیب کرد. دختر بدون آن‌که از خط‌کشی بگذرد، از وسط خیابان عبور کرد و به آن طرف رفت و بالأخره در دومین چهارراه به طرف راست پیچید. نه، در سومین.

کمی بعد او هم به نوبه‌ی خود از اتاق خارج شد، و مستقیماً به کافه‌ی ورزشکاران رفت. آره، قبل از این‌که در ساعت هفت در اداره‌ی پست به دیدار دختر برود، کار مخصوص دیگری داشت که می‌بایستی انجام بدهد. کاری کاملاً مخصوص و خیلی سری.

ترجیح می‌داد که در کنار یکی از میزهایی که نزدیک به در ورودی بود

بنشینند. ولی به او دستور صریح و اکید داده شده بود: میزی در انتهای سالن، در پهلوی آئینه‌ی بزرگ انتخاب کند و پای راستش را دراز کند، به طوری که این امکان وجود داشته باشد، که اگر کسی که خیلی متوجه دور و برش نیست از آن جا رد شود، پایش را لگد کند.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت! در انتهای سالن، در پهلوی آئینه، نیز جایی وجود داشت. بیشتر مردم از ساعت هشت به بعد به کافه می‌آمدند. نشست و منتظر شد. همان‌طور که به او گفته بودند. آه، بله، دستور شامل مطالب دیگری هم بود، او می‌بایستی یک کنیاک دوبل سفارش بدهد و از کاغذ پاکت سیگارش برای نقاشی استفاده کند. هر چیزی که دلش می‌خواست می‌توانست بکشد. دیگری می‌بایستی بین ساعت شش و ربع و شش و نیم بیاید.

نه، او دیگری را نمی‌شناخت. و خود او هم برای دیگری ناشناس بود. ولی آن‌ها به حد کافی نشانه در دست داشتند که همدیگر را بشناسند: میز در انتهای سالن و در پهلوی آئینه، پای راست دراز شده به طرف جلو، کنیاک دوبل، نقاشی روی کاغذ پاکت سیگار، و مخصوصاً حرف‌هایی که بین آن‌ها رد و بدل خواهد شد. این حرف‌ها نوعی علامت تماس بود که وقتی که دیگری، در حال عبور از میان میزها، ظاهراً بر حسب تصادف پای او را لگد می‌کرد، می‌بایستی بین آن‌ها رد و بدل شود. او این مکالمه را از حفظ بود. اگر دیگری، کلمه به کلمه، همان‌طور که پیش‌بینی شده بود جواب می‌داد، همه چیز بر وفق مراد بود.

او باید صبر کند، که دیگری از کافه‌ی ورزشکاران خارج شود و از سمت چپ وارد خیابان استقلال بشود و تا محل تقاطع این خیابان با خیابان کتابخانه‌ی ملی پیش برود. در محل عبور عابر پیاده، سر چراغ قرمز، دیگری توقف خواهد کرد و منتظرش خواهد شد. در ظرف این مدت، او باید پول کنیاک دوبلش را بپردازد، از کافه خارج شود، و به آرامی در همان مسیر پیش برود. سرانجام، او هم باید در کنار دیگری توقف کند. آن‌ها،

گویی همدیگر را نمی‌شناسند، باید با هم از چراغ سبز رد شوند و، در حین عبور، دیگری باید خیلی آهسته ساعت و محل جلسه‌ی روز بعد را به او بگوید. این جلسه فوق‌العاده مهم بود و مقدمات تشکیل آن از مدت‌ها پیش، مخفیانه، فراهم شده بود. بلافاصله باید به آرامی از یکدیگر جدا شوند. آن وقت او به پستخانه خواهد رفت. او با دختر قرار گذاشته بود که در سر ساعت هفت در جلوی باجه‌ی سفارشی برای خارجه یکدیگر را ببینند.

در حدود ساعت شش و بیست دقیقه، کم‌کم این فکر به سرش رسید که ممکن است تماس برقرار نشود. ممکن است دیگری نیاید. به یک علت نامعلوم: شاید به علت این که خطری وجود داشت. اگر در ساعت شش و سی دقیقه دیگری نمی‌آمد، او در ساعت شش و سی و یک دقیقه آزاد بود که از جایش بلند شود و از کافه بیرون برود. آن‌ها حتماً راه دیگری پیدا خواهند کرد که او را در جریان بگذارند. ولی او اشتباه می‌کرد: دیگری هنوز ده دقیقه‌ی کامل فرصت داشت.

هنگامی که ناگهان احساس کرد که روی پایش را لگد کرده‌اند، یقین داشت که لگدکننده همان کسی است که انتظارش را می‌کشد. ولی لازم بود که طبق دستور امتحان کند. اساس کار، مکالمه بود.

— آقا، شما پای مرا لگد کردید!

و انمود کرد که اعتراض می‌کند.

دیگری طوری به او نگاه می‌کرد که پیدا بود نمی‌داند که چه طور معذرت بخواهد.

— من؟

تا این جا خیلی خوب بود! این «من؟» اولین کلمه‌ای بود که شخصی که نو در انتظارش بود باید بگوید.

— بله، شما! و شما پای راست مرا لگد کردید، آن هم درست همان

جایی که...



دیگری حرفش را قطع کرد.

— از شما معذرت می‌خواهم! می‌دانید، من نزدیک‌بین هستم. شماره‌ی عینکم سه است. می‌ترسم که این اواخر...  
به دنباله‌ی توضیحات توجهی نکرد. این شخص آن کسی نبود که او در انتظارش بود.

ساعت شش و بیست و پنج دقیقه بود، و هنوز خبری نشده بود. آیا این شخص از خارج وارد کافه خواهد شد، یا این‌که قبلاً آمده است و در داخل کافه نشسته است؟

بدون شک، در داخل کافه نشسته است. شاید کنار میزی نشسته است و در لحظه‌ای که فکر می‌کند که مناسب است ظاهر خواهد شد. لحظه‌ای که خود او انتخاب خواهد کرد.

بی‌اعتنا، بدون این‌که نشان دهد که دنبال کسی می‌گردد، به سراسر سالن، نگاهی تند انداخت. شاید او یکی از سه جوانی باشد که درباره‌ی فیلم زیبای شب بحث می‌کردند؟ ممکن است؟ کاملاً امکان داشت که تنها به کافه‌ی ورزشکاران نیامده باشد، بلکه با دوستانش آمده باشد... یا شاید یکی از مشتری‌هایی باشد که تنها کنار میزی نشسته‌اند؟ کاملاً امکان داشت. و این دوتا دلال پیه و روده، که با هم با سرو صدا درباره‌ی قیمت پیه و روده جر و بحث می‌کردند، و پشت سر هم اعداد و ارقامی را روی دسته یادداشت‌های چربشان می‌نوشتند و خط می‌زدند؟ یا آن دوتا مرد مسنی که — شاید برای ردگم کردن؟ — پنهانی عکس‌های هرزه را به هم نشان می‌دادند؟

ساعت کافه‌ی ورزشکاران شش و بیست و نه دقیقه را نشان می‌داد، و ساعت خود او سی و یک دقیقه را. نمی‌دانست کدام یک از دوتا ساعت درست است. ولی ظاهراً شانس آمدن دیگری خیلی کم شده بود. شاید برایش حادثه‌ای پیش آمده بود، یک حادثه‌ی پیش‌بینی نشده و قهری؟ باز هم فکر کرد که کاملاً امکان دارد که دیگری در سالن کافه باشد، ولی چون

متوجه حرکات مشکوکی می شود، و می فهمد که مأمورین سازمان ویژه در کافه کمین کرده اند، از آفتابی کردن خودش صرف نظر می کند.

در همین وقت دید - یا به عبارت بهتر، حس کرد - که مردی از توالت خارج می شود. مرد در توالت را نیمه باز گذاشته بود. ناراحت از آن همه انتظار بیهوده، نزدیک بود که به آن مرد، از بابت بازگذاشتن در، تذکری بدهد؛ ولی عقیده اش را عوض کرد و چیزی نگفت. مرد از وسط میزها پیش می آمد، درست از کنار میز او گذشت، و پای راست او را لگد کرد. بله، آن هم آن قدر با فشار که فریادش درآمد:

- آقا، شما پای مرا لگد کردید!

خیلی زود فکرش را بیان کرده بود.

مرد جواب داد:

- سن؟

او مردی بود عینکی، چهارشانه، در حدود چهل سال، و با قیافه ای معمولی.

- بله، شما! و شما پای راست مرا لگد کردید، آن هم درست همان جایی که پایم یک میخچه دارد!

مرد با تمسخر جواب داد:

- شوخی می کنید! من خیال می کردم که پای چپ است!

و به طرف در خروجی به راه افتاد.

او صبر کرد تا مرد دور شود؛ پول کنیاکش را حاضر کرد، منتظر پیشخدمت کافه ماند تا بیاید و حسابش را دریافت کند. طبق دستور، او باید دو دقیقه ی بعد خارج شود، و در محل تقاطع خیابان استقلال با خیابان کتابخانه ی ملی، به مرد ملحق شود... درست در همین لحظه بود که یکی از دوتا دلال پیه و روده در جلوش مبز شد، و کارت زردی از جیب خود درآورد که مفهوم آن برای هیچ کس جای تردیدی باقی نمی گذاشت.

در حالی که به طرف در می رفت و مأمور سازمان در سمت راست او

حرکت می‌کرد، به یاد نقاشی افتاد. همه چیز آن قدر تند اتفاق افتاده بود که او نقاشی را فراموش کرده بود. حالا دلش می‌خواست آن را داشته باشد، همان دوتا دایره‌ی کوچک را! دلش نمی‌خواست آن را، همان طوری، تنها و بی‌پناه، با بی‌شرمی روی مرمر سرد میز رها کند. تا کهنه‌ی پیشخدمت کافه، در وقت پاک کردن لکه‌های میز، آن را هم با ته سیگارها بروید و در ظرف آشغال بیندازد.

درست در لحظه‌ای که تصمیم گرفته بود از مأمور تقاضا کند که به او اجازه بدهد تا برگردد و نقاشی را بردارد، از عقیده‌اش منصرف شده بود: نه، نباید دختر را به خطر بیندازد.

مأمور نقاشی را خواهد دید، و گمان خواهد کرد که آن دوتا دایره‌ی کوچک چیزی علیه رژیم است، آن وقت اتهام دیگری علیه او پیدا خواهند کرد و داستانی که پایانی نخواهد داشت. اگر به آن‌ها می‌گفت که آن نقاشی خیالی نامزد او است، در آن صورت، آن‌ها حتماً تصمیم می‌گرفتند که نامزد را ببینند و او را اندازه بگیرند، تا مطمئن شوند که نقاشی از نظر مساحت و شکل هندی، یعنی چپ اندام کمی بزرگ‌تر از راست، با اصل کاملاً تطبیق می‌کند یا نه.

وقتی که برای خروج، به نزدیک در گردان کافه‌ی ورزشکاران رسیدند، مأمور آهسته به او گفت:

— هردو با هم در یک قسمت قرار می‌گیریم. کمی به هم خواهیم چسبید، اشکالی ندارد، چاره‌ای نداریم.

همین کار را کردند. کاملاً به همدیگر چسبیده بودند. مأمور بوی گند می‌داد. البته نه بوی پیه و روده، بلکه بوی عرق تن.

و در حال خروج، مأمور به او گفت:

— اتومبیل ما چند قدم آن طرف‌تر پارک شده است.

در حالی که مأمور باز هم در طرف راست او حرکت می‌کرد، در خیابان استقلال به راه افتادند. او فوراً متوجه نشد که مأمور دیگری هم در

طرف چپ او حرکت می‌کند، و این‌که از آن لحظه به بعد کاملاً در چنگ آن‌ها است. مأمور دومی، آرام و بی‌حرف، از جایی سر درآورده بود، و گویی برحسب تصادف در کنار آن‌ها راه می‌رفت.

در اولین پیچ خیابان، این‌طور به نظرش رسید که عده‌ای، در آن طرف خیابان، از جلوی سینمای ستاره فرار می‌کنند.

پس از این‌که اولین واکنش ناشی از دستگیری‌اش، یعنی گیج و مات بودن را پشت سر گذاشت، تمام هوش و حواسش را بازیافت. باید به هر قیمتی که بود خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد. بر خودش مسلط می‌شد، و خودش را نمی‌باخت. چون، اولاً نمی‌دانست که چرا او را دستگیر کرده‌اند. خیانت؟ شاید. امکان زیادی وجود داشت که کسی به آن‌ها خیانت کرده باشد. به سر دیگری چه آمده بود؟ آیا توانسته بود فرار کند؟ یا این‌که، او را هم در خارج از کافه‌ی ورزشکاران توقیف کرده بودند؟ متوجه شد که او از وسط میزها گذشت و به درگرات رسید... باید او را در پیاده‌رو توقیف کرده باشند. مگر این‌که از دست آن‌ها فرار کرده باشد؟

تمام این سؤال‌ها به مغزش هجوم آوردند: آیا واقعاً خیانتی در کار بود؟ آیا سازمان ویژه در جریان همه چیز بود؟ آیا مأمورین خود را از مدت‌ها پیش در آن‌جا به کمین گذاشته بود؟ یا شاید چیز دیگری در میان بود؟ چه چیزی؟ در حالی‌که در میان دو مأمور به طرف اتومبیل سازمان پیش می‌رفت، به مغزش فشار می‌آورد تا پی‌ببرد چه اتفاقی افتاده است: چه‌طور بفهمد؟ و هم‌چنین فکر کرد که ممکن است دستگیری او هیچ‌گونه ارتباطی با تماس کافه‌ی ورزشکاران نداشته باشد، و مربوط به چیز دیگری باشد که او نمی‌داند، و وقتی که به سازمان ویژه برسد به آن پی خواهد برد. همه‌ی این تفکرات به یک نتیجه می‌رسید، و آن این بود که او باید مطلقاً خونسردی‌اش را حفظ کند. اگر خونسردی‌اش را از دست می‌داد، این خطر وجود داشت که خودش را بیازد و لو بدهد. این وضع بارها پیش آمده بود: شخصی که قبلاً جرمی مرتکب شده بود، برحسب تصادف یا

به‌خاطر جرمی دیگر توقیف می‌شد، کنترل اعصابش را از دست می‌داد و خودش را می‌باخت، و سرانجام به دست خودش به جرم اول اعتراف می‌کرد، در حالی‌که تا آن‌وقت بازپرس حتی تصورش را هم نمی‌کرد و نمی‌دانست که آن‌کس که در مقابل اوست همان مجرمی است که مدت‌ها است، بیهوده، دنبالش می‌گشتند.

مأموری که او را توقیف کرده بود، در جلوی اتومبیلی که جای چهار نفر را داشت و دودر بود، توقف کرد و گفت:  
 - بالآخره رسیدیم!

گویی به او دستور داده باشند که در عقب بنشیند، خودش رأساً در عقب نشست و مأمور دیگر در کنارش.

ظاهر اتومبیل کاملاً عادی و معمولی بود. مثل همه‌ی اتومبیل‌ها، با یک شماره‌ی معمولی. همه چیز معمولی بود.

در حال عبور از خیابان استقلال به طرف سازمان ویژه - یدیهی است که او این آدرس را بلد بود: ساختمان نوسازی در میدان تئاتر که بیشتر به دفتر یک شرکت خصوصی شبیه بود - آری، در حال عبور از خیابان، از جلوی اداره‌ی پست رد شدند. نوعی اندوه و حسرت را در قلبش احساس کرد. فکر کرد که اگر این حادثه‌ی پیش‌بینی نشده اتفاق نمی‌افتاد، او حالا در اداره‌ی پست بود، نه در داخل ماشین سازمان با دوتا پلیس که اسکورتش می‌کردند: در سالن اداره‌ی پست، و در جلوی باجه‌ی سفارشی برای خارجه.

از پشت شیشه‌ی اتومبیل، که علی‌رغم گرمی هوا بالا کشیده شده بود، به اداره‌ی پست نگاهی کرد. اگر فقط می‌توانست برای یک لحظه هم که باشد دختر را ببیند! نه! بهتر بود که دختر در آن‌جا نباشد. چون اگر او را در یک اتومبیل ناشناس و با دونفر ناشناس می‌دید، که حتی با دست یا با چشم هم به طرفش اشاره‌ای نمی‌کند، ممکن بود که از شدت دلواپسی دیوانه شود. چون غیوممکن بود تصور کند که چه پیش آمده است.

از گوشه‌ی چشم به ساعتش نگاه کرد: هفت و دو دقیقه.  
مأموری که در طرف راستش نشسته بود با تمسخر گفت:  
— آقا، قرار ملاقات دارند؟

— نه! ...! قرار ملاقات؟ کدام قرار ملاقات؟ من همین طوری،  
ناخودآگاه، به ساعت نگاه کرده‌ام.

از این‌که با شتاب و به آن شدت متکرر قرار ملاقاتش شده بود، در خود احساس نوعی شرمساری کرد. احساس کرد که منکر وجود دختری شده است که انتظار او را می‌کشد. احساس کرد که با این حرف به دختر خیانت کرده است. ولی چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ او باید به هر قیمتی که شده وجود دختر را مخفی نگاه دارد، تا دختر شریک گرفتاری او نشود! دختر از چیزی خیر نداشت، و از همه چیز بی‌اطلاع بود. او به دختر گفته بود که، در فاصله‌ای که از همدیگر جدا می‌شوند، تا وقتی که دوباره همدیگر را می‌بینند، بدون هدف پرسه خواهد زد. بدون نقشه‌ی معین. حقیقت را به او نگفته بود. ولی چه طوری می‌توانست حقیقت را به او بگوید؟

وقتی که به سازمان ویژه رسیدند، ساختمان آن‌را دور زدند، و از در کوچکی وارد شدند، کوچک در مقام مقایسه با در ورودی اصلی! در حیاط سازمان چهار یا پنج تا اتومبیل دیگر هم پارک شده بود.

— آخر خط!

این حرف را مأموری زد که او را توقیف کرده بود، و بدون تردید خیلی سرخوش و با نشاط بود.

در این دستگیری، تنها یقینی که وجود داشت این بود که به هیچ ترتیبی نمی‌توانست پیش‌بینی کند که کارش به کجا خواهد کشید. سازمان ویژه که تنها علت وجودش، تنها هدفش، دفاع از رژیم است، بالاترین قدرت کشوری محسوب می‌شود، آن هم با اختیاراتی نامحدود. جریان

رسیدگی در آنجا تابع هیچ‌یک از تشریفات آیین دادرسی نیست. اگر این بدشانشی را داشتید که به چنگ آن‌ها بیفتید، حال به هر علتی که باشد، غیرممکن است که نجات پیدا کنید.

وقتی که از در سازمان ویژه وارد می‌شد، یک‌بار دیگر به خودش گوشزد کرد: «خونسرد باش!»

در حالی که دو مأمور در دو طرف او بودند، وارد آسانسور شد. به «دلال پیه و روده» گفت:

— امیدوارم که فوراً مرا نزد مافوقتان ببرید.

جوابی به حرفش ندادند.

در طبقه‌ی سوم از آسانسور پیاده شدند. به انتهای راهرو رفتند، و در جلوی در ماقبل آخر ایستادند. مأمور — نه «دلال» — در را باز کرد. در قفل نبود. وارد اتاقی شدند که شبیه به اتاق انتظار یک طبیب یا چیزی از این قبیل بود.

مأمور به او گفت که بنشینند، و بلافاصله اضافه کرد:

— مجبور نیستید. اگر دلتان می‌خواهد...

— ترجیح می‌دهم که سرپا بمانم. نمی‌توانم بنشینم. می‌خواهم فوراً ریاستان را ببینم. هیچ سر در نمی‌آورم، و نمی‌فهمم چرا این‌همه برای من دردسر ایجاد کرده‌اید.

مأمور در سکوت نگاهش کرد. بعد، از میان مجله‌هایی که روی میز کوتاهی، در کنار شوفاز، پخش و پلا شده بودند، مجله‌ای انتخاب کرد و شروع به ورق‌زدن کرد. دیگری، یعنی «دلال»، به محض ورود به اتاق، غیثش زد. ولی دیری نپایید که دوباره سر و کله‌اش پیدا شد. این‌دفعه با لباسی که برای او آورده بود: کت و شلوار، لباس زیر، و یک جفت کفش؛ به او گفت:

— باید لخت شوید. کاملاً.

می‌خواست اعتراض کند، ولی این کار به چه درد می‌خورد؟

در حین لخت شدن، دو مأمور مواظب او بودند.

سؤال کرد:

— زیر شلواری را هم در بیاورم؟

— زیر شلواری را هم. و ساعتان را هم باز کنید.

اول لباس زیری را که به او داده بودند پوشید. بعد کت و شلوار را. شلوار خیلی گشاد بود، آن قدر گشاد که او را به صورت دلچکی درآورده بود. وضع کفش بهتر بود، تقریباً اندازه بود.

مأمورین لباس و کفش او را گرفتند. «دلال» به او گفت:

— شما را تنها می گذاریم، ولی نه برای مدتی طولانی. به زودی

برمی گردیم تا شما را نزد رئیس ببریم. بهتر است بدانید که پنجره باز نمی شود. به همین جهت شما را خبردار کردم که بیهوده خودتان را خسته نکنید... در هم همین طور. نه، قفل نیست. ولی شما نباید آن را باز کنید! اگر به چیزی احتیاج پیدا کردید می توانید زنگ بزنید. دکمه در بالای کلید برق، در سمت راست قرار دارد.

در حال خروج از اتاق، دم در، «دلال» ایستاد:

— اگر قصد دارید به توالت بروید، همین حالا بگویید.

جواب منفی داد و گفت که احتیاجی ندارد. آن وقت در بسته شد.

صدای پاهای آن ها را، که در راهرو دور می شدند، شنید.

مدتی سرپا ایستاد. به پنجره نزدیک شد. پنجره بسته بود، و کرکره هم کشیده شده بود. از خودش پرسید که آیا واقعاً باز کردن آن غیرممکن است. ظاهراً مانعی برای باز کردن آن به نظر نمی رسید. ولی فکر کرد که شاید به وسیله ی جریان برق محافظت می شود. یک جریان برق خیلی شدید. به نحوی که به مجرد دست زدن به دستگیره، انسان به عقب پرتاب خواهد شد.

از اتاق های مجاور هیچ گونه صدایی به گوش نمی رسید. هیچ کس در اداره نبود؟ یا این که اتاق ها طوری ساخته شده بودند که به هیچ ترتیبی



صدا را منعکس نمی‌کردند. تنها گاه گاهی صدای پایی در راهرو می‌شنید. به تابلوهایی که به دیوارها آویزان بودند نگاه کرد. مجموعاً چهارتا بودند. عکس‌های توریستی: کوه‌های پربرف یا مناظر آفتابی و نظایر آن. به آن‌ها نزدیک شد تا نگاهشان کند. یکی بعد از دیگری.

شاید در یکی از این عکس‌های معصوم - یا در همه‌ی آن‌ها - سوراخی وجود داشت که اجازه می‌داد تا از اتاق کناری او را زیر نظر داشته باشند، کوچک‌ترین حرکات، کم‌ترین تغییرات صورت، ناچیزترین حالات نگاه او را مشاهده کنند. نمی‌دانست، و نمی‌توانست از چیزی مطمئن باشد.

در کنار پنجره روی صندلی نشست. لازم بود خونسردی‌اش را حفظ کند، و حتی از پانوزدن عصبی انگشت‌هایش جلوگیری کند. لازم بود در کمال آرامش منتظر بماند، درست مثل کسی که هیچ‌گونه ناراحتی ندارد، درست مثل کسی که وجدانش آسوده است و ترسی ندارد. به زودی، وقتی که او را پیش رئیس ببرند، خواهد دانست که چه روشی در پیش بگیرد. آیا به این دلیل دستگیرش کرده بودند که به تشکیلاتی مخالف رژیم تعلق داشت، یا به علتی دیگر؟ بیشتر امکان داشت که او را به خاطر تماس با دیگری توقیف کرده باشند. به آن‌ها خیانت شده بود، ولی نمی‌دانست به وسیله‌ی چه کسی، و چه وقت، و چرا؟

در باز شد. عجیب بود! صدای پا را در راهرو نشنیده بود.

مأمور به او گفت:

- رئیس در اتاقش منتظر شماست.

مأمور دیگری بود که او را تا آن وقت ندیده بود.

به خوبی از پس سؤال‌هایی که رئیس کرد برآمد - او با عینک کوچکش بیشتر به یک کارمند جزء شیه بود تا به یک رئیس - و از همان ابتدا تمام خونسردی‌اش را حفظ کرد.

رئیس گفت:

– بسیار خوب، حالا منتظر اظهارات شما هستم! چند لحظه‌ی پیش، ما اظهارات دیگری، یعنی اظهارات شریک جرم شما را شنیده‌ایم. از این تحقیقات مقدماتی مطالب جالب توجهی دستگیرمان شده است. ولی من میل دارم اظهارات او را با اظهارات شما مقایسه کنم.

در حالی که درست در چشم‌های رئیس نگاه می‌کرد، خیلی قاطع و محکم گفت:

– شریک جرم من! اصلاً نمی‌فهمم که مقصودتان از این حرف چیست.

– تصور می‌کنم که لازم باشد که مطلب را از اول شروع کنم. به نظر می‌رسد که نتوانستم به خوبی مقصودم را بفهمانم. بی‌تردید، تقصیر از من است. بحث ما بر سر ملاقات شما در کافه‌ی ورزشکاران است. همان حادثه‌ی خیلی کوچکی که اتفاق افتاده است... وقتی آن مرد، که خیلی به دور و بر خودش توجه نداشت، پای راست شما را لگد کرد...

– آه! مقصودتان آن آدم سر به هواست. او از سن عذرخواهی کرد و گفت که نزدیک‌بین است، و تیره‌ی عینکش سه است و...

رئیس حرفش را قطع کرد:

– نه، من از اولی که روی پای شما لگد کرده است حرف نمی‌زنم. مقصودم دومی است.

لرزشی را در ستون فقراتش احساس کرد. بلافاصله متوجه شد که بند را آب داده است. بهتر بود که از اولی حرف نمی‌زد، تا کسی خیال نکند که قصد دارد دومی را پنهان کند؛ لازم بود که فوراً از رئیس می‌پرسید: «مقصودتان کدام یکی است؟ ملاحظه می‌فرمایید، امروز برایم در کافه‌ی ورزشکاران روز خوش‌بیاری بود؛ چون دو مرد پای مرا لگد کرده‌اند.»

رئیس، در حالی که عینکش را با پرده‌ی آتاق پاک می‌کرد، ادامه داد:

– حالا، اسیدوارم که مقصودم را فهمانده باشم.

– بله. یعنی، حالا متوجه می‌شوم که این شخصیت دوم است که

برایتان فوق‌العاده اهمیت دارد؛ ولی طبیعی است که حتی نمی‌توانم حدس هم بزنم که شما چه اهمیتی برای او قائل هستید.  
 - نه، نگوئید طبیعی است. ولی یک دقیقه فرض کنیم که این‌طور باشد. و این‌که شما حتی نمی‌توانید... و غیره. ولی با وجود این باید آن‌چه به همدیگر گفتید یادتان باشد؟

در یک لحظه، از خودش پرسیده بود چه کاری بهتر است: یک گفت‌وگوی ساختگی تحویلش بدهد، یا آن‌چه را در کافه بین آن‌ها گذشته بود، کلمه به کلمه تکرار کند؟ و اگر سازمان ویژه تمام حرف‌های علامت تماس را در اختیار داشته باشد، در آن‌صورت وضعیتش به خطر خواهد افتاد. چنان‌چه مأمورین - «دلال‌ها» یا کسان دیگر - کاملاً به حرف‌های آن‌ها گوش کرده باشند، و اگر رئیس از آن به‌صورت دومی استفاده می‌کند تا ببیند که او در آن تغییراتی می‌دهد یا خیر... نتیجتاً:

- هیچ دلیلی نمی‌بینم که آن‌چه ما به همدیگر گفتیم به شما نگویم. وقتی که این مرد از توالت خارج شد... میز من کنار در توالت بود؛ و خیلی ناراحت بودم که تمام آن‌هایی که از توالت خارج می‌شدند، از هر ده نفر، هشت یا نه نفرشان در را نمی‌بستند... چه می‌گفتم؟ آه، بله، این ناشناس از توالت خارج شد و در را نیمه‌باز گذاشت. اعتراف می‌کنم که فکر کردم اوقاتم بیشتر تلخ نشود، چیزی نگفتم. بعد، او در حال عبور از وسط میزها، پای راستم را لگد کرد، درست همان‌طوری که دیگری لگد کرده بود. در آن لحظه، من به دنبال پول خرد می‌گشتم که پول کنیاکم را بپردازم.

- چه حرف‌هایی بین شما رد و بدل شد؟

- آه! به یاد آوردنش خیلی مشکل نیست! من به ناراحتی به او گفتم: «آقا، شما پای مرا لگد کردید!» او به من جواب داد: - «من؟» - بله، شما! و شما پای راست مرا لگد کردید، آن هم درست همان جایی که پایم یک میخچه دارد!» او لبخندی تمسخرآمیز زد و به من گفت: «شوخی می‌کنید!

من خیال می‌کردم که پای چپ است!» بعد از این حرف، رویش را برگرداند و دور شد.

رئیس چند لحظه‌ای ساکت ماند، بعد به طرف میزش رفت، پرونده‌ای را باز کرد و چیزی را خواند. و گفت:

— بسیار خوب. گفت‌وگو عیناً همان‌طوری جریان پیدا کرد که شما گفتید. مأمورین ما کلمه به کلمه‌ی آن را در این جا یادداشت کرده‌اند. هیچ‌گونه اختلافی وجود ندارد. ولی یک سؤال: چرا بدون این‌که به او چیزی بگویید، گذاشتید برود، چرا به او جوابی را که شایسته‌اش بود ندادید، چون او شما را مسخره کرده بود.

— با او جر و بحث می‌کردم؟ لحظه‌ای به این فکر افتادم، ولی فوراً منصرف شدم. من از یک به دو خوشم نمی‌آید، متوجه می‌شوید...

— بدین ترتیب شما اصرار دارید که این مرد را نمی‌شناسید؟  
— بله.

— پس از خارج شدن از کافه به کجا می‌رفتید؟  
به خشکی گفت:

— به خانه‌ام. به اتاقم.

— باشد. پس شما ادعا می‌کنید که به کلی از موضوع بی‌خبرید، و این مردی که پای راست شما را لگد کرده است، مقصودم مرد دومی است، کاملاً برایتان ناشناس است، و شما هیچ‌گونه ارتباطی با او نداشته‌اید. این‌طور نیست؟ تا این جا با هم موافقیم؟  
— بله.

— چه جوابی خواهید داد اگر به شما بگویند، که مردی که ما درباره‌ی او حرف می‌زیم به یک تشکیلات مخالف رژیم تعلق دارد و ما از مدت‌ها پیش او را تحت نظر داشتیم؟ و شما تنها کسی هستید که این مرد با او در کافه‌ی ورزشکاران برخورد کرده است؟

— من چیزی ندارم که بگویم. فعالیت‌های او علیه رژیم، ارتباطی به

من ندارد. من در این میان هیچ‌کاره‌ام. و برایتان تکرار می‌کنم: من گناهکار نیستم.

رئیس گفت:

– در این جاست که دیگر ما با هم موافق نیستیم! من گناهکار نیستم، به هیچ‌وجه معنی‌اش این نیست که من بی‌گناهم. متوجه می‌شوید؟  
– نه!

رئیس دست‌هایش را به هم زد، گویی در مراسمی کف می‌زند:

– خیلی ساده است. من گناهکار نیستم، یک نوع بیان نفی است، یعنی شما اعتراف می‌کنید که هیچ‌کار معینی انجام نداده‌اید. ولی در این جا، و آن‌چه به رژیم مربوط می‌شود، مسئله بر سر این نیست که شما گناهکار هستید یا گناهکار نیستید، بلکه بحث بر سر این است که شما بی‌گناه هستید یا نیستید. میل دارم واضح‌تر حرف بزنم. کسی بی‌گناه است که بتواند ثابت کند که کار معینی را به نفع رژیم انجام داده است. کاملاً امکان دارد که شما مرتکب فلان یا فلان جرم نشده باشید و نتیجتاً گناهکار نباشید، ولی در همان حال بی‌گناه هم نباشید.  
درست مثل این‌که درسی را تکرار کند، گفت:

– من به سیاست کاری ندارم.

– خیلی متأسفم از این‌که می‌بینم سوءتفاهم هنوز بین ما وجود دارد و از بین نرفته است. من در مورد این‌که شما به سیاست کاری ندارید اعتراض ندارم. این درست همان چیزی است که مأمورین، پس از آن‌که شما را به این‌جا هدایت کردند، کشف کردند، یعنی، واقعاً شما کاری به سیاست ندارید. ولی این، برایتان کافی نیست که بتوانید بگویید که بی‌گناه هم هستید. به عکس، در این جاست که مسئله پیچیده‌تر می‌شود. من از شما می‌پرسم: می‌توانید به ما بگویید که چه کاری به نفع رژیم انجام داده‌اید؟  
– شاید با مثالی بتوانید مرا راهنمایی بکنید: آیا کاری بوده است که می‌توانستم بکنم ولی انجام نداده‌ام.

— بفرمایید! شما قادر نیستید که کم‌ترین مدرکی ارائه دهید که حاکی از این باشد که کاری به نفع رژیم انجام داده‌اید.

— من هرگز کوچک‌ترین کاری که در خور سرزنتش باشد انجام نداده‌ام. به شما گفتم: من به سیاست کاری ندارم.

رئیس، در حالی که محکم مشتش را روی شیشه‌ی میز می‌زد، فریاد کشید:

— کافی است! من هم به شما گفتم: که این کافی نیست. کافی نیست که شما کاری به سیاست نداشته باشید. این آدم‌هایی که کاری به سیاست ندارند، نیستند که از رژیم حمایت می‌کنند. بلکه آن‌هایی از رژیم حمایت می‌کنند که به نفع آن گام برمی‌دارند. و حالا، مثالی را که تقاضا کردید، برایتان می‌آورم: تا حالا چند نفر را به سازمان ویژه لو داده‌اید، اشخاصی را که فعالیت‌هایشان، یا فقط عقایدشان یا احساساتشان در جهت خط‌مشی رژیم نبوده است و نتیجتاً مخالف رژیم بوده‌اند؟

هیچ جوابی نداد.

— احتیاجی نیست که خیلی شتاب کنید! من وضع شما را می‌فهمم. شما می‌خواهید دقیقاً تعداد آن‌هایی را که لو داده‌اید حساب بکنید؛ و این کار، طبیعتاً، کمی وقت لازم دارد!

— نه.

— یعنی چه!

— من کسی را لو نداده‌ام. متأسفم، ولی چه کار کنم؟ هرگز به فکرم نرسیده است که کسی را لو بدهم.

حالا نوبت رئیس بود که سکوت کند.

و چند ثانیه بعد، به لحنی خیلی دوستانه، درست مثل این که می‌ترسد که احساسات مصاحیش را جریحه‌دار کند، پرسید:

— تمنا می‌کنم بفرمایید چرا؟

— هیچ‌وقت فرصت دست نداد. من...

رئیس حرف او را قطع کرد، و ادامه داد:

— ... به سیاست کاری ندارم. ما این مطلب را می‌دانیم. ولی این امر چیزی را ثابت نمی‌کند. و مخصوصاً، این امر ثابت نمی‌کند که شما بی‌گناه باشید. برای سازمان ویژه مردم به دو گروه تقسیم می‌شوند: آن‌هایی که طرفدار رژیم هستند و آن‌هایی که طرفدار رژیم نیستند. لازم نیست که انسان حتماً دشمن خونی رژیم باشد؛ کافی است که طرفدار رژیم نباشد تا خود به خود دشمن رژیم باشد. فلسفه‌ی سازمان ویژه ساده و محکم است: آن‌کس که با من نیست، ضد من است.

متوجه‌شد که چشمان رئیس به او دوخته شده است. رئیس تکرار کرد:

— آن‌کس که با من نیست، ضد من است. این جمله را قبلاً جایی خوانده

یا شنیده‌اید؟ می‌دانید چه کسی آن را گفته است؟

— بله، هیتلر.

رئیس به شدت خندید.

— نه، این جمله را هیتلر نگفته است. عیسی گفته است. این‌طور

چشم‌هایتان را از تعجب گرد نکنید! این جمله را عیسی گفته است.

— باید حدس می‌زد. در هر صورت، من حتی نمی‌توانم تصور کنم

که چه کار سزاوار سرزنشی انجام داده‌ام.

— حتی با این؟



از دیدن دو دایره‌ی کوچک، لرزشی را در بدن خود احساس کرد.

خیال می‌کرد که نقاشی روی میز کافه‌ی ورزشکاران جا مانده است. فکر

کرد: «یک مأمور دیگر، شاید «دلال» دوم، بعد از توقیف، آن را برداشته

است.» به زحمت توانست تبسم کند، و گفت:

– این‌ها دوتا دایره‌ی کوچک هستند.

– خیلی از شما متشکریم که این مطلب را گوشزد کردید! من خودم خیلی خوب می‌بینم که آن‌ها دوتا دایره‌ی کوچک هستند. ولی معنی این دوتا دایره‌ی کوچک چیست؟

– هیچ معنی به‌خصوصی ندارند. عیناً همان چیزی را نشان می‌دهند که شما می‌بینید: دوتا دایره‌ی کوچک. همین و بس. برای وقت‌گذرانی، من کاغذ پاکت سیگارم را جدا کردم... آه! نه، خواهش می‌کنم به من نگوید که شما به این دوتا دایره‌ی کوچک مطمئن هستید! کاملاً امکان داشت که به جای آن‌ها، دوتا مربع یا دوتا لوزی کشیده باشم.

رئیس به نقاشی نگاهی کرد؛ پیدا بود که قانع نشده است.

– کی می‌تواند ثابت کند که این‌ها نقشه‌ی محل به‌خصوصی نیستند؟ دو انباری که در آن‌ها اسلحه مخفی کرده‌اند، تا در موقع لزوم علیه رژیم از آن‌ها استفاده کنند؟

– این‌ها فقط دوتا دایره‌ی کوچک هستند.

– کفش و جوراب پای راستان را دریاورید.

طوری به رئیس نگاه کرد که گویی حرف او را نفهمیده است و لازم است که آن حرف دوباره تکرار شود.

– من گفتم: کفش و جوراب پای راستان را دریاورید. همین‌طور هم کفش و جوراب پای چپ را.

کاری را که رئیس دستور داده بود انجام داد. رئیس برای واریسی پاهایش به او نزدیک شد، و ابتدا دقیقاً پای راست، و سپس پای چپ را نگاه کرد.

– بله، شما واقعاً می‌خججه‌ای در پای راستان دارید. و در پای چپ ندارید. نتیجتاً از این بابت حرفی ندارم.



شب نتوانست بخوابد. چه‌طور می‌توانست، بعد از خبری که رئیس به او داده بود، به خواب برود؟ آن خبر را رئیس، پس از ساعت ده شب، وقتی که دوباره او را احضار کرده بود، به اطلاعش رسانده بود: «فردا صبح، شما را به پایتخت منتقل خواهند کرد. دستور از طرف سازمان مرکزی صادر شده است. شریک جرم شما قبلاً برای رفتن به سازمان مرکزی اعزام شده است، البته با محافظ. نتیجه‌ای که از بازجویی او به دست آوردیم به قدری حائز اهمیت بود، که لازم بود هرچه زودتر او را به آن‌جا منتقل کنیم. ماجرای کافه‌ی ورزشکاران دیگر به من ارتباطی ندارد. دنباله‌ی جریان به عهده‌ی سازمان مرکزی است.»

نه، منتظر چنین چیزی نبود. وقتی فهمید او را به سازمان مرکزی منتقل خواهند کرد، واقعاً ترس و جودش را فراگرفت. غریزه‌اش بی‌چون و چرا به او گوشزد می‌کرد: نباید بگذارد که او را به سازمان مرکزی ببرند! آن‌جا، یعنی بن‌بست، یک بن‌بست واقعی. به هر صورت، این انتقال هیچ علامت خوبی نبود. چه پیش آمده بود؟ چرا در همین‌جا او را با دیگری مواجهه نداده بودند؟ در تاریکی، تمام هوش و حواسش را به کار انداخت تا جوابی پیدا کند؛ تمام امکانات را بررسی کرد. آیا دیگری اعتراف کرده بود، و مطالبی که گفته بود آن‌قدر مهم بود که سازمان مرکزی فوراً تقاضا کرده بود که او را به آن‌جا منتقل کنند؟ چنین چیزی ممکن بود. سازمان مرکزی عادت نداشت که در بازجویی‌ها نقل و نيات قسمت کند. او انتظار چنین چیزی را نداشت. نحوه‌ی بازجویی از او تا آن لحظه، به او اطمینان خاطر می‌داد. به‌عکس، این خوش‌رفتاری آشکار، به نظرش مشکوک می‌آمد؛ و سبب می‌شد که پیش‌بینی کند که آن‌ها در تدارک ضربه‌ی کشنده و مستقیمی هستند. شاید در بازجویی از دیگری از این روش استفاده نکرده باشند؟ شاید او را در زیر فشار یک بازجویی خردکننده قرار داده باشند، که نتیجتاً تاب نیاورده و از پا درآمده باشد؟ شاید مدارک محکوم‌کننده‌ای از جیب او درآورده باشند، و احتیاجی به

این کار پیدا نکرده باشند؟ محکوم‌کننده برای هر دونفرشان؟ چه طور بدانند؟ اگر دیگری با خودش مدارکی داشته باشد که گناهکاری خود او یا گناهکاری هر دونفرشان را ثابت کند؟ اگر بر اثر حادثه‌ای، یا موضوع بی‌اهمیتی، لورفته باشد و بعد تواتسته باشد خودش را نجات دهد؟ اگر دیگری یک... و این فرض آزارش می‌داد... آره، اگر دیگری دودوزه بازی کرده باشد، یعنی اگر دیگری واقعاً برای سازمان ویژه کار می‌کرده است؟ اگر از آن جهت وارد تشکیلات شده بود که سازمان ویژه به او دستور داده بود؟ سعی کرد که این سوءظن را از خودش دور کنند، ولی غیرممکن بود! این سوءظن در ذهنش نقش بسته بود و پاک نمی‌شد. مثل یک کابوس وحشتناک. آیا او برای سازمان ویژه کار می‌کرد، یک مأمور...

خواست پنجره را باز کند تا ببیند چه قدر از شب گذشته است. شاید می‌توانست وقت را حدس بزند. «بهرتر است بداتید که پنجره باز نمی‌شود...» اولین دفعه‌ای که وارد آن اتاق شده بود، آن‌ها او را آگاه کرده بودند، شاید هم تهدید کرده بودند. نه، نباید آن‌ها را به شک بیندازد. و در اولین فرصت، باید فرار کند. رفتن به پایتخت شاید این فرصت را به او بدهد که فرار کند.

وقتی که رئیس به او خبر داده بود که فردا او را به پایتخت خواهد فرستاد، نزدیک بود که خودش را بیازد. ولی نقش یک آدم بی‌اعتنا را بازی کرده بود. نه بی‌اعتنا، بلکه نقش کسی که ناراحت است که کارش بیهوده کش پیدا می‌کند. رئیس که گویی صدای اعتراض او را نشنیده است، روی بلندگو خم شده بود. و دو مأموری را که قرار بود همراه او بروند، در جریان گذاشته بود. اول با کسی حرف زده بود که نامش مربی بود. بعد با یکی دیگر که با او درباره‌ی کاغذ توالت صحبت کرده بود، و بالاخره از او خواسته بود که برای ماجرای کافه‌ی ورزشکاران به اتاقش بیاید.

در طول راه، او نقشش را بازی خواهد کرد؛ و تا وقتی که فرصت فرار به دستش بیفتد، مثل یک بره رفتار خواهد کرد و ادای آدم آرام و سر به راه

را درخواهد آورد. بهترین چیزی که از سازمان مرکزی می‌توانست انتظار داشته باشد مرگ بود. ولی چه‌طور، و چه وقت؟ قبل از آن مجبور بود با یک رشته بازجویی‌ها روبه‌رو شود، بازجویی‌های مختلف، با روش‌های مخصوص، که سازمان ویژه در اجرای آن‌ها تخصص داشت. درباره‌ی آن خیلی حرف‌ها شنیده بود.

در حقیقت، تمام شب را بیدار نمانده بود. خواب چند لحظه‌ای موفق شده بود که او را از پای دریاورد. در صندلی راحتی لم داده بود که خوابی سبک، لطیف، و آرام، چون خواب بچه‌ها، به سراغش آمده بود. وقتی که در اثر به‌هم‌خوردن شدید درِ در جایی از ساختمان، که به خواب و رؤیای او پایان می‌داد، از جایش پرید، تازه متوجه شد که به خواب رفته بود. آری رؤیا، چون خواب دیده بود: که به خواب رفته است و خواب می‌بیند. ولی صدای به‌هم‌خوردن در، مثل صدای یک شش‌لول، رؤیای رؤیایش را، بدون آن‌که ردیابی برجا بگذارد، محو و ناپدید کرده بود.

— ساعت سه و ده دقیقه است و معنی اش این است که گردش ما تمام شده است. حتی ده دقیقه هم زیادتر گردش کرده ایم. من شخصاً پیش قدم شدم تا به شما خبر بدهم که گردش ما تمام شده است، چون به قراری که گذاشتیم احترام می‌گذارم، و میل ندارم که خیال کنند که من از موقعیت سوءاستفاده می‌کنم...

مأمور تحقیق به خنده افتاد. نی کافه گلاسه را از روی میز برداشت و با آن سرگرم یازی شد و در جوابش گفت:

— فکرش را نکن. هیچ کسی نیست که از تو بازخواست کند. فقط من تنها مسئول این گردشم. من آن را پیشنهاد کردم. نتیجتاً، تو فقط باید به من حساب پس بدهی.

— هیچ نمی‌فهمم که چه طور هنوز هیچی نشده ساعت سه و ده دقیقه، حتی دوازده دقیقه، شده است.

— آقا، حساب ما چه قدر می‌شود؟

— آقا حساب ما چه قدر می‌شود؟

مرد کافه‌ی ورزشکاران حرف و طرز بیان مأمور تحقیق را تکرار کرد. پیشخدمت در وسط آن دو ایستاد، بدون آن‌که بداند به کدام یک رو کند.

– تو به من اجازه نمی‌دهی که پول بدهم؟

مرد اعتراض کرد:

– آه! ته! امیدوارم که قرار ما یادتان نرفته باشد. آیا در آخرین دفعه

نگفته بودیم، که دفعه‌ی بعد نوبت من خواهد بود؟

– چون تو اصرار می‌کنی، حرفی ندارم!

هنگامی که مرد کافه‌ی ورزشکاران مشغول پرداخت صورت حساب بود، مأمور تحقیق فرصتی پیدا کرد تا با تردستی هفت تیرش را که جا به جا شده بود سرجایش بگذارد. میل نداشت که دیگری متوجه این کار بشود. طبق نقشه، باید از هر چیزی که او را به یاد توقیفش بیندازد اجتناب شود، تا فکر نکند که در مقابل او یا در کنار او، یک نگهبان مسلح قرار دارد که آماده برای هر پیشامدی است. آماده است، تا اگر ضرورت ایجاد کند، با یک گلوله‌ی کوچک سری می‌آورد او را از حرکت بازدارد.

– پول کافه را دادم، می‌توانیم برویم.

تا بیچ خیابان جلو رفتند، و در آن جا مأمور تحقیق ایستاد و گفت:

– می‌خواهم به تو پیشنهادی بکنم. چه طور است که گردهمان را

تمدید کنیم. مثلاً یک ساعت دیگر. نظر تو چیست؟

– مخالف نیستم. اختیار در دست شماست. اگر شما موافقید، من هم

موافقم. والا، مستقیماً به هتل ناسیونال برمی‌گردیم.

– بسیار خوب، بیش از این بحث نکنیم. گردش، یک ساعت دیگر

تمدید شد.

– موافقم.

– به کجا خواهیم رفت؟ پیشنهاد به خصوصی داری؟

– ته!

– خیال می‌کنم که بهترین کار این باشد که همان کاری را که تا حالا

کرده‌ایم بکنیم. یعنی، بدون برنامه. بی هدف قدم بزنیم.

از خیابان دانشگاه بالا رفتند. در محل تقاطع آن با خیابان پیروزی، به

آن طرف خیابان رفتند و در پیاده‌رو سمت چپ، که سایه بود، به قدم‌زدن مشغول شدند.

از همه چیز، از آسمان و ریسمان، حرف می‌زدند.

مأمور تحقیق گفت:

– می‌خواهم به تو پیشنهاد دیگری بکنم. می‌بینی، امروز من ماشین

پیشنهاد شده‌ام، هی، پشت سر هم، پیشنهاد بیرون می‌دهم!

– گوشم به شماست.

– به من تو بگو. نمی‌دانم چرا از این شما شما گفتن خوشم نمی‌آید.

موافقی؟

– موافقم! با کمال میل پیشنهاد شم... پیشنهاد تو را می‌پذیرم.



رنگ موهای یکی سرخ آجری بود، رنگ موهای دیگری هم سرخ آجری بود. ولی با یک اختلاف کوچک: دومی، یعنی یکی از آن‌دو، وقتی که من بی‌مقدمه در این مورد از او سؤال کردم، کمی تاراحت شد و بالأخره اعتراف کرد که رنگ موهایش طبیعی نیست. ولی، با سرسختی از گفتن این‌که رنگ اصلی آن‌ها چه رنگی است خودداری کرد، و اعتراف کرد که برای این‌که رنگ موهایش به رنگ موهای دوستش شبیه باشد - که رنگ موهای او طبیعی است - آن‌ها را رنگ کرده است، و از این قبیل چیزها. باید بگویم، که همه‌ی این حرف‌ها، مدتی بعد، یعنی یک ساعت و نیم پس از آشنایی ما، رد و بدل شد. ما هر چهار نفر روی شکم - یا به پشت - روی شن‌های داغ پلاژ دراز کشیده بودیم. ساحل خیلی زیبا بود، ولی پر از آشغال: قوطی‌های خالی کنسرو، کاغذهای چرب، و ته‌مانده‌ی گردش‌های خانوادگی.

به ترتیب: اولین چیزی که برآیمان اتفاق افتاد، این بود که با هم آشنا شدیم. این جریان به نحوی اتفاق افتاد که تازگی نداشت و عجیب و غریب هم نبود. به عکس، خیلی هم ساده و طبیعی بود، همان‌طور که معمولاً همیشه اتفاق می‌افتد، یعنی وقتی که دو جوان در خیابان‌های یک شهر



بزرگ‌گردش می‌کنند و به دو نفر دیگر برمی‌خورند، که آن‌ها هم در همان خیابان‌ها گردش می‌کنند، با هم آشنا می‌شوند.

درباره‌ی نحوه‌ی آشنایی ما، و این‌که چه‌طور گردش دوتفری ما تبدیل به گردش چهارنفری شد، مطلب زیادی ندارم که بگویم. نه این‌که میل ندارم حرف بزنم، بلکه تقریباً هیچ مطلبی برای گفتن ندارم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است: در جلوی ویرین - صدمین یا هزارمین - مغازه‌ای ایستاده بودیم و نگاه می‌کردیم. مغازه‌ای که اشیاء مورد نیاز پیپ‌کش‌ها و سیگاری‌ها را می‌فروخت: فندک، چوب‌سیگار، پیپ، پیپ‌پاک‌کن، و غیره.

مسافر در طرف راستم بود. یک فندک‌گازی آخرین مدل چشمم را گرفت. خیلی از آن خوشم آمد، و خودم را آماده کردم که برای خریدنش وارد مغازه شوم. بدون این‌که سرم را برگردانم از او پرسیدم:

- نظرت درباره‌ی آن فندک، در آن گوشه، طرف راست، چیست؟  
خوشتم می‌آید؟

- مسلم است که از آن خوشم می‌آید! خیلی هم خوشم می‌آید!  
این جواب را صدای زنانه‌ای به من داد. یکی از دوتا - همان یکی که موهایش را رنگ کرده بود - تصادفاً بین ما دوتفر ایستاده بود و به ویرین نگاه می‌کرد، و در آن وضع به نظر می‌رسید که سؤال خطاب به او باشد. و قبل از این‌که حتی فرصت پیدا کنم کلمه‌ای بگویم، اضافه کرد:

- ولی البته اگر بخواهید آن را برای من بخرید، خیلی جدی خواهم گفت نه!

بقیه‌ی ماجرا خودبه‌خود جور شد. با هم شوخی کردیم و خندیدیم، هیچ مطلب فوق‌العاده‌ای گفته نشد. بالأخره، از آن‌ها سؤال کردیم - من سؤال کردم - که ناراحت نمی‌شوند، اگر ما همراهشان برویم. آن‌ها، با چشم‌هایشان، یک لحظه با هم مشورت کردند - آن‌چه زن‌ها، در این‌طور وقت‌ها و در سکوت، می‌توانند به هم حالی کنند، واقعاً قابل درک و تصور

نیست - و یکی از آنها، همان کسی که رنگ موهایش طبیعی بود، در پاسخم گفت:

- روی هم رفته مخالف نیستیم. فقط، ما قصد داشتیم به پلاژ برویم. این جا، حتی در این وقت سال هم، آن قدر گرم است که باید برای شنا کردن از فرصت استفاده کرد.

از مسافر پرسیدم:

- تو چه نظری داری؟ خیال می‌کنم چهار نفری خوش بگذرد، حتی اگر سن و تو هم شنا نکنیم.

آن دو به ما گفتند که مطلب مهمی نیست؛ اگر لباس‌های شنای خودتان را همراه نیاورده باشید، می‌توانید در پلاژ کرایه کنید. من برای آنها توضیح دادم که ما دونفر میل نداریم شنا کنیم. بدین ترتیب، سرانجام، چهار نفری به طرف پلاژ حرکت کردیم.

حضور این دو دختر جوان، زیبا و خوش خلق - که ما آن را پیش‌بینی نکرده بودیم -، برایم خیلی خوشایند بود. از خودم سؤال می‌کردم، که آیا کار خوبی کرده بودم که تا این حد جلو رفته‌ام. ولی چه ایرادی داشت؟ به‌عکس، این حادثه‌ی تازه، خیلی هم به اجرای نقشه کمک می‌کرد. دو ثانیه تفکر در جلوی و تیرین برایم کافی بود، که همه چیز را پیش‌بینی کنم. ولی اگر آن دو دختر جوان مخصوصاً در آن جا سبز شده بودند که، در لحظه‌ی مناسب، فرار مرد را آسان کنند؟ آیا دلواپسی بی‌موردی بود؟ به هیچ وجه. برخورد ما با آن دو امکان داشت که قهری نباشد. کاملاً امکان داشت که تشکیلات هم، به نوبه‌ی خود، برای آزاد کردن عضو خودش، نقشه‌ای طرح کرده باشد. کاملاً امکان داشت که این دو تا دختر زیبا و خوش خلق هر کدام نقش تعیین شده‌ای را بازی کنند. یعنی، چیزی شبیه به نقش خود سن. ولی بالأخره، من این فرض را که برایم دام گذاشته باشند رد کردم. نقشه، نقشه‌ی ما، کاملاً محرمانه بود. در این هیچ شک‌ی نبود! نتیجتاً، غیرممکن بود که برخورد یا دخترها غیر از یک برخورد تصادفی

چیز دیگری باشد. بنابراین، نه تنها لازم بود که ترس‌ها و شک‌های بی‌جا و بی‌مورد را از خودم دور کنم، بلکه لازم بود فوراً از فرصتی که آن‌قدر به‌موقع نصیب شده بود حداکثر استفاده را بکنم، فرصتی که به من امکان می‌داد که فضای گردش را، که تا این‌جا دوتفری و با حضور نامرئی مرد سوم بود، باز هم صمیمانه‌تر کنم. این مرد سوم را من از وقتی که از کافه‌ی پیشرفت خارج شدیم دیگر ندیدم. ولی کاملاً مطمئن بودم که، پنهان در جمعیت، در حالی که چشمانش به ما دوخته شده است، از نزدیک مراقب است و آماده است که در صورت لزوم دخالت کند... حتی اگر ظاهر شدن دوتا دختر فقط برای فریب‌دادن من بود، من، با بودن مرد سوم، تنها نبودم زیرا او در لحظه‌ی حساس دست به‌کار می‌شد.

غیرممکن بود که با تاکسی برویم! پلاژ دور بود. - پیاده سه‌ریع وقت می‌گرفت - حتی پیشنهاد پیاده‌رفتن مضحک جلوه می‌کرد. قاعدتاً می‌توانستیم با تاکسی برویم. ولی این احتمال وجود داشت که دیگری ما را گم کند، و می‌بایستی از این کار پرهیز کرد.

فکری به خاطرم رسید:

- حالا که تصمیم گرفته‌ایم به پلاژ برویم، وقت را هدر نمی‌دهیم. با اتوبوس می‌رویم.

برای رفتن به ایستگاه اتوبوس، دوتفر دوتفر شدیم. او با یکی از دخترها در جلو، و من با دختر دیگر در عقب. من نمی‌دانستم که ایستگاه اتوبوس کجاست، دخترها راه را به ما نشان دادند. ده دقیقه طول کشید تا به آن‌جا رسیدیم.

فقط یک لحظه، وقتی که از دومین چهارراه رد می‌شدیم، به پشت‌سرمان نگاه کردم و مرد سوم را دیدم. او پشت‌سر ما بود. وقتی که نگاه ما به هم افتاد، دیدم که تبسم می‌کند. بدون تردید، وجود دوتا دختر،

تغییر غیرمنتظره‌ای در نقشه ایجاد می‌کرد، تغییری بسیار به‌جا!  
گفت وگویی من با دختری که همراهم بود - همان دختری که موهایش را رنگ کرده بود - وگفت وگویی او با دختری که همراهش بود - گفت وگویی که خوب آن را می‌شنیدم، چون درست در پشت سر آنها راه می‌رفتم - بسیار عادی و معمولی بود، مثل همه‌ی گفت وگوهایی که در چنین مواقعی پیش می‌آید: «چه شانسی بود که با شما روبه‌رو شدیم»... «بعد از ظهر به ما خیلی خوش خواهد گذشت»... «شما هر روز به پلاژ می‌روید؟» و غیره.

مرد کافه‌ی ورزشکاران یک بند حرف می‌زد. نطقش واضح شده بود. فکر می‌کردم، که برخورد با دخترها، شانسی کم‌نظیری بود. لازم بود که خود ما در سازمان ویژه در این باره فکر می‌کردیم، و چنین برخوردی را ترتیب می‌دادیم. هیچ چیزی بهتر از یک زن نمی‌تواند به محیط روح ببخشد. خوشبختانه، تصادف، این کمبود را هم جبران کرده بود.  
اگر رئیس در کنارمان بود و تغییری را که در مسیر نقشه ایجاد شده بود می‌دید، قطعاً بسیار خوشحال می‌شد.

بلافاصله بعد از این که از کنار ویرین دور شدیم، من سر صحبت را باز کردم؛ و بی‌تأمل گفتم که من و دوستم - روی کلمه‌ی دوستم تکیه کردم - برای انجام کاری از آن شهر می‌گذریم، و این که کارمان کار تجارتنی است. برای این که دیگری مطالبی خلاف آنچه من می‌گفتم نگوید، با شتاب گفتم که کارمان خرید و فروش اتومبیل است. این حرف را مخصوصاً خیلی بلند گفتم که دیگری بشنود.

از لحظه‌ی آشنایی ما مدت درازی نگذشته بود که دوباره همان فکر سابق به سرم آمد: اگر روبه‌رو شدن با دخترها تصادفی نباشد، و اگر آنها عضو تشکیلات باشند؟ اگر دخترها مأموریت داشتند که مرد کافه‌ی ورزشکاران را از دست ما فرار بدهند؟ این فکر موی دماغ بود، ولی یک‌بار دیگر موفق شدم که آن را از خودم دور کنم. غیرممکن بود - یک در

میلیون این احتمال می‌رفت - که تشکیلات از نقشه باخبر شده باشد، و چنین برخوردی را ترتیب داده باشد. نه تنها این فکر را از خودم دور کردم، بلکه حتی به کلی آن را از مغزم خارج کردم. خودم را از شر دلوآپسی‌ها نجات دادم و به دست لذت سپردم، لذتی که همیشه در هم‌صحبتی زنی جوان و زیبا به من دست می‌دهد.

کمی قبل از رسیدن به ایستگاه اتوبوس، دختری که همراهم بود سکندری خورد؛ یکی از پاشنه‌های کفش در یکی از سوراخ‌های سرپوش مشبک فاضلاب گیر کرده بود و به نظر می‌رسید که کنده شده باشد. فریاد کوتاهی کشید و هر چهار نفرمان توقف کردیم. آن وقت، من خم شدم تا ببینم چه پیش آمده است، و در همان حال سعی کردم که پاشنه‌ی کفش را از توی سوراخ دریاورم.

در حالی که چهار نفر به این کیفیت راه می‌رفتیم، دیگری از دور ما را تعقیب می‌کرد. نه آن قدر دور که در صورت لزوم دخالتش بی‌فایده باشد، و نه آن قدر نزدیک که دیده شود و نقشه را نقش بر آب کند. باید اعتراف کنم که زیرکی و مهارتش، در این که در عین نامرئی بودن همیشه حاضر و آماده باشد، مرا متحیر می‌کرد، مخصوصاً با ولگردهای دور و دراز ما در شهر. وقتی که خیال می‌کردم او را گم کرده‌ام، او را، در میان جمعیت یا در کنار خیابانی و یا در مقابل و بترینی، می‌دیدم.

در ایستگاه اتوبوس مسافری صف بسته بودند. چهار نفری، دوتا دوتا، هرکس با دختر همراهش، ایستادیم. من دیگری را در صف ندیدم، ولی خیالم راحت بود. مطمئن بودم که مثل سایه ما را تعقیب می‌کند.

وقتی که سوار اتوبوس شدیم - بعد از آن که دست‌کم یک ربع منتظر ماندیم - بدون آن که کسی ببیند، به مرد کافه‌ی ورزشکاران اشاره کردم که در ردیف سمت راست و کنار دختر همراهش بنشیند. ما هم درست

پشت سر آنها نشستیم. این طوری بهتر می‌توانستم از نزدیک مراقبتش باشم.

در طول راه هیچ مطلب تازه‌ای اتفاق نیفتاد. ابتدا از محلات فقیرنشین شهر رد شدیم و بعد وارد بولواری شدیم که مستقیماً به دریا منتهی می‌شد.

من قبلاً هم سه مرتبه از این شهر رد شده بودم، و به حد کافی آن را می‌شناختم؛ ولی ساحل را - پلاژ را - اصلاً ندیده بودم. برحسب تصادف، همیشه در زمستان یا پاییز، یا آخر پاییز به این جا آمده بودم؛ ولی نه در چنین پاییزی که به طرز شگفت‌آوری به تابستان شبیه بود.

هم چنان که اتوبوس به راهش ادامه می‌داد، نمی‌دانم که چه طور دوباره شروع کردم که به معقول و منطقی بودن گردشمان با دخترهای ناشناسی که برحسب تصادف - برحسب تصادف؟ - سر راهمان قرار گرفته بودند شک کنم. شاید ابتکار معلم احمقانه بود؟ دوباره افکار تاباب به سرم هجوم آوردند: اگر آشناسدن ما با دخترها برحسب تصادف نباشد؟ اگر برخورد ما با دخترها در جلوی ویرین مغازه‌ای که اشیاء مورد نیاز پیکش‌ها و سیگاری‌ها را می‌فروخت، طبق نقشه‌ی قبلی باشد؟ اگر این برخورد، صحنه‌سازی تشکیلاتی باشد که مرد کافه‌ی ورزشکاران عضو آن است و هدف آن کمک به فرار او باشد؟ به تمام این سؤال‌ها، که پشت سر هم به مغزم فشار می‌آوردند، نمی‌توانستم جوابی بدهم.

آن‌ها گفتند که اگر ما شنا نکنیم، آن‌ها هم به هیچ قیمتی شنا نخواهند کرد. دختری که همراهم بود با یکدندگی گفت:

- غیرممکن است! ما همه با هم آمدیم، و همه هم باید با هم شنا کنیم.

آن قدر لجباز بودند که، اعتراف می‌کنم، نزدیک بود عصبانی بشوم. یکی از آن‌ها، درست مثل این‌که ما در جریان نباشیم یا ظاهراً شعورمان نرسد، توضیح داد:

— گوش کنید، در این جا ساعتی لباس شنا را کرایه می‌دهند!

— می‌دانم!

— پس دیگر چه اشکالی هست؟ لباس شنایی کرایه کنید و مثل

سوالیه‌های درست و حسابی در التزام رکاب ما باشید!

— نه!

من باز هم، با لحنی خشن، سعی کردم که او را وادار کنم که از اصرار دست بردارد. ولی او با قیافه‌ای که حاکی از این بود که متوجه مطلب شده است گفت:

— آه! می‌فهمم! از مرضی می‌ترسید؛ ولی بی‌جهت دلوپس هستید،

این لباس شناها پاستوریزه شده‌اند.

دختر دیگر حرفش را تصحیح کرد:

— ضد عفونی شده!

ولی او با این حرف به من دست‌انیزی داد تا بتوانم به بحثی که اعصابم

را ناراحت کرده بود خاتمه بدهم. بنابراین گفتم:

— خوب حدس زدید! می‌دانید! بحث سر من نیست... مربوط به

دوستم است. خیلی وقت نیست، دو سال می‌شود، در یکی از استخرهای

شهر ما... شهر ما در کنار دریا نیست، نتیجتاً باید در استخر شنا کرد...

بله در یکی از استخرها، او مایویی کرایه کرد، و بعد از آن سه‌ماه

تمام گرفتار مرضی شد که دست از سرش برنمی‌داشت: نتیجتاً، از آن

تاریخ به بعد، هر دو نفر مان‌قسم خوردیم که دیگر مرتکب چنین اشتباهی

نشویم.

مرد کافه‌ی ورزشکاران گفت:

— آره، واقعاً عجیب بود! پدرم را درآورد! جوش‌های خیلی دردناک!

حتی فکرش هم دوباره مرا بیمار می‌کند.

یکی از دخترها — به خاطر ندارم کدام یکی از آنها — گفت:

— حالا که این‌طور است و سابقه هم دارد، اصرار نمی‌کنیم.

بالآخره، دست از سر ما برداشتند! دست در دست هم،  
ورجه و رجه کنان، برای تغییر لباس، به رختکن رفتند.

مگ از آفتاب - به طرز وحشتناکی می‌تایید! - روی شن‌ها، انتظار  
می‌کشیدیم تا آن‌ها از آب خارج شوند. ولی چه وقت خارج می‌شدند؟  
غوطه پشت غوطه، از یک بازی به بازی دیگر... زمان می‌گذشت و ما به  
شن‌ها چسبیده بودیم.

- آه! وای! وای! چه مصیبتی است که با دوتا دختر قشنگ کنار دریا  
بیایید - آن‌هم در تابستان - و نتوانید شنا کنید.  
این من بودم که این حرف‌ها را زدم.

- تصمیم با تو بود. من حق ابتکار از خود نشان دادن را نداشتم.  
- می‌دانم. در هر صورت جز این چاره‌ای نیست. دلخور نباش! حتی  
این جوروی هم خالی از لطف نیست. دریا، کرجی‌ها، قایق‌های موتوری که  
روی آب می‌برند، و کشتی‌ها در افق... حتی قوطی‌های خالی مساردین و  
کاغذهای چرب دور و بر ما، و بچه‌هایی که جیغ می‌شکند و جلوی چشم  
همه می‌شاشند...

- صحنه‌ای از زندگی است! حتی اگر خوشمان نیاید، باز هم یک  
صحنه‌ی واقعی از زندگی است: گرم، بی‌پیرایه، و بی‌ریا.

این کلمه‌ی بی‌ریا او مرا به فکر انداخت. چرا چنین حرفی زد؟  
مقصودش چه بود؟ می‌خواست تلویحاً چیزی را بفهماند؟  
بالآخره، ما هم از دریا استفاده کردیم. دخترها از آب دل نمی‌کنند،  
خیلی دور رفته بودند، ما گاهی آن‌ها را می‌دیدیم و گاهی هم گمشان  
می‌کردیم.

ناگهان - یادم نیست که چه کسی این فکر به سرش آمد، من یا مرد  
کافه‌ی ورزشکاران یا هر دوتا در یک زمان - وضع ناراحت‌کننده‌مان را روی



شن‌ها ترک کردیم، کفش‌ها و جوراب‌هایمان را درآوردیم، و وارد آب شدیم.

خیال می‌کنم که نمایش مضحکی ترتیب داده بودیم، چون متوجه شدم که دوروبری‌های ما پیچ می‌کنند و لبخند می‌زنند. ولی عقیده‌ی آن‌ها برای ما چه ارزشی داشت؟ ما قید و بند را کنار گذاشته بودیم، و مجبور نبودیم که به کسی حساب پس بدهیم! اگر خوشمان می‌آمد، باکت و شلوار و کراوات، پاهایمان را خیس کنیم و در آب راه برویم به کسی مربوط نبود! پاچه‌ی شلوار را تقریباً تا زانو بالا زده بودیم، فقط همین. ولی او در زیر شلوار بیژامه هم پوشیده بود. با یک نوار سبز در هر طرف. که خیلی به نظرم مضحک آمد. خیلی به خودش زحمت داد که از پس آن شلوار بیژامه بریاید و آن را تا زانو بالا بکشد؛ بالاخره، با زحمت زیاد، موفق شد.

بازی در روی پلاژ: این عنوانی بود که سن، اگر نقاش بودم و می‌خواستم تابلویی بکشم یا اگر می‌خواستم از جایی فیلم کوتاهی تهیه کنم، به صحنه‌ای که بعداً پیش آمد، می‌دادم. در حالی که جمعیتی (میل دارم بگویم آدم‌خوار) ما را احاطه کرده بود، ابتدا ما پاهایمان را خیس کردیم، و همین‌طور هم شلوارهایمان را؛ بعد سنگ‌های کوچک پهن را جمع کردیم و یکی یکی آن‌ها را برای کمانه‌شدن روی آب دریا انداختیم، و علی‌رغم همه‌ی کوشش‌های من، او برنده شد. چون خیلی مهارت داشت و با یک سنگ چندتا کمانه‌ی پشت‌سر هم روی آب درست می‌کرد. هم چنین با هم مسابقه گذاشتیم و دوان دوان از دوتا صخره‌ی کوچک که کمی دورتر قرار گرفته بود بالا رفتیم.

دیگر هیچ چیز فوق‌العاده پیش نیامد. به اصطلاح، همان‌طور که خبرنگارهای جنگی می‌گویند: هیچ خبر قابل گزارشی نبود. آن‌قدر در آب دریا بازی کردیم تا دیگر حوصله‌مان از این کار سررفت. آه! بله، برای او دردمسری پیش آمده بود: پای راستش را روی پوست خشک‌شده‌ی یک

خارپشت دریایی گذاشته بود. خارها به کف پایش فرورفته بودند. بعد از این پیشامد، تصمیم گرفتیم از آب خارج شویم.

خودمان را در آفتاب خشک کردیم، بعد هم جوراب‌ها و کفش‌هایمان را پوشیدیم. کمی بعد، دخترها آمدند، در حالی که هنوز هم غر می‌زدند که چرا همراهشان نرفته‌ایم؛ وقتی که شنیدند همسفرم پا روی یک خارپشت دریای گذاشته است، قاه قاه خندیدند. بالاخره دراز کشیدند تا حمام آفتاب بگیرند.

منظره‌ی مضحکی بود: دوتا دختر جوان، با لباس شنا که گاهی به پشت، گاهی به شکم، و گاهی به پهلو، روی شناها دراز کشیده‌اند، و در کنارشان، دوتا مرد باکت و شلوار و کراوات. ولی چند لحظه‌ی بعد، منظره باز هم مضحک‌تر شد، چون یکی از دخترها، دختری که همراه او بود، نمی‌دانم ناگهان چه کسی را مخاطب قرار می‌داد، گفت:

— من باید به توالت بروم. و لاقل تو تا آنجا همراه من خواهی آمد! مردها در آن دوروبر زیادند و مزاحم دخترهای تنها می‌شوند. در پلاژهای عمومی همیشه این‌جوری است. البته نه فقط در پلاژهای عمومی. پس، امیدوارم که دیگر این‌دفعه جواب رد ندهی. مرد با قیافه‌ی ابلهانه‌ای نگاهم کرد. من رو به دختری که همراهم بود کردم:

— من می‌خواهم از تو چیزی بپرسم. شاید تو هم، تصادفاً، میل داشته باشی که به توالت بروی؟

دختر زد زیر خنده:

— اعتراف می‌کنم که به این مطلب فکر نکرده بودم. یا به عبارت دیگر، هنوز حس نکرده بودم که میل این کار را دارم یا نه. ولی چون تو این فکر را در من به وجود آورده‌ای، با کمال میل به آنجا می‌روم.

مسئله به این ترتیب حل شد. بدیهی است که من نمی‌توانستم به مرد اجازه بدهم تا آن حد از من دور شود. توالت در آن‌سر پلاژ بود، خیلی دور

از محلی که ما نشسته بودیم، و دور از باری که مرد سوم در آن اطراق کرده بود.

لحظه‌ای بعد، من و مرد کافه‌ی ورزشکاران در جلوی توالت نگهبانی می‌دادیم. منتظر بودیم. من، علاوه بر آن کیف دختر همراهم را در دست داشتم. یک کیف حصیری نارنجی‌رنگ، نارنجی خیلی تند.

برای تماشای فواره‌ها، به وسط میدان رفتند. مرد کافه‌ی ورزشکاران گفت:

— این محل باید یکی از دیدنی‌های این شهر باشد. البته اگر از روی مردمی که به آن خیره شده‌اند قضاوت کنیم. در هر صورت، خود ما هم داریم همین کار را می‌کنیم. به مأمور تحقیق برایش توضیح داد:

— این شهر بناهای تاریخی زیادی ندارد. خیلی کم. می‌دانی، این شهر، به غیر از محله‌ی اصلی بندر، شهر تازه‌ای است. نتیجتاً این فواره‌های میدان... راستی نام میدان چیست؟... ناگزیر این فواره‌ها بنای تاریخی به حساب می‌آیند. توریست‌ها به این‌جا می‌آیند، و با دوربین‌هایشان به فواره‌ها نشانه می‌روند. چه کار کنند، از چه چیز دیگری می‌توانند عکس بگیرند؟

— در هر صورت، در ساختن فواره‌ها خیلی ذوق و سلیقه به کار رفته است.

— و اگر تو آن‌ها را در شب در پرتو نورافکن‌ها می‌دیدي چه می‌گفتی!  
با رنگ‌های متنوع و زیبا. تلفیق رنگ‌ها واقعاً فوق‌العاده است!

— شب؟ آه، بله، تو به من گفستی که قبلاً دوبار به این جا آمده‌ای.

— سه بار.

— وقتی که نورافکن‌ها روشن شوند، گردش ما به کلی به پایان خواهد

رسید.

مأمور تحقیق سنگ‌ریزه‌ای را از روی زمین برداشت و به طرف آب پرت کرد و، با لحنی که گویی هیچ تجدیدنظری را در تصمیمش نمی‌پذیرد، گفت:

— آره، به کلی به پایان خواهد رسید. وقتی که روز به پایان برسد، گردش ما هم به پایان خواهد رسید. با هم این طور قرار گذاشته‌ایم. ولی تا آن وقت، هنوز کلی فرصت داریم. حالا ساعت پنج و بیست و دو دقیقه است.

در حالی که میدان و فواره‌ها را ترک می‌کردند، تصمیم گرفتند که به آن قسمت از شهر بروند که تاکنون در آن جا گردش نکرده بودند. این پیشنهاد، که هیچ اعتراضی به آن نشد، از جانب مأمور تحقیق بود؛ که ادامه داد:

— وضع این محله‌هایی که به زودی از آن‌ها رد خواهیم شد، با وضع محله‌های مرکز شهر کاملاً فرق دارد. همه‌ی آن‌ها محله‌های فقیرنشین هستند؛ عرض کوچه‌های آن‌ها تقریباً از سه متر تجاوز نمی‌کند، و معمولاً...

از حرف زدن باز ایستاد، گویی دنبال کلماتی می‌گشت که مقصودش را بهتر بیان کند.

مرد کافه‌ی ورزشکاران گفت:

— احتیاجی نیست که تو درباره‌اش با من حرف بزنی. من در یکی از همین نوع محلات فقیرنشین به دنیا آمده‌ام، و کودکی‌ام را در آن جا گذرانده‌ام. مایه‌ی خوشحالی‌ام می‌شود که دوباره به یکی از آن‌ها برگردم

و خودم را در پیچ و خم‌های آن کوچه‌ها از یاد بیرم.  
 مرحله‌ی آخر گردششان را، در حالی که گاهی از این در و آن در حرف  
 می‌زدند و گاهی سکوت می‌کردند، آغاز کردند.  
 مرد حرفش را دنبال کرد:

— وقتی که بچه بودم دوست و رفیق زیاد داشتم. ما یک دسته بودیم،  
 و با داد و فریاد و تاخت و تازمان محله را زیر و رو می‌کردیم. یک جنگ و  
 گریز درست و حسابی. به نظر می‌رسید که کوچه‌های اطراف خانه‌های ما  
 به ما تعلق دارد، منحصراً به ما. این کوچه‌ها قلمرو حکمفرمایی ما بودند!  
 مأمور تحقیق گفت:

— من، درباره‌ی آن دوران، نمی‌توانم چنین مطلبی بگویم. من بچه‌ی  
 سر به زیر و عاقلی بودم. دوست داشتم کتاب بخوانم. کتاب‌ها، مجله‌های  
 مصور، یا هر چیز دیگر. نه تنها کتاب‌های درسی. هر چه که به چنگم  
 می‌افتاد، می‌بلعیدم. ولی از همان بچگی از خیر بازی کردن گذشته بودم.  
 کامیون کوچکی به سرعت به طرف آنها آمد، و آنها را از هم جدا  
 کرد. هر کدام به طرفی پریدند. مأمور تحقیق گفت:  
 — او مستقیم به طرف ما می‌آمد. درست مثل این که ما را نشانه گرفته  
 باشد.

به راهشان ادامه دادند. مرد کافه‌ی ورزشکاران حرفش را از سر گرفت:  
 — چه می‌گفتم؟ آه! آره، بازی‌های محله‌ی ما... یادم می‌آید که،  
 یک مرتبه، قایم موشک بازی می‌کردیم و من خودم را در انباری که در  
 زیرزمین بود قایم کرده بودم؛ بدبختانه، صاحب انبار، که تردیدی در  
 پنهان شدن من در آنجا نداشت سر رسید و با دقت در انبار را بست و سوار  
 دوچرخه‌اش شد و رفت. تا او را پیدا نکنند، و او بدو بی‌راه گویان بیاید...  
 وضع مرا در نظر بگیر!

— حالا می‌خواهی بگویی که، وقتی که در آن زیرزمین بودی، اشباح  
 بسیار دیدی.

— نه، شب‌چی ندیدم. ولی، در حال خروج از مخفیگاهم، چیزی بدتر از آن دیدم: مادرم را که آمده بود و جریان را به کف باکفایتش گرفته بود. بچه‌های دیگر خبردارش کرده بودند، و او برای نجات من آمده بود. ولی چه نجاتی! چشمت روز بد بیند، پس گردنم را گرفت و تا می‌خوردم کتکم زد. آن هم چه کتکی! نزدیک بود مرا بکشد؛ هنوز هم آن کتک را به یاد دارم.

مأمور تحقیق توک دماغش را خاراند.

— حرفت را می‌فهمم. من هم از مادرم کتک خورده‌ام. و می‌دانم که مزه‌ی آن چیست.

بعد از ظهر نزدیک به اتمام بود. به زودی — در حدود نیم‌ساعت دیگر — شب فرا می‌رسید.

مرد کافه‌ی ورزشکاران گفت:

— وقت را از نظر دور نداریم.

— خیال می‌کنم که این دفعه دیگر احتیاجی نباشد. وقتی که شب بشود، متوجه آن خواهیم شد. معنی‌اش این خواهد بود، که وقت برگشتن به هتل نایونال فرا رسیده است.

در آن لحظه، مأمور تحقیق متوجه دیگری، یعنی مرد موم شد، که مدتی بود که پیدایش نبود. دید که او آنها را با فاصله‌ی چند متری تعقیب می‌کند. دلش می‌خواست با یک علامت سر یا حرکت دست یا چشمک‌زدن به او حالی کند که همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود.

مرد کافه‌ی ورزشکاران گفت:

— در پلاژ خیلی خوش گذشت.

— می‌دانی، اگر موقعیت طور دیگری بود، با کمال میل آب‌تنی می‌کردم.

— در هر صورت، تا آخر، به نظر دخترها خیلی عجیب آمد که ما از رفتن در آب خودداری کردیم.

— بدبویی است که آن‌ها نمی‌توانستند پیش خودشان حدس بزنند، که قضیه از چه قرار است. من فکر می‌کنم که بالاخره به خودشان قبولانند، که چون دل‌مان نمی‌خواست آب‌تنی نکردیم.

— دختری که با من بود — خیال می‌کنم که متوجه شدی — شماره‌ی تلفنش را به من داد که فردا بعد از ظهر به او تلفن کنم. به من گفت: «فراموش نکن!» و این حرف را دو یا سه بار تکرار کرد. من به او نگفتم که فردا ما از این‌جا خیلی دور خواهیم بود.

— راستی، من از تو نپرسیدم، شاید تو دلت بخواهد به نامزدت تلفن بکنی... مقصودم دیگرست، همان دختری که در شهر خودمان انتظارت را می‌کشد. تو را در کافه‌ی ورزشکاران بی‌خبر دستگیر کردند. و او باید از ناپدید شدنش خیلی دل‌واپس شده باشد.

— نه، نامزدم دل‌واپس نخواهد شد، چون خیلی ساده است، من اصلاً نامزدی ندارم. در این اواخر من دست از پا خطا نکرده‌ام و کاملاً تنها بوده‌ام.

متوجه شد که مأمور تحقیق به دقت نگاهش می‌کند. از خودش پرسید: «آیا تصادفاً، فکر کرده‌اند که نامزدی دارم؟ نه، اگر کم‌ترین برگه‌ای در این مورد داشتند، با من درباره‌اش حرف می‌زدند. مگر این‌که این ورق، و شاید هم ورق‌های دیگر را، برای سازمان مرکزی نگه داشته باشند.»

پیرمرد ریزه‌ریزه‌ای به آن‌ها نزدیک شد؛ یک جعبه پر از شکلات در دستش بود، و به نظر می‌رسید که با زحمت بسیار راه می‌رود. در چشم‌هایش خستگی شدیدی نمایان بود. مأمور تحقیق گفت:

— موافقی شکلاتی بخریم؟ بابابزرگ، وضع مزاجی‌ات در چه حال است؟

— هنوز مقاومت می‌کنم، بچه‌جان. گاهی فکر می‌کنم که به‌زودی از پا درمی‌آیم، و گاهی هم دوباره جرئت پیدا می‌کنم.

مرد کافه‌ی ورزشکاران، وقتی که از پیرمرد دور شدند، گفت:



– پیرمرد حسِ ترحم مرا هم جلب کرد. هر دفعه که بچه‌ها، یا زن‌های فقیر، یا پیرمردهای خسته را می‌بینم که خیابان‌ها را گز می‌کنند، و از کافه‌ای به کافه‌ی دیگر می‌روند و پیشخدمت‌های کافه‌ها آن‌ها را مثل این‌که آدم نیستند از در بیرون می‌کنند، حالم متقلب می‌شود؛ همین‌طور هم سگ‌ها را...

– بیا این هم سهم تو. امیدوارم که شکلات به دندان سوراخ شده‌ات نچسبد.

چند قدم آن طرف‌تر، جلوی آینه‌ی مغازه‌ی کوچکی – یک خیاطی – توقف کردند تا موهایشان را شانه بکنند.

مأمور تحقیق گفت:

– باد تمام موهایم را درهم ریخته است.

– من باید به فکر شوره‌ی سرم باشم. روزه‌به‌روز زیادتر می‌شود.

– می‌داتی، از موی سر، باید مواظبت کرد. تو هرگز از روغن مو استفاده نمی‌کنی؟

– نه.

– اشتباه می‌کنی. به تو می‌گویم که از چه روغن مویی استفاده بکنی. مدت‌ها بود که سرم شوره می‌زد. به هیچ ترتیبی نمی‌توانستم از سرش خلاص شوم. تا این‌که به وسیله‌ی روغن مویی که نامش را به تو خواهم گفت، درست مثل این‌که معجزه‌ای شده باشد، شوره از بین رفت. و آن هم در ظرف یک هفته! نه، غلو نکنیم! در ظرف یک ماه، از روزی که من شروع کردم که صبح و شب از این روغن مو استفاده کنم، تمام شوره‌ها از بین رفتند.

مأمور تحقیق اولین کسی بود که، با عجله، در حالی که هنوز شانه در دستش بود، از جلوی آینه دور شد؛ می‌خواست که مرد کافه‌ی ورزشکاران خیلی زود شانه کردن سرش را تمام کند و از جلوی آینه دور شود، چون ممکن بود مرد سوم را که ده‌متر آن طرف‌تر، ظاهراً بی‌اعتنا،

ایستاده بود، توی آینه بیند. ولی اگر قبلاً متوجه او شده باشد، در آن صورت، فهمیده است که دارند آن‌ها را تعقیب می‌کنند.

وقتی توپ، مثل شهاب، از بالای سرشان گذشت و چند متر آن طرف تر روی پیاده‌رو افتاد، اولین عکس‌العمل مأمور تحقیق این بود، که بگذارد توپ در همان جایی که افتاده بود بماند؛ و صبر کند که یکی از بازیکنان بیاید و آن را بردارد. ولی، وقتی دید که توپ به طرف دهانه‌ی گنداب‌رو، که شبکه‌ی آهنی روی آن شکسته بود - نصف میله‌های شبکه از بین رفته بود - می‌غلطد، آن وقت دومین عکس‌العمل به او دست داد: فکر کرد که بازیکن به موقع به توپ نخواهد رسید، چون خیلی از توپ دور بود و توپ بدبخت، با همه‌ی وصله و پینه‌هایش، بالأخره، در میان آب کثیف و زیاله‌های گنداب‌رو خواهد افتاد. تنها شانس توپ در این بود، که خود او فوراً دست به کار شود. ولی او نمی‌خواست توپ را با دست بگیرد، چون پر از گرد و خاک و گل و لای بود. در همین موقع مرد کافه‌ی ورزشکاران پیش‌دستی کرد و توپ را برای فرستادن به زمین بازی شوت کرد. اما شوت او کج از آب درآمد و توپ در جلوی پاهای مأمور تحقیق افتاد. آن‌ها با هم چندتا پاس رد و بدل کردند. در این موقع پنج یا شش تا بازیکن سرسیدند و آن‌ها هم شروع به بازی کردند؛ و از این پاس به آن پاس، در یک لحظه مأمور تحقیق از فرصت استفاده کرد و با شوتی بسیار زیبا، و قبل از این که دروازه‌بان بتواند بجنبد، یک گل زد. بلافاصله تمام بازیکنان و تماشاچیان، برای تحسین او، شروع کردند به هوا پریدن و فریاد کشیدن. در زمین بازی... محلی بین کارخانه‌ها و قبرستان محله، زمینی که هنوز ساخته نشده بود، با چندتا بوته علف در این جا و آن‌جا و انبوهی زیاله... خلاصه، در زمین بازی بعد از این گل، از شدت هیجان، غلغله‌ای برپا شد.

مرد کافه‌ی ورزشکاران گفت:

— هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که تو چنین فوتبالیست خوبی باشی. مأمور تحقیق، با قیافه‌ی آدمی که خیلی اهل فن است، دوباره شوتی کرد، البته این بار نه به توپ، بلکه به هوا، و اعتراف کرد:

— بین خودمان بماند، در سی و پنج سالی که از سنم می‌گذرد، مطمئن نیستم که بیش از پنج یا شش دفعه به توپی لگد زده باشم. شوتی که چند لحظه پیش کردم و گل شد، تصادف محض بود. من به یک طرف نشانه رفتم، و توپ به طرف دیگری رفت.

ولی بازیکنان و تماشاچیان که از زور شوق و شادی به هیجان آمده بودند، چه طور می‌توانستند به این راز پی ببرند؟ چند لحظه بعد، مأمور تحقیق خودش را در محاصره‌ی جمعیتی یافت، که قد بزرگ‌ترینشان یک متر و چهل یا حداکثر یک متر و پنجاه بود.

پسر بچه‌ای، که صورتش پوشیده از کک و مک سرخ بود، گفت:

— من از روی دماغش او را شناختم. دماغش و گوش‌هایش که مثل برگ کلم‌اند. آره، خودش، هافبک تیم رعد.

پسر بچه‌ی دیگری با عصبانیت حرف او را قطع کرد:

— تو اصلاً نمی‌فهمی که چه می‌گی! او گوش تیم طوفان است.

پسر بچه‌ی اولی با یکدندگی گفت:

— مزخرف می‌گی! سریک پاکت سیگار شرط می‌بندم که هافبک تیم

رعد است.

دور تا دور مأمور تحقیق بگو و مگوهای پر سر و صدایی برپا شده بود: همه‌ی این تظاهرکنندگان کم سن و سال، با سر و صورت نشسته، موهای ژولیده و خاک‌آلود، به هم فشار می‌آوردند و تنه می‌زدند، تا بهتر بتوانند به او نزدیک شوند، او را بینند، و با او حرف بزنند. در یک لحظه، پسر بچه‌ای، در حدود سیزده چهارده ساله، که تازه موهایش شانه شده بود، با یک پای معیوب، موفق شد که با کمک دست و چوب زیر بغلش از

بین جمعیت راهی برای خودش باز کند؛ او از یکی از جیب‌هایش پاکت سیگاری درآورد بعد، با ترس آشکاری، گفت:

— یک امضا! به من نگویید نه!

مأمور تحقیق نگاهش کرد. چشم‌های درشت و سیاه پسرک به او دوخته شده بود.

— بسیار خوب! برای تو، استثناء قائل می‌شوم. معمولاً من امضا نمی‌دهم. ولی برای یک بار...

پاکت سیگار را از او گرفت و، با خودکار ارزان‌قیمتی که پسرک دیگری به دستش داد، امضا کرد.

بعد، داور برای از سر گرفتن بازی، که تمام نشده بود، سوت کشید، و بچه‌ها دوان دوان پراکنده شدند.

در پیچ خیابان، مرد از او سؤال کرد:

— روی پاکت سیگار چه نامی را امضا کردی؟

— مسلماً نه مال خودم را. وقتی که آن‌ها دور مرا گرفته بودند و با هم بحث می‌کردند، یکی می‌گفت من هافبک تیم رعد هستم، دیگری می‌گفت، نه، من گوش تیم طوفان هستم، و سومی می‌گفت، نمی‌دانم چه کس دیگری هستم. من موفق شدم که نام گوش تیم طوفان را یاد بگیرم. و به نام او جعل امضا کردم.



به بیش از یک ثانیه وقت احتیاج نداشتم. این مدت زمانی است که معمولاً برای نشانه گرفتن و تیراندازی کردن به آن احتیاج دارم. نه، من شقیقه یا قلبش را نشانه نگرفتم، بلکه دهان را هدف قرار دادم. انحناى لب‌ها، و تبسم تمسخرآمیزی که روی آن‌ها بود، مرا وسوسه کرد که دهان را هدف بگیرم.

تیرم به هدف اصابت کرد. درست در وسط تبسم، خیلی راحت. هرگز شکی در این باره نداشتم. خودم می‌دانم که تیرانداز خوبی هستم! او به جلو خم شد، نه خیلی زیاد، فقط مثل کسی که بخواهد ادای احترام بکند، یا مختصر نرمشی برای ورزش صبحگاهی انجام بدهد؛ و درست در همان لحظه، ده‌ها زنگوله، همه با هم، به صدا درآمدند. مرد کافه‌ی ورزشکاران و من، برای این‌که کر نشویم، گوش‌هایمان را گرفتیم. متصدی قسمت، خیلی با آب و تاب و در حالی که عروسک بزرگی را به من می‌داد، گفت:

— شما یک جایزه بردید!

من پاداشم را، ثمره‌ی مهارتم را، یا لذتی به‌جا گرفتم. تصمیم داشتم آن را برای زخم بپریم. چون او کشته و مرده‌ی عروسک است. پارک

تفریحات بازگشت ما را به هتل ناسیونال به تأخیر انداخته بود. آن‌چه اتفاق افتاد به این شرح است:

بعد از فوتبال، تصمیم گرفتیم که راه هتل را در پیش بگیریم. ولی سر و وضع ما افتضاح بود. با لباس‌های مجال‌شده و پوشیده از گرد و خاک، قیافه‌ی کسانی را داشتیم که تازه باکسی زد و خورد کرده باشند. من پیشنهاد کردم:

— باید کفش‌هایمان را بدهیم و اکس بزنند. اگر پرروی کنیم و با این قیافه وارد هتل بشویم، اطمینان دارم که ما را به بیرون پرت خواهند کرد. یا دست‌کم خیلی با تحقیر نگاهمان خواهند کرد.

سؤال کردیم تا ببینیم یک واکسی در آن گوشه و کنار پیدا می‌شود یا نه. بالاخره، پیرمردی به ما گفت که چند قدم آن‌طرف‌تر، در سر اولین چهارراه، در سمت راست، یک بقالی قرار دارد که در عین حال واکسی هم هست.

ولی ظاهراً، این‌طور مقدر نشده بود که ما، با کفش‌های خیلی تمیز و اکس‌زده، به هتل ناسیونال مراجعت کنیم. چون همین‌که از پیش واکسی درآمدیم به پارک تفریحات برخوردیم.

نه، این پارک تفریحات شهرستانی، هیچ‌چیز فوق‌العاده و جالب توجه‌ی نداشت. زمین آزاد و ساخته‌نشده‌ای را پیدا کرده بودند، و در آن‌جا اطراق کرده بودند. در هر صورت، در این‌جا نیز همان سرگرمی‌های معمولی همه‌ی پارک‌های تفریحات جهان را عرضه می‌کردند، اما این پارک یک چیز دیگری هم داشت که انسان را مجذوب می‌کرد، یک چیز عجیب که سایر پارک‌های تفریحات، با شهرت جهانی‌شان، فاقد آنند: یک بی‌ریایی، یک ظاهر آشنا و دوستانه که کاملاً متناسب با محلات فقیرنشین اطراف آن بود. ظاهری خشن و بی‌تکلف چون ظاهر مردمان آن بخش صنعتی. سیمایی غبارآلود و کثیف، چون سیمای بچه‌های آن‌ها، بچه‌هایی که بازی می‌کردند و در گرد و خاک می‌لوییدند.

این من بودم که پیش قدم شدم تا گردشمان را، برای آخرین بار،  
 -مخصوصاً روی این مطلب تأکید کردم - تمدید کنیم. به او گفتم:  
 - از دوران بچگی، پارک‌های تفریحات برایم جاذبه‌ی عجیبی دارد.  
 نمی‌دانم چرا.

- خوب؟... برای من جاذبه‌ی عجیبی ندارد، ولی این امر مانع  
 نمی‌شود که برویم و گشتی در آن بزنیم.

به این کیفیت، به در ورودی نزدیک شدیم. سردر را با حلقه‌های گل  
 کاغذی، لامپ‌های کوچک، و پرچم‌های کوچک به رنگ‌های مختلف،  
 تزئین کرده بودند. مثل یک ساختمان دولتی در روز جشن ملی.  
 او برای خرید بلیط ورودی جلو افتاد. من غرغر کردم:

- آه! نه. تو پول شربت‌های پرتقال را دادی، یعنی شربت پرتقال  
 خودت و کافه‌گلاسه‌ی مرا. آره!... ما توافق کردیم، تصدیق می‌کنم، ولی  
 این امتیازی بود که من به تو دادم. حالا، می‌خواهی بلیط هم بخری، این  
 دیگر خیلی زیاده‌روی است.

ابتدا، به اصطلاح به شناسایی محل پرداختیم. دنبال جمعیت راه  
 افتادیم. با این که یک روز غیرتعطیل بود، یعنی روزی که همه کار می‌کنند،  
 ولی در پارک آنقدر جمعیت زیاد بود که آدم خیال می‌کرد که یک روز  
 تعطیل است. به این ترتیب، برای آنکه به طرز کار پارک تفریحات پی  
 ببریم، بی‌هدف خودمان را به دست جمعیت سپردیم تا ما را به هر طرف  
 که می‌خواهد بکشاند.

در این پارک تفریحات تقریباً همه چیز یافت می‌شد. خیال می‌کنم که  
 قبلاً این مطلب را یادآور شده‌ام. برای بزرگ‌ها و برای کوچک‌ترها.  
 خیمه‌شب‌بازی. یک ترن کوچک که دور پارک می‌گشت و پراز کسانی بود  
 که برای سوارشدن بلیط خریده بودند یا قاچاقی سوار شده بودند. دوتا



یابوی کوچک که خیلی کارشان را، که عبارت از سوار کردن بچه‌ها بر پشت خودشان بود، جدی گرفته بودند. تعداد زیادی ماشین‌های اتوماتیک گوناگون، که آدم سکه‌ای در آن‌ها می‌انداخت، یا می‌باخت و یا می‌برد؛ البته بیشتر اوقات می‌باخت. آه! بله و قصر عجایب؛ جایی که در آن‌جا، هم چنان که از قیافه‌ی آن‌هایی که از آن خارج می‌شدند پیدا بود، ظاهراً چیزهای وحشتناکی اتفاق می‌افتاد. و همین‌طور هم سالن آینه‌ها، آینه‌هایی که قیافه‌ها را از ریخت می‌انداختند؛ و تیراندازی به صورت مختلف... درست در همین قسمت بود که ما عملاً و واقعاً به خیل تماشاچیان پیوستیم؛ و این آغاز کارمان بود: شرکت در یک تیراندازی هدف، آدمکی بود به طول بیست و پنج سانتی‌متر که، با تبسمی تمسخرآمیز، پشت‌مر هم ظاهر و ناپدید می‌شد. ولی آن‌قدر سریع این کار را صورت می‌داد که واقعاً تیراندازی به آن مشکل بود. دفعه‌ی اول، مسافر بدون آن‌که موفق شود آزمایش کرد. بعد، من تفنگ را به دست گرفتم. من تبسم را، همان تبسم تمسخرآمیز آدمک را، نشانه گرفتم و با اولین تیر موفق شدم! تمام زنگوله‌ها با هم به صدا درآمدند، و هماهنگ سرود پیروزی را سردادند؛ و من، سرمست از پیروزی، جایزه‌ام را دریافت کردم: یک عروسک عالی!

بعد، با ترن کوچک، پارک را دور زدیم. مرد سوم، که مثل همیشه همراهان بود، در میان انبوه جمعیت، پیاده، مثل جمعیت - ما را تعقیب می‌کرد. ترن کوچک خیلی آهسته حرکت می‌کرد، و در کنار آن پیاده راه‌رفتن مسئله‌ی مشکلی نبود. من او را دیدم که نزدیک می‌شود. مدتی بود که او را گم کرده بودم؛ از خودم می‌پرسیدم که آیا او باز هم دنبال ما می‌آید یا این‌که او هم ما را گم کرده است. خطری که در پارک تفریحات ما را تهدید می‌کرد، جمعیت بود و ته‌زدن‌ها. در اثر فشار جمعیت، خیلی ساده بود که از نظر دور شویم، و آن‌وقت او ما را گم می‌کرد. اعتراف می‌کنم که ابداً میل نداشتم که، در آن ازدحام، با مرد کافه‌ی ورزشکاران تنها

باشم. مسافرت، گردش طولانی در خیابان‌های شهر، فوتبال، و چیزهای دیگر مرا خیلی خسته کرده بود. خوشبختانه، دیگری، چون یک سگ پاسبان، از نزدیک به دنبال ما می‌آمد. و این کار به من اطمینان خاطر می‌داد.

آدم می‌توانست ساعت‌ها در آن‌جا بماند، و مرتب از یک تفریح به تفریح دیگری بپردازد. ولی ما، مدت درازی نمی‌توانستیم در آن‌جا بمانیم. با وجود این، من پی‌درپی بازگشتان را به تعویق می‌انداختم: کاملاً مجذوب آن محیط، آن بازی‌ها، آن نوع زندگی پرثمر و عمیق شده بودم؛ مجذوب صدها تماشاچی به هیجان آمده‌ای که، در حالی‌که از زور شوق و شادی فریاد می‌زدند و می‌خندیدند، تفریح می‌کردند. مجذوب همه‌ی آن‌ها، حتی بچه‌ها و مادرهایشان. بدیهی است که من خیال می‌کردم که محیط پارک تفریحات روی مرد اثر می‌گذارد، و نتیجتاً به عملی شدن نقشه کمک می‌کند، چون او خیلی بیشتر از من به هیجان آمده بود.

ما برای دیدن خیمه‌شب‌بازی هم رفتیم. برنامه‌اش خیلی سرگرم‌کننده بود! من آن‌قدر خندیدم که درد معده‌ام دوباره عود کرد. او متوجه شد که من از زور درد دولا شده‌ام؛ از من پرسید که چه طورم، آیا حالم خوب نیست. به او گفتم که حالم خیلی خوب است، فقط زیاد خندیده‌ام. من با او درباره‌ی درد معده‌ام حرفی نزدیم. اگر او می‌دانست که این درد هر لحظه می‌تواند به سراغم بیاید، شاید میل بیشتری برای فرار، در او پیدا می‌شد. ترجیح می‌دادم که او در پارک تفریحات به خیال فرار نیفتد. زیرا، حتی اگر دیگری از نزدیک هم ما را تعقیب می‌کرد، باز آن‌قدر جمعیت زیاد بود و آن‌قدر مردم فشار می‌آوردند و تنه می‌زدند که برایش مشکل بود که به موقع به محل حادثه برسد. و من، تنها با مرد کافه‌ی ورزشکاران در چنین محلی، نمی‌خواستم تن به خطر بدهم. اگر او موفق می‌شد که از دست ما فرار کند؟ نه، این بی‌شامد، به هیچ‌وجه خوشایند نبود. در همان حال، که من کم‌کم داشتم دل‌پایس می‌شدم، دوباره دیگری را دیدم؛ این‌بار او از

خیلی نزدیک مراقب ما بود، و علی‌رغم فشار جمعیت ما را تعقیب می‌کرد.

از من سؤال کرد:

– با این عروسک چه کار می‌خواهی بکنی؟ می‌خواهی آن را به دخترت بدهی. یعنی البته اگر او هنوز دختر کوچکی باشد.

ما در باری نشسته بودیم – یکی از سه یا چهارتا باری که در قسمت‌های مختلف پارک تفریحات وجود داشت – و این‌دفعه ما نه شربت پرتقال سفارش دادیم و نه کافه‌گلاسه، بلکه آب‌جو سفارش دادیم، درجه‌ی الکل آن ناچیز است.

– نه، دخترم کوچک نیست. می‌دانی به چه دلیل؟ به یک دلیل بسیار عالی، چون من اصلاً دختر ندارم. ما هنوز بچه نداریم. – نمی‌دانستم.

– فعلاً، این‌طور تصمیم گرفته‌ایم. نه برای مدت زیادی. من میل دارم که اول موقعیت را در سازمان ویژه تثبیت کنم. یعنی، اضافه‌حقوقی بگیرم؛ امیدوارم که این کار به‌زودی عملی شود. و تو، چه وقت می‌خواهی که تشکیل خانواده بدهی؟ می‌دانم که متأهل نیستی. من خیلی چیزها درباره‌ی تو می‌دانم. چرا از من پنهان می‌کنی؟

– فکر می‌کردم که تو همه‌چیز را درباره‌ی من بدانی، مری هم همین‌طور. در هر صورت هیچ‌گونه رازی وجود ندارد. نه، من هنوز تصمیم به ازدواج نگرفته‌ام.

– به من نگو که در بازگشت از پایتخت ازدواج خواهی کرد!

هر دو نفر قه‌قه خندیدیم، و خنده‌ی ما به زنی هم که در نزدیکی ما نشسته بود، و با نی شربت لیمو می‌خورد، سرایت کرد. زن هم، بدون آن‌که بداند چرا، شروع به خندیدن کرد.

– در یک دقیقه حاضر می‌شود! چندتا از آن می‌خواهید؟ دوتا؟ برای

هر کدام یکی؟

من متوجه‌ی عکاس سیاری نشده بودم که، درست در لحظه‌ای که قاه قاه می‌خندیدیم، با فرزی از ما عکس گرفته بود. اگر من به موقع، یعنی درست در لحظه‌ای که دوربینش را روی ما میزان می‌کرد، او را دیده بودم، جلویش را می‌گرفتم. آره، خیلی هم با خشونت. یک مأمور سازمان ویژه باید مخفی و ناشناس باقی بماند. یک مأمور سازمان ویژه مثل سایرین نیست، مثل مردمی که آزادند که اگر دلشان بخواهد اجازه بدهند تا در پارک تفریحات یا در هر محل عمومی دیگری از آن‌ها عکس گرفته شود. حتی حالا هم که عکس را گرفته بود، آماده بودم که قبول نکنم؛ ولی مرد کافه‌ی ورزشکاران در قبول پیش‌دستی کرد و جلو جلو پول آن را پرداخت. و به من گفت:

— اجازه بده که من عکس را به تو هدیه کنم. به یاد بود گردشمان در

شهر.

آن قدر در صدایش هیجان بود — آیا برای گول زدنم بود؟ — که اجازه دادم این کار را بکنند. و فکر کردم که در هر صورت، این پیشامد، به درد نقشه می‌خورد. به او گفتم:

— تو همیشه حقه می‌زنی!

چند لحظه بعد، وقتی که عکاس عکس را به ما داد، حسابی خندیدم — چون قیافه‌ام در عکس خیلی مضحک شده بود — لیوان آب جو به دست، درست مثل این بود که به سلامتی کسی می‌خورم. و خنده‌ام در عکس خیلی بلاهت‌آمیز بود.

هر کس عکس خودش را برداشت. من مال خودم را در کیف بغلی‌ام گذاشتم، در حالی که او مال خودش را در یکی از جیب‌های کتش گذاشت. — در کیف بغلی من جا نمی‌گیرد. اگر با فشار آن را جا بدهم می‌شکند، و من نمی‌خواهم که این طور بشود.

مدت‌ها بود که به یک پارک تفریحات نرفته بودم. شاید پنج یا شش سال می‌شد. حالا موقعیت دست داده بود - که خیلی هم با نقشه جور درمی‌آمد - تا از شادی عمیق و عجیبی که همیشه چنین فضا و محیطی در من ایجاد می‌کند، دوباره برخوردار شوم، آن هم در حالی که برای اجرای نقشه کار می‌کردم.

تقریباً همه‌ی بازی‌ها را یکی پس از دیگری امتحان کردیم. دلم می‌خواست - دل‌مان می‌خواست - به همه‌جا سر بکشیم، در همه‌ی تفریحات پارک، که آن قدر خودمانی و گرم و آن قدر صمیمی بود، شرکت کنیم. مسلماً وقت گذشته بود. شب شده بود. شاید بهتر بود که کمی زودتر می‌آمدیم. چه می‌شد کرد، آن قدر جاذبه‌ی محیط پارک زیاد بود که من، مرتب، برگشتمان به هتل را به لحظه‌ی بعد موکول می‌کردم. به هر تقدیر، فرار کردن برای او هم خیلی آسان نبود. مرد سوم مثل همیشه در پشت سرمان بود؛ گاهی او را می‌دیدم، و گاهی او را گم می‌کردم. ولی در هر صورت مطمئن بودم که او، در حالی که وانمود می‌کند که به یک تیراندازی یا لاتاری نگاه می‌کند، در تعقیب ماست.

ما به سائن آینه‌هایی که آدم را از ریخت می‌انداختند نیز رفتیم و خیلی تفریح کردیم. منظره‌ی عجیب و غریبی بود که من تا آن وقت ندیده بودم. در گذشته یک یا دو بار برایم اتفاق افتاده بود که در حال عبور از خیابان خودم را در آینه‌ای که آدم را از ریخت می‌اندازد ببینم. بعضی از مغازه‌ها این نوع آینه‌ها را در جلوی در می‌گذارند تا مشتری جلب کنند. ولی این اولین بار بود که وارد چنین سائنی می‌شدم که به سالن‌های دیگری که کوچک‌تر بودند وصل بود. اولین بار بود که این همه آینه‌ی تغییر شکل دهنده و از ریخت انداز را همه باهم در یک‌جا می‌دیدم. چشم‌هایم، گوش‌هایم، لب‌هایم، دست‌هایم به نظرم عجیب و غریب و وحشتناک می‌آمدند... مخصوصاً من و مرد کافه‌ی ورزشکاران خیلی نزدیک هم بودیم، و به نظر می‌رسید که

صورت‌هایمان در آینه با یکدیگر مخلوط شده باشند و فقط یک صورت باشند.

قصر عجایب را برای دست‌آخر گذاشته بودیم. قصر عجایب، در اولین نگاه، به صورت خانه‌ای جلوه می‌کرد. یک خانه‌ی سه طبقه‌ی خیلی قدیمی، یک انبار سابق توتون که وقتی که دیگر کاملاً زوارش در رفته بود، ترکش کرده بودند. به همه‌ی این مطالب، وقتی که برای خرید بلیط در جلوی آن چه حالا به صورت قصر عجایب درآمد بود صف بسته بودیم، پی بردیم.

هنگامی که مقاطعه‌کاران ساختن پارک تفریحات را به عهده گرفتند، انبار قدیمی را خالی یافتند، و خیلی زیرکانه آن را به صورت این قصر درآوردند.

این اولین باری نبود که من وارد یک قصر عجایب می‌شدم. و مرد کافه‌ی ورزشکاران به من گفت که او هم، سال‌ها پیش، دو یا سه باره به چنین جایی رفته است. ولی هر قصر رازی مربوط به خود دارد. و من با بی‌صبری و یک نوع کنجکاوی، که کمی هم مثل زمان بچگی‌ام با ترس آمیخته بود، انتظار می‌کشیدم که هرچه زودتر بلیط‌هایمان را بخریم و وارد شویم.

به محض ورود، اولین چیزی که دستگیرمان شد این بود که دیدن کوچک‌ترین چیزی غیر ممکن است. آن قدر تاریک بود که اعتراف می‌کنم دچار ترس شدم. بدیهی است که این ترس برای آن نبود که فکر می‌کردم در آنجا بلایی به سرمان بیاید، بلکه از آن می‌ترسیدم که دیگری در پناه تاریکی مطلق از چنگم فرار کند. چراغ قوه‌ام همراهم بود، یک چراغ قوه‌ی کوچک ولی خیلی قوی. با وجود این، خیال نمی‌کردم که، در صورت بروز خطر، بتوانم با یک چراغ قوه کاری از پیش ببرم. قصر عجایب، جایی بود با

دهلیزها و راهروهای پیچ در پیچ، و اگر او می‌خواست فرار کند... پیشنهادم دربارہ‌ی ورود به چنین ساختمان تاریکی واقماً پیشنهاد احمقانه‌ای بود.

ما در اتاقی راه می‌رفتیم که کم‌ترین نوری در آن نفوذ نمی‌کرد.

ولی از یک یابت خاطر جمع بودم: وجود مرد سوم. او وارد قصر عجایب نشده بود. این اولین باری بود که او دنبالمان نیامد. وقتی در صف ایستاده بودیم، دیدم که کمی آن‌طرف‌تر خودش را مشغول کرده است. او به من نگاه می‌کرد، نگاهی که می‌گفت: «من در این‌جا، در جلوی در خروجی، منتظر تان می‌مانم.» حق با او بود، چون اگر در داخل بلایی به سرم می‌آمد و اگر زندانی از چنگم در می‌رفت، دست‌کم مطمئن بودیم، که دم در خروجی گیر خواهد افتاد.

تنها روشنایی، عبارت از روشنایی شهاب‌هایی بود که پی در پی ظاهر و ناپدید می‌شدند. و در نور این شهاب‌ها آدم آن‌چنان چیزهای وحشتناکی می‌دید که هر کدام از آن‌ها می‌توانست شب‌های متوالی خواب از سرش بپراند: درهایی که با چنان شدتی باز و بسته می‌شدند که انسان خیال می‌کرد که در وسط طوفان وحشتناکی گیر کرده است؛ تصاویر ترس‌آوری که چون اشباح از زمین سر برمی‌کشیدند، لحظه‌ای روشن می‌شدند و بلافاصله در تاریکی فرو می‌رفتند و ناپدید می‌شدند... صدای تفتنگ و صدای ضجه و ناله، صدای خفقان‌گرفته‌ی مردی، که گویی کتکش می‌زنند و شکسته‌اش می‌دهند... زوزه‌های سگ‌هایی که به نظر می‌آمد در دو متری آدم باشند... صدای گوش‌خراش انفجارهای پی‌درپی که از چپ و راست بلند می‌شد... یاد شدیدی که ما را چون اسباب‌بازی از جایمان می‌کند و شدت آن به حدی بود که به زحمت می‌توانستیم خودمان را روی پاهایمان نگاه داریم. ما در حالی که در کنار دیوارها قدم برمی‌داشتیم، از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتیم، و از طبقه‌ای به طبقه‌ی دیگر، از یک حادثه‌ی تعجب‌آور و وحشت‌زا به سوی حادثه‌ی تعجب‌آور و وحشت‌زای دیگری پیش می‌رفتیم.

منتظر حادثه‌ی تازه‌ای بودیم که موسیقی ناگهان قطع شد. چون در قصر عجایب موسیقی هم وجود داشت. شاید لازم بود که در همان ابتدا درباره‌اش حرف می‌زدیم: بلندگوهایی که خیلی استادانه کار گذاشته شده بودند، آهنگ‌هایی را متناسب با موقعیت پخش می‌کردند. مثل موسیقی فیلم‌های ترس‌آور؟ آره، تقریباً.

به محض ورودمان، این موسیقی قدم به قدم، همراهمان بود و آنچه می‌دیدیم یا می‌شنیدیم یا حس می‌کردیم، یعنی تمام جزئیات و ریزه‌کاری‌ها را، گاهی به آرامی و زمانی به شدت و با خشونت، برایمان جلوه‌گر می‌ساخت.

بله، با قطع شدن ناگهانی موسیقی، تصور کردم که یا آن را عمداً قطع کرده‌اند تا تأثیر محیط و فضای «خیمه‌شب‌بازی بزرگ» را بیشتر بکنند یا، بدون آن‌که عمدی در کار باشد، قسمتی از نوار فیلم سفید بوده است. ولی قطع شدن موسیقی زیاد طول نکشید، به زحمت یک دقیقه. آنچه بعد شنیدیم موسیقی نبود، بلکه صدایی بود که به وسیله‌ی بلندگوها چند برابر شده بود و در اتاق‌ها طنین می‌انداخت:

«از تماشاچیان محترم تقاضا می‌شود که فوراً به طرف در خروجی بروند! متأسفانه به علت ترکی که در ساختمان به وجود آمده است، هر آن این خطر وجود دارد که ساختمان فرو بریزد.»

اولین عکس‌العمل: سکوت. بلافاصله خنده‌های تک و توک در این جا و آن‌جا مخصوصاً از طرف زن‌ها، خنده‌های خشک و عصبی.

کسی که من قیافه‌اش را در تاریکی نمی‌توانستم تشخیص بدهم گفت:  
– حقه‌بازی جالبی است!

یکی دیگر اضافه کرد:

– اگر آدم مرض قلبی داشته باشد، این خطر وجود دارد که به جای

ساختمان خودش فرو بریزد و فوراً بمیرد.

اولی ادامه داد:



— دوست عزیز، شما مبالغه می‌کنید. موقعیت آن قدرها هم خطرناک نیست. لعنت بر شیطان، ما در قصر عجایب هستیم. پس همه چیز باید حساب شده باشد.

صدا دوباره بلند شد:

«شجاعت و خونسردی خودتان را حفظ کنید! آرام و منظم، بدون این‌که به هم تنه بزنید، جلو بروید.»

نه، من نمی‌خواهم کلک بزنم و بگویم که نمی‌دانستم واقعاً جریان از چه قرار است. من هم عیناً مثل بقیه‌ی افراد دسته فکر می‌کردم. ما ده یا یازده نفر بودیم، هنگام ورود من به سرعت آن‌ها را شمرده بودم. من هم مثل آن‌ها فکر می‌کردم که یک بازی و دنباله‌ی نمایش است. چه طور می‌شد باور کرد که حقیقت دارد؟

دومین اختطار بلندگوها، باعث ایجاد دومین سری خنده‌های تک و توک شد. ولی خوش بینی ما زیاد طول نکشید. یک غرش زیرزمینی، چیزی مثل یک زمین‌لرزه یا یک انفجار ناشی از دینامیت به گوشمان رسید؛ و ابری از گرد و خاک بلند شد، گرد و خاک به حدی بود که احساس خفقان کردیم و به سرفه افتادیم. باد شدیدی در بالای سر ما می‌غرید. همه‌ی این‌ها، به اضافه‌ی تاریکی مطلق، کاملاً کافی بود که ما را پریشان کند. در آنی، همه دچار وحشت شدند.

از کنارم شنیدم:

— بازی نیست، شوخی نمی‌کنند! در خروجی از کدام طرف است؟  
بله! مسئله سر این بود که در خروجی را پیدا کنیم؛ چون درخشش شهاب‌هایی که در قسمت اول سیاحتمان، ما را در آن دهلیزهای پیچ‌پیچ هدایت می‌کرد دیگر وجود نداشت؛ ما در تاریکی مطلق بودیم. درحالی‌که سخت به هم فشرده شده بودیم و از این طرف و آن طرف می‌رفتیم، از خودمان می‌پرسیدیم که آیا موفق خواهیم شد که از آن تله‌موش فرار کنیم یا این‌که قصر عجایب، با خروارها چوب موربانه

خورده و پوسیده و سنگ و خاک، به روی سرمان فرو خواهد ریخت.  
همراهم به من گفت:

— دیگر نمی توانم نفس بکشم. چیزی به سینه ام فشار می آورد.  
دومین باری بود که با من حرف می زد. از احساس این که او در کنارم  
است، خیالم راحت شد. چون در گرماگرم وحشت و تاریکی شانس فرار  
برایش وجود داشت. دیگر خیلی مهم نبود که مرد سوم در خارج در  
کمیتش باشد یا نباشد.

صدا در بلندگوها اعلام کرد:

«آخرین اخطار! از تماشاچیان محترم تقاضا می شود که درنگ نکنند،  
و هرچه زودتر به طرف در خروجی بروند. ترک لحظه به لحظه عمیق تر  
می شود. آقایان و خانم ها باید متوجه ی این خطر فوری، که آن ها را تهدید  
می کند، بشوند.»

چندتا از بچه ها به گریه افتادند؛ و من خیال می کنم که چندتا از زن ها  
هم همین کار را کردند. سرو صداهای عجیب و غریبی از هر طرف بلند  
بود. این سرو صداهای انسان را دیوانه می کرد؛ با این که ما بیش از ده یا یازده  
نفر نبودیم، ولی چندتا جمله ی نادری که جویده جویده، نامفهوم، بین ما  
رد و بدل می شد، فوراً به چنگ انعکاس صوت می افتاد — انعکاس صوت  
در قصر عجایب باور نکردنی بود — و انعکاس صوت این جملات را  
به صورت ناله های ترسناک درمی آورد و به طریقه ی استروفونیک پخش  
می کرد. چه طور می توانستیم کشف کنیم که واقعاً به طرف در خروجی  
می رویم یا این که به دور خودمان می گردیم.

مرد کافه ی ورزشکاران گفت:

— می ترسم که هرگز نتوانیم خودمان را از این جا نجات بدهیم.

و بازوی مرا گرفت:

— این بازوی توست؟

— خوشبختانه، آره. ولی می توانست بازوی کس دیگری باشد.

دست‌هایمان به هم چسبیدند؛ و به این ترتیب، دست در دست یکدیگر، درست مثل دوتا بچه که در جنگلی بزرگ و تاریک گم شده باشند، راه می‌رفتیم.

او آهسته در گوشم گفت:

— اگر چنان‌چه، تصادفاً دیدار ما از قصر عجایب بدجوری ختم شود، میل دارم که بدانی که این گردش برایم شادی بزرگی بود؛ و به خاطر آن از تو متشکرم.

گرمی نفسش به صورتم خورد، و نمی‌دانم چرا، در یک لحظه، فقط یک لحظه، فشاری ناآشنا را در قلبم حس کردم. برایم ممکن نبود تشریح کنم که چه به سرم آمده است. این حالت واقعاً عجیب بود.

«توجه! به اطلاع تماشاچیان محترم می‌رسانیم که به در خروجی رسیده‌اند. دیدارشان از قصر عجایب پایان یافته است. ما را به خاطر این شوخی عفو فرمایید!»

در این هنگام، نور خیره‌کننده‌ای که از جلو و از سمت راست می‌تابید، و ارتباطی هم با هیچ‌گونه انفجاری نداشت، ما را در بر گرفت؛ این نور، از نورافکنی می‌آمد و تابش اشعه‌های آن به قدری قوی بود که من مجبور شدم که دستم را روی چشم‌هایم بگذارم.

به او گفتم:

— می‌توانم بالشت را بردارم؟ البته اگر تو نخواهی حالا بخوابی.  
او، در مقابل یکی از سه تابلویی که دیوارهای اتاق ۷۱۷ را زینت  
می‌دادند، ایستاده بود. به غیر از دیواری که پنجره در آن قرار داشت، روی  
هر دیوار یک تابلو آویزان بود.

— بردار. نه، هیچ میلی به خوابیدن ندارم. دست‌کم نه حالا.  
بالش‌ها را به میله‌های تخت تکیه دادم. دوتا برای پشت و یکی برای  
زیر سر. بالش مری را هم برداشته بودم، چون تختش خالی بود. برای  
آن‌که کفش‌هایم ملاقه را کنیف نکند، یکی از صندلی‌ها را به لبه‌ی تخت  
نزدیک کردم و پاهایم را روی آن قرار دادم.

— من خیال می‌کردم که تو می‌خواهی به‌طور طبیعی دراز بکشی و  
می‌خواهی که زیر سرت کمی بلندتر باشد.

— نه. درست می‌خواستم همین کاری را که می‌بینی بکنم. از بچگی،  
دوست داشتم، در حالی که به میله‌ها تکیه می‌دهم، روی تخت بنشینم. این  
کار خستگی را از تنم بیرون می‌کند.

دیدم به دقت به تابلو نگاه می‌کند. تابلو باسماه‌ای بود؛ مرا به یاد

چیزی می‌انداخت، دقیقاً نمی‌دانستم چه چیزی. یک زن جوان که از وان حمام درمی‌آمد و می‌خواست دم‌پایی‌اش را بپوشد.

برای آن‌که سر به سرش بگذارم، گفتم:

— خجالت نمی‌کشی که این جور ی به او نگاه می‌کنی! دختر خانم لخت است و در وضعی نیست که بتواند ستر عورت کند!

— روی گونه‌ی راستش یک خال زیبا هم دارد.

— آفرین! ابدآ خیال نمی‌کردم که چنین چشم تیزی داشته باشی!

— آره، وقتی که مسئله به خال صورت مربوط می‌شود، دارم. اولین

چیزی که نظرم را جلب می‌کند همین خال است. و این امر برایم جاذبه‌ای دارد که نمی‌توانم آن را برایت تشریح کنم. وقتی آن را می‌بینم و دقیقاً به آن نگاه می‌کنم...

— این تابلو مال کیست؟

— امضایی در پای آن وجود دارد، ولی من نمی‌توانم بخوانم. راستی،

گردش ما در شهر واقعاً فوق‌العاده بود!

خاک سیگارش را که به روی کش ریخته بود تکاند.

— خواهش می‌کنم بگویی کی پیشنهادش را داد؟ آیا، به خاطر آن

پیشنهاد عالی، سزاوار آفرین نیستم؟

خندید، نزدیک بود چیزی بگوید، ولی خم شد تا بند کفشش را

ببندد.

— هیچ سر در نمی‌آورم که چه به سر این بند کفش آمده است. همیشه

باز می‌شود. شب قبل در کافه‌ی ورزشکاران...

لحظه‌ای سکوت.

— من هنوز هم منتظر آفرین تو هستم!

— آه! آره. پیشنهاد تو در مورد گردش عالی بود. گردش حالمان را

جا آورد، و ما خیلی چیزها دیدیم و شنیدیم. برای رفتن به کنار دریا، دوتا

دختر خوشگل تور زدیم، بوی ید ناشی از حمام آفتاب آن‌ها را استشاق

کردیم. فوتبال بازی کردیم. در پارک تفریحات خیلی تفریح کردیم، و در قصر عجایب دوتایی با هم تن به خطر دادیم. خلاصه، از هر جهت واقعاً عالی بود.

روی صندلی، در مقابل میز کوچک نشست. در حالی که روزنامه‌ی اخبار شب را باز می‌کرد، گفت:

– می‌خواهم جدول حل کنم.

– اگر به کمک احتیاج داشتی، با کمال میل حاضرم.

– بسیار خوب... اگر گیر کردم.

همه چیز به خوبی گذشته بود. به عبارت بهتر: عالی گذشته بود. نقشه، با جزئیات دقیق و پیچیده‌اش، به دقت در خور تحسینی به مرحله‌ی اجرا گذاشته شده بود. حال می‌بایستی منتظر نتیجه و برداشت محصول بود. یک بمب ساعتی کار گذاشته بودند که سرانجام منفجر می‌شد: درست در ساعت تعیین شده.

ناگهان، این احساس در مأمور تحقیق ایجاد شد که نقشه چیز زنده‌ای است، موجودی است دارای رگ و پی و گوشت و پوست. احساس کرد که هر دو نفرشان یعنی او و نقشه، هر دو با هم برای هدف واحدی کار می‌کنند. نقشه وارد خون او شده بود، و در او حلول کرده بود. آن‌ها با هم یکی شده بودند. در ابتدا، وقتی که رئیس نقشه را برای او افشا کرده بود، او بی‌درنگ پذیرفته بود؛ ولی این پذیرش از روی جان و دل نبود، بلکه از روی عقل بود. به همین علت، فوری با نقشه خیلی نزدیک و خودمانی نشده بود. لازم بود که، کم‌کم، نقشه و اجراکننده‌ی آن، همدیگر را بشناسند. لازم بود که آن‌ها، یعنی او و نقشه، در آن ماجرای عجیبی که ساعت هفت صبح همان روز، در ۵۵۰ کیلومتری آن‌جا، در حیات سازمان ویژه، شروع شده بود، با هم متحد شوند. لازم بود که مثل دوتا توطئه‌چین،

با احتیاط بسیار، با هم و در کنار هم، پنهانی زندگی کنند. نقشه و مأمور تحقیق: دو توطئه‌چین.

مسلماناً، او نقش خطرناکی را بازی می‌کرد: مجبور بود وانمود کند که انسان است، و صاحب چیزهایی است که به آن‌ها احساسات نام داده‌اند! اگر از او خواسته بودند که از مظنون کافه‌ی ورزشکاران به بدترین شکلی بازجویی کند، به نحوی که متهم از پا دربیاید و ساعت‌ها و یا برای همیشه از هوش برود، بله، اگر همه‌ی این چیزها را از او خواسته بودند، اشکالی نداشت. کنار راحتی بود. ولی گذاشتن ماسک به‌روی چهره، برای بازی کردن نقش یک انسان، سرزمین تازه و ناشناخته‌ای بود، که او هرگز به آن‌جا پا نگذاشته بود. با وجود این، او به‌خاطر همین تازه‌بودن، ناشناخته‌بودن، و سوسه شده بود. درست مثل این بود که در دیار کشف‌نشده‌ای سرگردان شده باشد، و قدم به قدم آن‌جا را کشف کند. اجرای نقشه به خطرش می‌ارزید.

در هفت سالی که مأمور تحقیق در سازمان ویژه هستم، این اولین بار است که چنین وضعی برایم پیش می‌آید: بازی کردن نقش شخصیتی که شخصیت خود من نیست.

اگر فقط یک آینه داشتم، یک آینه‌ی جیبی! برای آن‌که در هنگامی که نقشم را بازی می‌کنم، آن را در مقابلم بگیرم؛ برای آن‌که آن را در مقابل صورتم، همان صورت بدلی، در مقابل چشم‌هایم، همان چشم‌های بدلی قرار بدهم؛ برای آن‌که در هر لحظه صورتم را وارسی‌کنم تا بینم که حالات آن، همان‌طور که نقشه پیش‌بینی می‌کند رفته رفته تغییر می‌کند یا نه.

به مرد کافه‌ی ورزشکاران نگاه کردم. سرگرم حل جدولش بود. آیا به چیزی پی برده بود؟ ولی چه‌طور می‌توانست به چنین نقشه‌ای پی ببرد، به

نقشه‌ای که هیچ چیز چشمگیر و فوق‌العاده‌ای نداشت، به نقشه‌ای که آرام و در کمال سادگی در حال اجرا بود؟ درست مثل آن که شما با دوستان، در کمال صمیمیت، در حال درد دل کردن باشید، و او با چنان مهارتی کاردی را به شکم شما فرو کند که شما، تا وقتی که روی زمین نغلتیده‌اید، متوجه‌ی ماجرا نشوید.

مرد کافه‌ی ورزشکاران گفت:

— می‌توانم از تو چیزی بپرسم؟ مدتی است که یک کلمه در ۴ عمودی مرا خیلی اذیت می‌کند.

— بالاخره محتاج شدی! خیلی خوشحالم که کمک مرا می‌پذیری. به چه احتیاج داری؟ به نام یکی از زنان مشهور باستانی؟ یا به نام یکی از آهنگسازان رمانتیک قرن نوزدهم؟

خندید و گفت:

— نه! نه این و نه آن. ۴ عمودی که مرا به ستوه آورده است و من موفق نمی‌شوم که آن کلمه را پیدا کنم، این است: «رودخانه‌ای که هم غرق می‌کند و هم می‌درد.»

مأمور تحقیق تکرار کرد:

— «رودخانه‌ای که هم غرق می‌کند و هم می‌درد!»

— تو تنها امید من هستی. منی دانی از کی تا حالا این رودخانه‌ی مرموز و درنده مرا سرگردان کرده است؟

— عجیب است! چیزی به فکر نمی‌رسد. چیزی توی کله‌ام نیست؟

منی که آن قدر رجز می‌خواندم که در حل جدول استادم!

— ولش کن، بی خود به خودت فشار نیاور. موقتاً ۴ عمودی و همه‌ی

عمودی‌ها را کنار می‌گذارم، و به سر وقت افقی‌ها می‌روم. بعد، دوباره سعی خواهیم کرد.



— بسیار خوب، ادامه بده. من هم سعی خواهم کرد که این رودخانه‌ی فوق‌العاده را پیدا کنم.

وقتی که مأمور تحقیق، برای حل جدول، به او پیشنهاد کمک کرد، او روی روزنامه‌ی اخبار شب خم شده بود و وانمود می‌کرد که مشغول حل جدول است، ولی در حقیقت فکرش جای دیگری بود: بله، او دیگر کاملاً بازی را باخته بود. از همان لحظه‌ای که به اتاق ۷۱۷ برگشتند، از همان لحظه‌ای که از آستانه‌ی در اتاق گذشتند، و او دید و شنید که کلید دوبار در قفل می‌گردد — با دوتا صدای خشک و بی‌رحم، مثل صدای دوتا تیر که از هفت تیری شلیک شوند — از همان لحظه به بعد، فکرش، قلبش، اندرونش، تمام اجزاء بدنش، احساسش، یعنی همه چیز به او گفت که به بن‌بست تاریک وحشتناکی گام نهاده است. دیگر هیچ امیدی باقی نمانده بود! او همه‌ی ورق‌هایش را بازی کرده بود. نه، نه، او هیچ‌یک از ورق‌هایش را بازی نکرده بود؛ او در برابر تنها امکانی که گردش در شهر در پیش پایش گذاشته بود، بدون آن‌که قدمی بردارد، مگ و ناتوان باقی مانده بود. درست مثل این بود که زنی که او همیشه در آرزویش بود در کنارش دراز کشیده باشد و خودش را در اختیار او بگذارد، ولی او، در کنار بدن کام‌جو و لخت زن، ناتوان باقی بماند و نتواند کاری انجام دهد. روی شیشه‌ی پنجره در سمت راست، تصویر مبهم صورتش را دید. احساس کرد که موجی از نفرت، از بی‌عرضگی خودش، در وجودش زیانه می‌کشد و بالا می‌آید. به‌روی شیشه تفت کرد، به‌روی صورت خودش. بلافاصله، برای پاک کردن شیشه، دستمالش را از جیبش درآورد.

مأمور تحقیق سؤال کرد:

— چی شده است؟

— یک پشه. به جای آن که با دست آن را له کنم، این فکر به سرم آمد که رویش تف کنم! ولی تیرم به خطا رفت.

— خیال می‌کنم که بودن یا نبودن پشه در اتاق، کاملاً برای ما یکسان باشد. مسئله‌ی خواب در میان نیست. در ساعت پنج، یا کمی هم زودتر، مری با اتومبیل سر خواهد رسید.

— درست است. امشب نخواهیم خوابید.

او باز روی جدول خم شد، یا این طور وانمود کرد: چه طور اجازه داد که به این مفتی موقعیت از چنگش دربرود؟ از روی ترس! این ترس بود که ناگهان در وجود او رخنه کرده بود، و آهسته آهسته او را می‌جوید و می‌خورد. ترس از این که همه‌ی آن کارها صحنه‌سازی باشد، و تنها هدفشان این باشد که او را به دام بیندازند؛ وادارش کنند که فرار کند، تا با این کار مجرم‌بودنش را ثابت کنند. سازمان ویژه هیچ‌گونه مدرکی علیه او نداشت. و برای همین هم بود که این صحنه‌سازی را ایجاد کرده بودند. اگر او خون‌سردی‌اش را حفظ نمی‌کرد، به دست خودش سند مجرمیتش را امضا می‌کرد. اگر به خودش اجازه می‌داد و فرار می‌کرد، مثل این بود که با دست خود کارد به قلب خود فرو کند. تمام امید سازمان ویژه در همین اقدام او به قرار بود. نباید ورق دلخواه آن‌ها را بازی کند! اگر خیز برمی‌داشت و شروع به دویدن می‌کرد، مرد سازمان ویژه در آن جا نمی‌ماند و دست روی دست نمی‌گذاشت. به طوف او تیراندازی می‌کرد، و برای آن که زنده دستگیرش کند، کمر به پایین را هدف قرار می‌داد. اقدام او به فرار به صورت اعترافی درمی‌آمد. البته، شانس برای موفقیت وجود داشت. ولی چه شانس؟ آیا می‌توانست این شانس ضعیف را آزمایش کند؟ در حالی که، در مقابل، شانس این که مجروح شود و گیر بیفتد، چند برابر بود؟ یا فوراً مجروح می‌شد و به چنگ آن‌ها می‌افتاد یا بعداً، پس از آن که تمام دنده‌های چرخ سازمان ویژه به حرکت درمی‌آمد، دستگیر می‌شد. و حتی اگر موفق هم می‌شد که فرار کند، آیا می‌توانست با

دوستانش تماس بگیرد تا آنها او را پنهان کنند، و برایش شناسنامه‌ی جعلی و گذرنامه‌ی جعلی تهیه کنند، و او را از مرز بگذرانند؟ همه‌ی این‌ها احتمالاتی بود که نمی‌شد به آنها امیدوار بود. به علاوه، اگر آن شخص دیگر کافه‌ی ورزشکاران واقعاً دستگیر نشده باشد، اگر فرار کرده باشد، اگر رئیس سازمان بلوف زده باشد که او را دستگیر کرده‌اند؟ اگر هیچ اعترافی نکرده باشد، و فریبشان داده باشد، و اگر مواجهه بین آنها چیزی را آشکار نکند؟ و همین‌طور هم، ممکن بود که سازمان ویژه صحنه‌سازی نکرده باشد، و آنچه پیش آمده است طیمی و عادی باشد. حتی در این صورت هم، با اقدام به فرار، به پای خود در دام آنها می‌افتاد؛ و به دست خود سند گناهکاری خود را ارائه می‌داد.

در طول راه، جزر و مدی در وجودش جریان داشت. گاهی میل به فرار بر او حاکم بود و گاهی هم ترس. در موفقیت فرارش تردید داشت. می‌ترسید موفق نشود و به چنگ سازمان ویژه بیفتد.

ولی حالا دیگر برای دست به کار شدن خیلی دیر شده بود. در اتاق ۷۱۷ هتل نامیونال، بعد از نیمه‌شب، با دری که قفل شده است و با مرد سازمان ویژه که کاملاً بیدار است، و هفت تیرش آماده‌ی سخن‌گفتن است، آیا خیلی دیر شده بود؟ آره یا نه؟ کار از کار گذشته بود. مری در حدود ساعت پنج با ماشین خواهد آمد تا سوار هواپیما بشوند؛ و بعد او را تحویل سازمان مرکزی خواهند داد. و در آنجا چه پیش خواهد آمد؟ در پایتخت، یک بن‌بست تاریک و وحشتناک در انتظارش بود، یک بن‌بست کامل. بدون راه‌گریز.

— نصف کلمات جدول هنوز درنیامده است: بدیهی است که من هنوز این رودخانه‌ی مرموز را که «هم غرق می‌کند و هم می‌درد» پیدا نکرده‌ام. سن به او اطمینان دادم:

— رودخانه‌ات را پیدا خواهیم کرد. این مسئله به الهام بستگی دارد. شاید این کلمه درست در لحظه‌ای به ذهن ما بیاید که ما دیگر دنبالش نمی‌گردیم.

دلم می‌خواست که می‌توانستم آن دگرگونی مرموزی را که در وجودش ایجاد می‌شد تشخیص بدهم! میل داشتم بدانم که نقشه در وجود او چه اثری کرده است. چه طور، رفته رفته، همهی وجود او را در بر گرفته است و همه چیز چه‌گونه پایان می‌پذیرد؟

تنها چیزی که می‌دانستم، و از آن مطمئن بودم، این بود که تمام قدرتم را در راه اجرای نقشه صرف کرده بودم؛ نقشه‌ای که طرحش خیلی ساده بود، اما اجرایش خیلی مشکل. من وقتی به مشکل بودن آن پی بردم، که خواستیم از حرف بگذریم و وارد عمل بشویم. یک موضوع خیلی ناچیز می‌توانست تمام کوشش‌های ما را به باد بدهد. مرد کافهی ورزشکاران یک ابله نبود. بدترین چیزها این است که انسان حرفش را خیلی دست‌کم بگیرد، یا خودش را خیلی دست‌بالا. نه، او ابله نبود. اگر هم مقصر بود، فکرش، توجهش، قدرت درکش، به نحو عجیبی بیدار و هوشیار بود.

خوشبختانه، تا آن‌جا که من می‌توانستم قضاوت کنم، همه چیز به خوبی گذشته بود. حالا ما به پایان کار نزدیک می‌شدیم. پس از گذشتن شب، یعنی چند ساعت دیگر، مری می‌آمد و به در می‌کوفت. هنوز، قسمت سوار هواپیما شدن و از آن‌جا بیرون رفتن به سازمان مرکزی برایمان باقی مانده بود. ولی مهم‌ترین قسمت، یعنی قسمت اساسی نقشه اجرا شده بود: گردش در شهر.

برای آن‌که عضلاتم کمی از رخوت خارج شوند، از جایم بلند شدم. پاهایم را حرکت دادم و خمیازه‌ای کشیدم.

— جدول پیشرفت می‌کند؟

— نمی‌دانم. شاید خسته‌ام، منگم، یا سرحال نیستم، یا جدول مشکل

است. در هر صورت، از کارم راضی نیستم. ولی امیدوارم قبل از آمدن مربی آن را تمام کنم.

— تا آمدن مربی کلی وقت داری. در هر صورت، مربی زودتر از ساعت پنج نخواهد آمد. خودم صریحاً این مطلب را به ما گفتم.

من مشغول تماشای تابلوهایی شدم که به دیوار آویزان بودند. اول به آن یکی که در کنار حمام آویزان بود: «دریا در صبح». این تابلو چیزی در خود داشت که که به آن قضا و اصالت می‌گویند. با این‌که به نظر من موضوع آن خیلی اصیل نبود. ولی اصولاً، اصالت چیست؟ آیا «موضوع» نقشه اصیل بود؟ گردش در شهر... موضوعی که خیلی پیش پا افتاده است ولی، در حد خود، نوعی اصالت دارد. این یک نقشه‌ی سازمان ویژه بود، بله، ولی در ضمن اجراء، شخصیت هر دونفرمان را، یعنی شخصیت مرد کافه‌ی ورزشکاران و شخصیت مرا، از ما گرفت. هر دونفرمان برای اجرای نقشه کار کردیم: یکی دانسته و از روی اراده و دیگری ناآگاه و علی‌رغم میل باطنی خودش.

با وجود این، من موفق نمی‌شدم که دنباله‌ی آن را حدس بزنم و آنچه از این جا تا پایان کار، حالا یا بعداً، ممکن بود رخ بدهد پیش‌بینی کنم. چه طور می‌توانستم، شکل، وسعت و عمق خوره‌ای را که نقشه در او ایجاد کرده بود درایم؟ من در تاریکی گام برمی‌داشتم. به تجربه‌ای تازه دست زده بودم و منتظر نتیجه‌اش بودم. هیچ‌گونه سرنخی در دست نداشتم. مرد کافه‌ی ورزشکاران، رویه‌روی من، در جلوی پنجره‌ی بسته، روی جدولش خم شده بود. سیگار می‌کشید. در تمام این ساعاتی که ما با هم گذرانده بودیم، من هیچ چیز غیرعادی در او مشاهده نکرده بودم. چیزی که به من اجازه بدهد تا حدس بزنم که در ذهن او چه می‌گذرد، چیزی که به کمک آن بتوانم بفهمم که نقشه کارگر شده است یا نه.

– چون تو تمام هم و غمت را روی جدولت گذاشته‌ای، خیال می‌کنم که بتوانی بقیه‌ی روزنامه را به من بدهی تا به آن نگاهی بیندازم. مرد صفحه‌ی جدول را پاره کرد، و بقیه‌ی روزنامه را به طرف او دراز کرد. مأمور تحقیق روی یک صندلی که خودش آن را به میز کوچک نزدیک کرده بود نشست.

– عقیده دارم که یکی از چراغ‌های رومیزی کنار تخت‌ها را بیاوریم تا بهتر بتوانیم ببینیم. تو برای دیدن جدولت، و من هم برای دیدن روزنامه‌ام. نور چراغ سقف به نظر من کافی نیست.

مرد بی‌تأمل جواب داد:

– عقیده‌ی خوبی است. البته اگر سیم تا این‌جا برسد.

مأمور تحقیق، چراغ خوابی را که رو میز کوچک کنار تختش قرار داشت آورد؛ خوشبختانه، سیم به حد کافی بلند بود و تا میز می‌رسید، حتی به آن طرف میز هم می‌رسید.

– حالا، خیلی خوب شد!

پس از گفتن این حرف، مأمور تحقیق به خواندن روزنامه‌ی اخبار شب مشغول شد.

دیگری، در حالی که تظاهر به حل کردن جدول می‌کرد، دوباره جلوی افکارش را رها کرد: ولی چه ثمری داشت که باز هم همه چیز را نشخوار کند؟ هیچ راه‌گیزی نبود؛ زمان علیه او کار می‌کرد. گذشت هر دقیقه، هر ثانیه، علیه او بود. ساعت او ساعت یک و بیست و دو دقیقه را نشان می‌داد. اگر مربی کارش را قبل از ساعت پنج تمام می‌کرد، به زودی ظرفیت اتاق ۷۱۷ تکمیل می‌شد. ولی حتی حالا هم، که دونفر بیشتر نبودند، موقعیت نو می‌دکننده بود. زیرچشمی به مأمور تحقیق، که روزنامه‌اش را می‌خواند، نگاه کرد. صدای تنفس او به گوشش خورد. او را، این مرد سازمان ویژه را، که در هر لحظه آماده بود تا هفت تیرش را بکشد، در کنار خودش حس کرد... این فکر چون تیری از مغزش گذشت: اگر خودش را

روی او بیندازد، اگر با او دست به گریبان شود، و اگر با تمام قدرتش مشت محکمی به سر او بزند! اما، نه، هیچ‌یک از این کارها را نکرد. ترس او را به صندلی اش میخکوب کرده بود. خودش را تحقیر می‌کرد، و از خودش بدش می‌آمد.

صبح، با چه اطمینانی حرکت کرده بود. در همان ابتدا، وقتی که سوار اتومبیل شده بودند، وقتی که مربی بدون مقدمه گفته بود که هر سه نفر در جلو سوار شوند، احساس کرده بود که شادی وجودش را فرا گرفته است. امیدوار بود که در طول راه موقعیتی به دستش بیفتد تا هر دو محافظش را در آن واحد خلع سلاح کند. پیشنهاد مربی، خیلی به نفع او بود. دوتا مشت جانانه، یکی به طرف مربی و دیگری به طرف شخصی که در سمت راست نشسته بود، حواله می‌کرد و سپس فرار می‌کرد! تمام جوانب امر را بررسی کرده بود. اولین مسئله پی بردن به این مطلب بود که هفت تیرهای آن‌ها در کجا قرار دارند؟ جای هفت تیر مربی را می‌دانست. درست قبل از حرکت، در حیاط سازمان ویژه، مربی کاپوت ماشین را بلند کرده بود و به طرف موتور خم شده بود، در آن وضع، هفت تیرش در جیب عقب شلوار یک برآمدگی ایجاد کرده بود. ولی نمی‌دانست که دیگری هفت تیرش را کجا می‌گذارد. وقتی که او دوتا مشت را، یکی به طرف راست و دیگری به طرف چپ، حواله می‌کرد، لازم بود بداند که آن دونفر برای بیرون آوردن هفت تیرشان چه حرکتی خواهند کرد. برای پی بردن به آن‌چه دلش می‌خواست خیلی وقت صرف نکرده بود. وقتی که مربی تعریف می‌کرد که، در گذشته، زندگی خودش را از راه تربیت کک تأمین می‌کرده است، ناگهان فکری به خاطرش رسیده بود: تظاهر کرده بود که وقتی کلمه‌ی «کک» را می‌شنود بدنش به خارش می‌افتد، و به این ترتیب خودش را به مأمور تحقیق مالیده بود. این کار به او اجازه داده بود تا بفهمد که هفت تیر در جیب بغل کت او قرار دارد. داستان خارش بدن را آن‌چنان طبیعی تعریف کرده بود که برای آن‌ها غیرممکن بود که پی به دروغ بودن آن

بیرند. بله، دیگر او اطلاعات مورد نیازش را در اختیار داشت. وقتی که اتومبیل با سرعت ۱۱۰ کیلومتر حرکت می‌کرد، صحنه‌ای از یک فیلم پلیسی - یا کابویی؟ - در نظرش مجسم شد، صحنه‌ای که او قبلاً دیده بود: در اتومبیلی که با سرعت ۱۵۰ کیلومتر حرکت می‌کرد - در فیلم ۱۵۰ کیلومتر بود نه ۱۱۰ کیلومتر - قهرمان فیلم، در حالی که دوتا دشمن در دو طرفش نشسته بودند و او را به زور به مکان نامعلومی می‌بردند، ناگهان، مشت‌هایش را چون پتک فولادین به کار انداخته بود؛ یک ضربه به طرف راست و ضربه‌ی دیگر به طرف چپ. در همان حال که با یک دست فرمان اتومبیل را به دست می‌گرفت، با دست دیگر دوتا محافظش را که در اثر ضربات جانانه و ناگهانی منگ شده بودند به وسط جاده پرتاب کرده بود. او هم می‌خواست که، در لحظه‌ی مناسب، چیزی در حدود - عیناً مثل آن - کاری که «قهرمان شجاع» فیلم با جرئت انجام داده بود و موفق هم شده بود، انجام بدهد. اما دیری نگذشت که شک و تردید در وجودش راه یافت. آیا واقعاً چنین فیلم و چنین صحنه‌ای را دیده بود، یا این که خیالش آن را خلق کرده بود، در حالی که با سرعت ۱۱۰ کیلومتر حرکت می‌کردند...

باید به هر قیمتی که بود از جنگ آن‌ها فرار کند، به هر قیمتی. لازم بود از همه چیز بهره‌برداری کند: از خستگی کشنده‌ای که دو مأمور بعد از یک مسافرت طولانی به آن دچار خواهند شد، از بی‌حالی و فرسودگی آن‌ها در اثر گرما، آن هم گرمای آن هوای شرجی و طاقت‌فرسا. لازم بود از اولین فرصتی که به دستش می‌افتاد استفاده کند. همین‌طور هم لازم بود، یا به عبارت دیگر، حتماً واجب بود، که از بهترین ورق برنده‌اش استفاده کند: از بی‌آزار بودن، حتی کمی هم از ساده‌لوح بودن، دو مأمور محافظش. بله، این مطلب خیلی مهم بود! به او در نقشه‌ی فرارش کمک می‌کرد، نقشه‌ای که البته لازم بود با موفقیت روبه‌رو شود. لازم بود که از شانس که به او رو کرده بود: «وجود دو مأمور ساده‌لوح»، حداکثر استفاده را ببرد.



آن‌ها با او دوستانه رفتار می‌کردند، با او طوری حرف می‌زدند که گویی اتفاقی نیفتاده است، با او درباره‌ی هر مطلبی گفت‌وگو می‌کردند. خلاصه، از آن افراد عبوس، خشک و کم‌حرف، نبودند که به هیچ ترتیبی نشود به آن‌ها نزدیک شد. بدیهی است، لازم بود که با بازی کردن نقش آدم بی‌گناه آن‌ها را خام و خواب‌کند... بدین ترتیب، در تمام طول راه، او همان نقشی را برای دو مأمور بازی کرد که از ابتدای دستگیری‌اش در کافه‌ی ورزشکاران بازی کرده بود، نقش یک آدم بی‌گناه که ابداً دلواپس نبود، هیچ‌گونه ترسی نداشت، فقط از لحاظ روانی کمی عصبی بود، که آن‌هم کاملاً طبیعی بود و موجه بود، چون کارش بی‌جهت به درازا می‌کشید و زود فیصله نمی‌یافت. البته بدون این‌که خیلی زیاده‌روی کند: مثلاً وانمود نکند که از رفتن به سازمان مرکزی، آن‌هم با یک فاصله‌ی ششصد کیلومتری، ابداً ناراحت نیست. تنها روش درست و عاقلانه این بود، که خودش را عصبی ولی در عین حال آرام نشان دهد؛ چون به اصطلاح، او به آن‌هایی که در سازمان مرکزی منتظرش بودند اعتماد کامل داشت. می‌دانست که آن‌ها به محض دیدن او خواهند فهمید که او گناهکار نیست، که او عضو هیچ‌گونه تشکیلاتی، که علیه رژیم باشد، نیست. نتیجتاً، آن‌ها او را بی‌درنگ، و حتی در همان شب ورودش، آزاد خواهند کرد. از همان ابتدا، این روش را در پیش گرفته بود، این‌طور وانمود کرده بود که از بابت کارش هیچ‌گونه دلواپسی ندارد؛ چون می‌داند که، به محض آن‌که به سازمان مرکزی برسند، همه‌چیز مرتب خواهد شد و آن‌ها فوراً او را آزاد خواهند کرد. ولی، با وجود همه‌ی این‌ها، فکر رفتن به سازمان مرکزی چون خوره وجودش را می‌خورد، زیرا می‌دانست که در آن‌جا همه چیز برایش پایان یافته محسوب خواهد شد. می‌دانست که آن‌ها از او بازجویی خواهند کرد، البته نه با حرف‌های قشنگ و رفتار مؤدبانه - قالبی و سفارشی؟ - مثل رئیس. بلکه آن‌طوری که فقط سازمان ویژه می‌تواند بازجویی کند.

در طول راه، او از هر موقعیتی برای حرف زدن استفاده کرده بود. یا شاید حتی خود او این موقعیت‌ها را خلق کرده بود، تا محیط دوستانه‌ای به وجود آورد. او درباره‌ی دو مأمور هیچ چیز نمی دانست، ولی کم‌ترین تردیدی نداشت که: آن‌ها همه چیز را، یا به هر تقدیر خیلی چیزها را، درباره‌ی او و جریان کافه‌ی ورزشکاران می دانند. قطعاً رئیس آن‌ها را در جریان گذاشته بود، یا خود آن‌ها برای آنکه در جریان باشند سؤالاتی کرده بودند. ولی او از محافظیش چه می توانست پرسد؟ تردید کرده بود: آن‌ها نباید پی می بردند که او به موضوع سؤال علاقه مند است. چون اگر علاقه مند نبود چرا می پرسید؟ با وجود این، گفت وگو درباره‌ی کار و وضع زندگی آن‌ها، ممکن بود صمیمیتی را که قبلاً ایجاد شده بود بیشتر کند. در طول راه کشف کرد که مری، مری کشتی بوده است. اما درباره‌ی دیگری، جرئت نکرده بود که پرسشی بکند، و در ضمن گفت وگو موقعیت مناسب پیش نیامده بود. بعدها، شاید... در هر صورت، سروکارش با دوتا مأمور سازمان ویژه بود، نه بیشتر و نه کمتر، دو مأمور مصمم، سفت و سخت، که در زیر قیافه‌ی دوستانه‌شان، یا ظاهراً دوستانه‌شان، آدامس‌هایشان و لبخندهایشان، دوتا قلب داشتند که مثل گلوله‌های هفت تیرشان از سرب ساخته شده بود. لازم بود که همه‌ی جوانب آن لحظه‌ای را که برای خیز برداشتن و فرار کردن انتخاب می کرد، از هر جهت، بررسی کند. زیرا خیلی خوب می دانست که، در صورت عدم موفقیت، چه چیزی در انتظار او است. با سرعت ۱۱۰ کیلومتر حرکت می کردند. لحظه به لحظه به فرودگاه نزدیک تر می شدند. او، وقتی که گفته بود، که تمام سفرهایش به پایتخت از طریق راه آهن انجام گرفته است، دروغ نگفته بود. هرگز با اتومبیل و هواپیما به پایتخت مسافرت نکرده بود. اگر این کار را کرده بود، حقیقت را می گفت. نمی بایستی خود را در حین دروغ گفتن درباره‌ی یک مطلب جزئی گیر بیندازد و با این کار، با سهل انگاری، وضع خودش را خراب تر کند...

ولی کم کم متوجه شد که برداشتن چنان خیزی برای فرار کار آسانی نیست. اجرای صحنه‌ای را که در فیلم دیده بود - البته اگر دیده بود - دقیقه به دقیقه به عقب می‌انداخت. بعد، اولین توقف پیش آمد، و ترس آن‌ها در مورد آن‌که موتور از کار بیفتد. او وانمود کرده بود، درست مثل چند لحظه قبل از آن، زمانی که در محل تقاطع جاده‌ی ۳۷ با جاده‌ی ۴۰ به علت راه‌بندان گیر کرده بودند و آن بحث دربارہ‌ی باران پیش آمده بود... بله، او وانمود کرده بود که تنها و تنها به یک مطلب علاقه‌مند است: رسیدن به پایتخت، به سازمان مرکزی، در عصر همان روز. ولی احساس کرده بود که به هیجان آمده است: اگر این شانس را داشته باشد که ماشین خراب شود، و سفرشان به تأخیر بیفتد! این تأخیر، در هر صورت به نفع او بود. افسوس! مری در موتور هیچ خرابی به‌خصوصی پیدا نکرده بود. چه تأسفی: او را دید که سوار اتومبیل می‌شود و موتور را به کار می‌اندازد. اما کمی بعد، در کیلومتر ۲۱۴ جاده‌ی ۴۰، موتور واقعاً از کار افتاده بود. اگر فقط کمی خودش را رها کرده بود، ممکن بود فریاد بکشد: «هورا!» یا «زننده باد کاربوراتور!» ولی توجه، حالا درست لحظه‌ای بود که می‌بایستی خونسردی‌اش را نشان دهد، بر خودش تسلط داشته باشد، خودش را لرز ندهد... بعد چه پیش خواهد آمد؟ اولاً به هوایما نخواهند رسید. نتیجتاً، مجبور خواهند شد تا ساعت حرکت هواپیمای بعدی، یعنی ساعت شش و بیست دقیقه‌ی صبح فردا، شب را در شهر بگذرانند. ثانیاً برای خوابیدن او را به کجا خواهند برد؟ به بازداشتگاه موقت سازمان ویژه در شهر؟ جای دیگر؟ کجا؟ به هتل؟ احتمال این یکی کم بود. ولی اگر این شانس را داشته باشد که به هتل بروند، در آن صورت، به احتمال خیلی زیاد فرصتی برای فرار به دست خواهد آورد.

وقتی که دور از جمعیت، با مرد کافه‌ی ورزشکاران، در اتاق ۷۱۷ هتل

ناسیونال بودم، و او کوشش می‌کرد که جدولش را تمام کند، یا اصلاً کوششی نمی‌کرد، بلکه به چیز دیگری فکر می‌کرد، یا این‌که به چیز دیگری فکر نمی‌کرد - ولی ظاهراً مشغول حل جدولش بود - آره، وقتی که با خیال راحت در اتاق ۷۱۷ بودم و فرصت داشتم که تجربیاتم را درباره‌ی اجرای نقشه، دست‌کم اجرای آن تا آن‌جا، بررسی کنم، تازه متوجه شدم که رئیس کاملاً حق داشت که به ما بگوید: «نقشه فوق‌العاده است!» یا: «بی‌نظیر است!» مسلماً، هنوز هیچ دلیل قاطعی نداشتم، ولی مطمئن بودم که حق با من است. احساس درونی من - من همیشه کورکورانه به آن اعتماد کرده‌ام - به من می‌گفت که در عمیق‌ترین ذرات وجود زندانی ما دگرگونی موردنظر نقشه در شرف تکوین است، همان دگرگونی مرموزی که به آن‌چه ما می‌خواستیم منتهی می‌شد: از پا درآمدن مرد کافه‌ی ورزشکاران، به وسیله‌ی روش‌های انسانی، خیلی هم انسانی، که بنا به سفارش نقشه ما از آن‌ها استفاده می‌کردیم. نقشه: کم‌ترین تردیدی نداشتم که مرد ما به قلاب آن‌گیر کرده است. او همان لوله‌ی شیشه‌ای بود که ما آن را متناوباً و ناگهان در درجه حرارت خیلی زیاد و خیلی کم قرار می‌دادیم، یک شوک هندی که ما آزمایش حاکی از نبوغ نقشه را در روی او انجام می‌دادیم. آه! کاش بختم یاری می‌کرد که دست الهام‌بخش خالق نقشه را بفشارم! کاش می‌توانستم دوتا دست او را بگیرم و آن‌ها را بفشارم! البته اگر یک مغز الکترونیکی باشد، اشکالاتی پیش خواهد آمد! حتی در آن حالت هم راهی پیدا خواهد شد: مثلاً دکمه‌ای را فشار خواهم داد تا تحسینم را به مغز الکترونیکی، به خاطر خلق شاهکارش، ابراز کنم؛ شاهکارش، این نقشه‌ی فوق‌العاده‌ای که من با شادی و هیجان مفتخر بودم که اولین اجراکننده‌ی آن باشم.

بنابراین، احساس درونی چیز خیلی مهم و چیز قابل توجهی است. با آن‌که کم‌ترین دلیلی در دست نداشتم، و حتی یک نشانه‌ی ساده هم وجود نداشت که برساند که نقشه موفق خواهد شد، من صد در صد مطمئن بودم

که در هر آن، شاید در همین جا در اتاق ۷۱۷ هتل ناسیونال، شاید کمی بعد در طول راه برای رفتن به پایتخت، شاید در سازمان مرکزی، وقتی که مسافر، ناگهان وارد یک درجه حرارت خیلی سرد می‌شود... بله، صد در صد مطمئن بودم که بالاخره لوله‌ی شیشه‌ای ما، خوک هندی ما، از هم وا خواهد رفت و اعتراف خواهد کرد.

آنچه به من مربوط می‌شد، این بود که تمام قدرتم را در راه اجرای نقشه به کار بگیرم: با منطق و غریزه‌ام، خیلی با احتیاط پیش می‌رفتم. به هیچ وجه کاری نمی‌کردم که حاکی از تصنع و ظاهر سازی باشد، کوچک‌ترین چیزی را از نظر دور نمی‌داشتم.

در همان ابتدا که سوار اتومبیل شدیم و حرکت کردیم، رفتاری کاملاً انسانی، ساده و معمولی در پیش گرفتم، همان‌طور که نقشه پیش‌بینی کرده بود. البته در این کار مری هم خیلی به من کمک کرد.

حال، در این جا، در محیط آرام اتاق ۷۱۷، همه‌ی جزئیات به یادم می‌آید. نه همه‌ی آن‌ها، این کار غیرممکن است؛ می‌شود گفت که اغلب آن‌ها. در هر صورت، خیلی از آن‌ها. مثلاً: هیجان دروغین و تقریباً احمقانه‌ی من، در مقابل طبیعت، زیبایی‌های طبیعت، و زیبایی‌های زندگی روستایی. گفت‌وگوی خیلی تصنعی من با مری، که فوراً متوجه جریان شده بود و خیلی زیرکانه طرف مقابل را گویافته بود، به نحوی که اختلاف عقیده‌ای را نشان می‌داد که در موقع مناسب می‌توانستیم از آن بهره‌برداری کنیم.

بعد، وقتی که در راه‌بندان، در محل تقاطع جاده‌ی ۴۰، از ماشین پیاده شده بودم، برای آن‌که از گل‌های صحرایی دسته‌گلی درست کنم، و دسته‌گلم را روی آینه‌ی اتومبیل گذاشته بودم و مسافر ما هم برای کمک در جا دادن گل‌ها پیش‌قدم شده بود. تمام این اعمال را که ممکن نبود در شرایط دیگری انجام بدهم، و اگر می‌دیدم که دیگری آن را انجام می‌دهد سخت از کوره درمی‌رفتم، همه‌ی آن‌ها را، به فکر

خودم انجام داده بودم. من نقشم را خوب بازی کرده بودم. حال چه طور می‌توانم همه‌ی جزئیات را که، آرام آرام، تار و پود نقشه را به وجود می‌آوردند، یک جا در سرم جمع کنم و به خاطرم بیاورم، جزئیاتی که در سرعت ۱۱۰ کیلومتر، بی‌شتاب، تکوین می‌یافتند: گفت‌وگوهای به اصطلاح دوستانه، به اصطلاح صمیمانه، چشمک‌زدن‌های سرشار از همفکری دروغین، لبخندها... در یک کلمه، یک محیط خودمانی، ولی بدون مبالغه، محیطی که در آن مرد کافه‌ی ورزشکاران می‌توانست، رفته رفته، آزادانه نفس بکشد، کم کم گرم شود، خودش را باز کند، خودش را نشان دهد، تا لحظه‌ی ترک برداشتن و شکستن فرارسد.

صحنه‌ی خرابی اتومبیل آیا شاهکاری نبود؟ با اولین و دومین توقف. من و مربی نقش خودمان را به طرز فوق‌العاده‌ای طبیعی بازی کرده بودیم. هرکس که ما را می‌دید واقعاً خیال می‌کرد که بدشانسی آورده‌ایم و فوق‌العاده‌ی عصبانی هستیم که به هواپیما نرسیده‌ایم، و نتیجتاً نمی‌توانیم در همان روز در سازمان مرکزی باشیم. وقتی که لحظه‌ای را که آن پلیس موتورسوار لعنتی سر رسید به یاد می‌آورم، بدنم از وحشت می‌لرزد. نزدیک بود افتضاح به بار بیاید و نقشه را به باد فنا بدهد. سرنوشت ما به مویی بسته بود! خوشبختانه، در آخرین لحظه، از شرش نجات پیدا کردیم. ولی اگر آن مأمور حساب نشده، و آن قدر «وظیفه‌شناس»، پنجاه متر جلوتر می‌آمد، روی موتور خم می‌شد، و می‌دید که کاربوراتور به بهترین شکلی کار می‌کند، و فریاد می‌زد: «شما با کاربوراتورتان مرا دست انداخته‌اید! این کاربوراتور ابداً عیبی ندارد!»، آن وقت، چه فاجعه‌ای به بار می‌آمد!

مأمور تحقیق که خواندن روزنامه‌اش را تمام کرده بود، یا دیگر حوصله‌ی خواندن آن را نداشت، سؤال کرد:

– کار جدول چه طور پیش می‌رود؟

– هنوز خیلی از کلمات در نیامده‌اند. امشب خیلی سرحال نیستم.

– و با «رودخانه‌ای که هم غرق می‌کند و هم می‌درد»، چه کار کردی؟  
پیدایش کردی؟

با سر جواب نفی داد و گفت:

– چند لحظه پیش نزدیک بود که از خیرش بگذرم. ولی فعلاً میل دارم که باز هم کمی سعی کنم. بیشتر از روی لجبازی است، و همین طور هم برای وقت‌گذرانی.

مأمور تحقیق، در حالی که اخبار شب را در کنار تخت می‌گذاشت، از جایش بلند شد. تا نزدیک در رفت، کلید را از جیبش درآورد، و دوبار آن را در قفل چرخاند. مثل این‌که با خودش حرف بزند، گفت:

– نمی‌دانم چرا این فکر به سرم زده است که در وقت ورود در اتاق را قفل نکرده‌ام.

بعد، به طوف صندلی خودش بازگشت، روزنامه را به دست گرفت، و باز هم چیزی گفت، ولی آن قدر آهسته که، این دفعه، دیگری نتوانست بفهمد. در هر صورت، اگر بلندتر از آن هم می‌گفت باز هم زندانی نمی‌توانست بفهمد، چون دوباره خودش را در گرداب تردیدها و پرسش‌هایش غرق کرده بود: چرا از چنان موقعیت استثنایی استفاده نکرده بود؟ در حالی که به محض شنیدن خیر انتقالش به سازمان مرکزی، موجی از خوشبینی او را فراگرفته بود و کاملاً خودش را به دست نشئه‌ی ناشی از فکر فرار قریب‌الوقوعش سپرده بود! ولی در تمام طول راه تا این شهر، چه در داخل اتومبیل و چه وقتی که پیاده می‌رفتند، هیچ کاری نکرده بود. فکر کرده بود که باید تا رسیدن به هتل صبر کند؛ تا فردا، یعنی تا وقتی که سوار هواپیما خواهند شد، وقت داشت. فقط کافی بود که شب را در هتلی بماند، نه در بازداشتگاه موقت سازمان ویژه. غیرممکن بود که در ظرف آن مدت درز یا شکافی پیش نیاید

که به او امکان دهد که چون شهابی از آن بگذرد و ناپدید شود!  
 وقتی که به او گفته بودند که با آنها وارد باجه‌ی تلفن پمپ بنزین  
 بشود، وانمود کرده بود که علاقه‌ی زیادی به شنیدن گفت‌وگوی آنها با  
 رئیس ندارد. البته بی آن‌که وانمود کند که عین خیالش هم نیست! تا آن حد  
 بی علاقه بودن هم، ممکن بود طبیعی به نظر نرسد و به نظر آنها مشکوک  
 جلوه کند. وقتی که شنیده بود که رئیس از هتل حرف می‌زند، سعی کرده  
 بود تا شادی‌اش را پنهان کند. این درست همان چیزی بود که او  
 می‌خواست! ولی، وقتی که در میدان راه‌آهن منتظر بودند که مربی اتاقی  
 پیدا کند، خدا می‌داند که چه قدر دلواپس بود. اگر اتاقی که مردان سازمان  
 ویژه می‌خواستند پیدا نمی‌شد، در مقابل این بن‌بست، چاره‌ای جز رفتن به  
 بازداشتگاه موقت در پیش نبود. خوشبختانه، اتاق مورد نظر پیدا شده بود.  
 این امتیاز را هم دأرا بود که پنجره‌ای رو به حیاط داشت. به سرعت حساب  
 کرده بود که قرینز پنجره خیلی بهن نیست، ولی آن قدر بهن هست که به او  
 اجازه بدهد تا روی آن راه برود و به پلکانی که به حیاط منتهی می‌شود  
 برسد و، از آن‌جا، داخل خیابان... کی وقت آن خواهد رسید که شانسش را  
 آزمایش کند؟ به خودش گفته بود که باید صبر کند که مربی برود، و وقتی  
 که با دیگری تنها شد، خودش را به‌روی او بیندازد و برای فرار از هیچ  
 اقدامی چشم‌پوشد و خودش را به آب و آتش بزند!...

بعد، نوبت به تلفتی رسید که قرار بود مربی از گاراژ بکند. اولین تلفن.  
 بعد دومین. نمی‌خواست، قبل از پایان یافتن ماجرای دوتا تلفن مربی، فرار  
 بکند. چون اگر دیگری را «ناک‌اوت» می‌کرد، و مربی تلفن می‌کرد و کسی  
 گوشی را بر نمی‌داشت، آن وقت ممکن بود کار خراب‌تر شود.

وقتی که شطرنج‌بازی می‌کردند، بی‌دری این فکر به سرش می‌آمد  
 که به‌زودی مأمور سازمان ویژه را مغلوب و منکوب خواهد کرد. «و حالا،  
 وقتی که حواسش پرت می‌شود یا به‌جای دیگر نگاه می‌کند، مشت  
 محکمی به صورتش، بین دوتا چشم‌هایش خواهم کوفت!» ولی دیگری،



با رفتن به مستراح، جلوی اجرای تصمیم او را گرفته بود. بعد، وقتی که در مقابل در مستراح سرود می‌خواند، با شنیدن پیشنهاد غیرمنتظره‌ی دیگری درباره‌ی گردش در شهر، دهانش از تعجب بازمانده بود. برای او ایده آک بود! به زحمت هیجانش را پنهان کرده بود، کمی با بی‌میلی به پیشنهاد نگاه کرده بود، گویی، آن را بررسی می‌کند. ولی از ترس آن‌که دیگری پیشنهادش را پس بگیرد، زیاد هم خودش را بی‌میل نشان نداده بود.

بعد از به اصطلاح خرابی کاربوراتور، بقیه‌ی چیزها به خودی خود، «به‌طور طبیعی» پیش آمد. ما همان کاری را کردیم که هرکس دیگری در چنان شرایطی انجام می‌داد. چون کوشش ما در مورد این‌که ماشین‌های شخصی ما را سوار کنند، یا سوار اتوبوس بشویم، به جایی نرسید، ناچار پای پیاده به راه افتادیم. همه چیز را طبق نقشه پیش‌بینی کرده بودیم. اگر تصادفاً یک ماشین شخصی توقف می‌کرد، در صورتی سوار آن می‌شدیم که هر سه نفر ما را با هم سوار کند. همین‌طور در اتوبوس هم، وقتی سوار می‌شدیم که سه‌تا جای خالی داشته باشد. در غیر این‌صورت، سوار نمی‌شدیم.

در پمپ بنزین، از او دعوت کردیم - مریبی از او دعوت کرد - که او هم با ما وارد باجه‌ی تلفن بشود. گویی، هیچ باکی نداشتیم که او از تلفن ما به رئیس باخبر شود. آره، همیشه این مریبی بود که پیش قدم می‌شد، ولی این امر تصادفی نبود. ما قبلاً به این مطلب فکر کرده بودیم، می‌خواستیم او ما را دو‌تا مأمور ساده و در ردیف هم حساب کند.

ترسی نداشتیم که رئیس در آن طرف خط تلفن نباشد. ما دقیقاً ساعتی را که قرار بود به او تلفن بکنیم و او در اتاقش باشد، تعیین کرده بودیم. ولی می‌بایستی وانمود کنیم که دل‌واپسیم، چون نمی‌دانیم که رئیس در اتاقش

هست یا نیست. اما در مورد گفت‌وگو با رئیس: به نحوی بود که شکاک‌ترین آدم‌ها را هم همراه می‌کرد. وقتی، در داخل باجه‌ی تلفن، زیرچشمی به مرد کافه‌ی ورزشکاران نگاه می‌کردم، دیدن آن چنان به مکالمه گوش می‌دهد که ممکن نبود حتی یک کلمه‌ی آن را نشنیده بگیرد. در هر صورت، صدای رئیس طوری در گوشی تلفن می‌پیچید که او هم می‌توانست بشنود.

بعد، طبق دستوراتی که رئیس به ما داده بود - به اصطلاح در همان لحظه - لازم بود که هتلی پیدا کنیم، تا سازمان ویژه محلی از جریان بویی نبرد. آن وقت به طرف شهر به راه افتادیم.

در طول راه، لحظه‌ای توقف کردیم تا طاق یا جفت کنیم که کدام یک از ما دونفر باید با مرد بماند و کدام یک به گاراژ برود. من چهارتا سنگ‌ریزه در دست راستم قرار دادم و به مربی گفتم: «طاق یا جفت؟» اگر او جواب درست می‌داد، او آن کسی بود که در هتل می‌ماند. والا، تمام دردسرهای گاراژ مال او می‌شد. مربی، بعد از آنکه تظاهر کرد که فکر می‌کند، گفت: «طاق!» من به او گفتم: «تو باختی!» چه طور مرد می‌توانست بویبرد که ما شب قبل این طور قرار گذاشته‌ایم؟

پرده‌ی بعدی نمایش به وسیله‌ی مربی بازی شد، او برای پیدا کردن هتل دلخواه به راه افتاد: اتاق که در طبقه‌ی همکف نباشد، سه تخته، با حمام مستقل... در حالی که او، برای پیدا کردن چنین اتاقی، از هتلی به هتل دیگر می‌رفت، ما در میدان راه آهن نشسته بودیم و منتظرش بودیم. سرانجام، نوبت به هتل ناسیونال رسید. اتاق ۷۱۷. اتاق، شب قبل اجاره شده بود - رئیس خودش دستور این کار را داده بود - و مربی در هتل‌های دیگر اتاقی تقاضا نمی‌کرد: فقط به سالن آن‌ها نگاهی می‌کرد، مثل کسی که دنبال آشنایی می‌گردد و بعد، در حالی که تظاهر می‌کرد که اتاقی گیرش نیامده است، خارج می‌شد.

ما دنباله‌ی جریان را طبق نقشه ادامه دادیم. مربی ما را در اتاق ۷۱۷

تنها گذاشت: به سرعت شربت پرتقالش را خورد - آن قدر در این کار سرعت عمل به خرج داد که مقداری از آن را روی زمین ریخت - آیا این کار عمدی بود یا تصادفی؟ - و برای پیدا کردن گاراژ و تعمیر ماشین از هتل خارج شد.

در ابتدا شطرنج بازی کردیم. تنها، دو تا تلفن مری بازی ما را قطع کرد. طغیان خشم من، وقتی فهمیدم که تعمیر ماشین تمام شب، تقریباً تا نزدیکی‌های ساعت پنج صبح، طول خواهد کشید و نتیجتاً مجبور خواهیم بود که تمام آن مدت را در اتاق ۷۱۷ محبوس باشیم، بسیار موجه و طبیعی بود.

بعد، به آن لحظه‌ای رسیدیم که من می‌بایستی با او درباره‌ی گردش در شهر حرف بزنم. مرد سوم قبلاً در بار شش انگشتی نشسته بود. قرار بود، وقتی که ما برای گردش از هتل خارج می‌شدیم او، بدون آنکه دیده شود، ما را تعقیب کند. تصادفاً... یک هفت تیر بیشتر همیشه مقیدتر است. بله، من می‌دانستم که او در بار نشسته است. می‌دانستم که او هم طبق نقشه از شهر ما حرکت کرده است، منتهی او بدون آنکه به مانعی برخورد کند به این جا رسیده است. اگر در سر راه او اشکالاتی پیش می‌آمد، یا اگر تأخیر می‌کرد، در آن صورت، مری، در اولین تلفنش، به من نمی‌گفت که گاراژ پیدا کرده است و می‌رود که اتومبیل را بکسل کند؛ بلکه می‌گفت که مسئله هنوز حل نشده است و او هم چنان دنبال گاراژی می‌گردد. اگر این جمله را می‌گفت، من می‌فهمیدم که دیگری هنوز به بار شش انگشتی نرسیده است، و نباید در گردش شتاب بکنم. اما، همه چیز به خوبی پیش می‌رفت! من می‌بایستی در پیشنهاد گردش، خیلی جانب احتیاط را رعایت کنم. نمی‌بایستی به صورتی مطرح کنم که گویی خیلی به این گردش علاقه مندم؛ بلکه می‌بایستی وانمود کنم، بدون آنکه اصراری در کار باشد، که از این کار خوشم می‌آید. اگر تصادفاً، برایش جالب نبود، یا خسته بود، یا خوشش نمی‌آمد، می‌بایستی فوراً پیشنهادم را پس بگیرم.

لازم بود و انمود کنم که ناگهان به فکر چنین پیشنهادی افتاده‌ام: فکر این‌که، دو تایی گردش در شهر بکنیم، البته نه برای مدتی طولانی — مثلاً یک ساعت — و لازم بود، طوری این پیشنهاد را مطرح کنم، که او ابداً بویی نبرد که در پشت ظاهر بی‌خطر آن چیزی پنهان است. لازم بود طوری این پیشنهاد را مطرح کنم که او احتمالاً نتواند جواب رد بدهد.

خوشبختانه، او فوراً به دام افتاد. تصور می‌کنم که خیلی خوب نقشم را بازی کردم. مخصوصاً وقتی که وانمود کردم که این فکر وقتی که در مستراح بودم به سرم آمده است. توجه به این قبیل ریزه‌کاری‌ها کمک بزرگی به آدم می‌کند. بله، وانمود کردم که این فکر، به خودی خود، به سرم آمده است. گویی تصادفاً به فکرم رسیده است که تکانی بخورم — تکانی بخوریم — تا پاهایمان از کرختی و خستگی دریاید.

نمی‌توانست بفهمد که دقیقاً از کی این ترس بر او مسلط شده است، ترسی که او را می‌جوید و می‌خورد، دندان‌هایش، چنگال‌هایش را در وجود او فرو می‌برد، و او را فلج می‌کرد. مقدمه‌ی این ترس، شاید بعد از کافه‌ی پیشرفت خودش را نشان داد؛ در یک لحظه، ناگهان این شک در وجودش راه یافت: نکند برای او دامی گسترده باشند؟ فوراً فهمید که منظور از گردش در شهر چه بوده است: دادن فرصت به او، برای فرار. به او فرصت می‌دادند که در آتش اشتیاق خیز برداشتن و فرار کردن بسوزد و، با این اقدام، به دست خودش مدارکی — تنها مدرک — را که سازمان ویژه فاقد آن بود، در اختیارش بگذارد. چون، مسلم بود که آن‌ها احتیاطات لازم را به‌عمل آورده بودند که او نتواند از چنگشان فرار بکند. آن‌ها به او اجازه می‌دادند که اولین قدم را بردارد، و شانس خودش را امتحان کند. بعد، دوباره او را به چنگ می‌آوردند، منتهی این‌دفعه با مدرکی که تا آن‌وقت فاقد آن بودند. و او دیگر به هیچ ترتیبی نمی‌توانست به بی‌گناهی

تظاهر کند. چه می‌توانست بگوید؟ او به دست خود سند گناهکاری خودش را امضا می‌کرد. درست مثل این‌که پای اعتراض‌نامه‌اش را امضا کرده باشد.

از لحظه‌ای که این فکر در وجودش راه یافت که ممکن است آن‌ها برای او دامی پهن کرده باشند، قدرت حرکت از او سلب شد. دیگر، چه طور می‌توانست آن‌چه را شب قبل تصمیم گرفته بود - بعد از آن‌که رئیس به او گفته بود که فردا او را به پایتخت منتقل می‌کنند - به مرحله‌ی عمل دریاورد؟ اقدام به فرار، به منزله‌ی یک قمار بود؛ اگر موفق می‌شد، عالی بود؛ ولی اگر کارش به ثمر نمی‌رسید، تنها نتیجه‌ای که عایدش می‌شد این بود که به دست آن‌ها اسلحه‌ای می‌داد که برای نابودی او به آن احتیاج داشتند... از لحظه‌ای که ترس در او راه یافت، و کم‌کم شروع کرد که در دل او جا باز کند، و چون خوره او را بخورد و در وجودش کاتون‌های انفجار به وجود بیاورد، دیگر قدرت تصمیم‌گرفتن از او سلب شد. قدرت تشخیص این‌که چه زمانی برای بخت‌آزمایی، خیز برداشتن و فرار کردن، مناسب است به کلی از او گرفته شد. او در طول گردش، و تمدیدهای مکرر آن، به موقعیت‌های بسیاری برخورد کرد...! مثلاً همان وقتی که در مغازه‌ی سلمانی بودند، و مأمور سازمان ویژه به صندلی می‌خکوب شده بود، و سلمانی داشت صورتش را اصلاح می‌کرد... در آن لحظه، برایش امکان داشت که تا در مغازه بدود و شانس خود را آزمایش کند. می‌توانست قبل از آن‌که اصلاح صورت مأمور تحقیق تمام شود خیز بردارد و فرار کند. بعد، در طول گردش هم، این‌جا و آن‌جا، بارها، این موقعیت برایش فراهم شده بود. البته اگر جرئت کرده بود! ولی او کاری نکرده بود، و از ترس این‌که می‌آدا این کار عیناً همان چیزی باشد که مأمورین سازمان ویژه در انتظارش بودند، فلج شده بود. درباره‌ی چیز

دیگری هم فکر کرده بود: شاید مرد سومی هم در میان باشد، تا اگر چنانچه اقدام به فرار کند، دست به کار شود؟ نه، او کسی را در پشت سرشان ندیده بود، کسی که بتواند مأمور سازمان ویژه باشد. با این همه، این شک هم او را آزار می داد.

حال دیگر به چه درد می خورد که در اتاق ۷۱۷ هتل ناسیونال، در جلوی پنجره‌ی بسته، بنشیند و به اصطلاح وانمود کند که دنبال رودخانه‌ای می‌گردد که «هم غرق می‌کند و هم می‌درد»؟ به چه درد می خورد که بنشیند و تمام آن چه در طول گردش در شهر، در ضمن موقعیت منحصر به فردی که دیگر تکرار نمی‌شد، اتفاق افتاده بود - و تمام آن چه اتفاق نیفتاده بود - نشخوار کند؟ به چه درد می خورد؟ دیگر، خیلی دیر شده بود، برای همیشه موقعیت مناسب را از دست داده بود؛ هیچ اقدامی برای استفاده از آن انجام نداده بود. خیلی دیر شده بود! ساعت دو و بیست و هفت دقیقه بود! در حدود دو ساعت دیگر، شاید هم کمتر، مربی می‌آمد و به در می‌کوفت. هیچ کاری از دستش ساخته نبود. امکان انجام هیچ عملی برایش متصور نبود.

بسیار خوب! طرف در طول گردش به هیچ کاری دست نزد. نه، او برای فرار هیچ اقدامی نکرد. در صورتی که ما این کار را یکی از کارهایی می‌دانستیم که ممکن بود او انجام بدهد. مسلماً، این رفتار، ابداً نشان‌دهنده‌ی آن نبود که او بی‌گناه است: بی‌گناهی که از چیزی پاک ندارد. شاید فکر کرده است که شانس برای موفقیت وجود ندارد. شاید دیده است که دیگری ما را تعقیب می‌کند، و به این علت اقدامی نکرده است. من نمی‌توانم بگویم که به خاطر یکی از این دو علت بود، یا چیز دیگری پیش آمده بود. در هر صورت برایم مهم نیست. تنها چیزی که من در آتش دانستن آن می‌سوزم، این است که از حالا به بعد چه پیش خواهد آمد. به

هیچ قیمتی نباید از دقت و توجهم کم کنم. حتی در حال حاضر هم، که مجدداً به اتاق ۷۱۷ هتل ناسیونال برگشته‌ایم و ظاهراً خطری ما را تهدید نمی‌کند، هر آن ممکن است او از زور ناامیدی دست به کاری بزند. هر آن ممکن است، به تصور آن‌که مرا از پا دریاورد، به رویم ببرد... نمی‌دانم!

به خواندن اخبار شب ادامه می‌دهم، در حالی که از گوشه‌ی چشم مواظب او هستم؛ او به کلنجار رفتن با جدولش ادامه می‌دهد. نمی‌دانم که این کار یک بهانه است یا نه. شاید، واقعاً، پنهانی منتظر فرصتی است که ضربه‌اش را وارد کند.

با این‌همه، مجبورم اعتراف کنم که ابداً انتظار نداشتم که او را، در طول گردش، آن قدر آرام و خونسرد بینم. چون اگر قصد فرار داشت، امکانات بی‌شماری، یا دست‌کم متعددی، برایش پیش آمده بود. بدیهی است که برایش خیلی گران تمام می‌شد چون نه من در خواب بودم و نه مرد سوم. نه، مطلب، آن طوری که برای مرد دیگر کافه‌ی ورزشکاران پیش آمده بود، پیش نمی‌آمد! اگر زندانی من می‌خواست فرار کند، آن شانس — یا بدشانسی — شریک جرمش را نداشت: ما آن را برای او به وجود نمی‌آوردیم. من مخصوصاً گفتم «شریک جرمش». چون اگر سعی کرده بود که فرار کند، ما جز این دلیل دیگری برای گناهکاری او لازم نداشتم. مأمور دیگر سازمان ویژه به‌طور مداوم در دنبال ما بود. من او را در نزدیکیان می‌دیدم و می‌دانستم، که آماده است تا در لحظه‌ی بحرانی هفت تیرش را دریاورد و بدود. من هم هفت تیرم را داشتم. با این‌همه، هیچ چیز اتفاق نیفتاد؛ گردش، از شروع تا پایان، در کمال آرامش جریان پیدا کرده بود. چرا؟ یک فرض دیگر: ممکن است مرد کافه‌ی ورزشکاران بی‌گناه باشد، و آرامش و اعتماد به نفس بی‌گناهان را داشته باشد. در سازمان ویژه بسیار اتفاق افتاده است که ما با کسانی که بی‌گناه دستگیر می‌شوند، در دسرهایی داشته باشیم. چون نگرانی و وحشت از بازجویی،

و این که خیال می‌کنند که نتوانند تاب بیاورند، آن‌ها را وادار می‌کند که علی‌رغم بی‌گناهی فرار و یا خودکشی بکنند. در مورد مرد کافه‌ی ورزشکاران، می‌شود تصور کرد که بی‌گناه است، و برای همین هم هست که هیچ اقدامی برای فرار نکرده است. یا این که گناهکار است، ولی حساب می‌کند که ما هیچ مدرکی که حکایت از گناهکاری او بکنند در دست نداریم. بعید نیست که دلیل دیگری هم باشد که من تا حالا به آن فکر نکرده‌ام: فهمیده باشد که شریک جرمش زنده دستگیر نشده است، و نتیجتاً هیچ دلیلی وجود ندارد که دلواپس باشد. شاید این مطلب را شرکای جرم دیگری به او اطلاع داده باشند. نمی‌دانم... و نمی‌دانم که آیا در سازمان ویژه کسی هست که دوزخ بازی کند؟

اما، در هر صورت، ممکن نبود گردش بهتر از این بگذرد. چه از نظر نقشه، و چه از نظر یک گردش معمولی، هر دفعه که مدت آن را با مهربانی تمدید می‌کردم، تظاهر می‌کردم که خودم آن تصمیم را می‌گیرم. بعد از او خواستم که مرا «تو» صدا بزند، و بحث‌هایی که من پیش می‌کشیدم، و بحث‌هایی که بیشتر اوقات خود او پیش می‌کشید... تمام آن پرحرفی‌های خیلی معمولی، خیلی گرم، خیلی دوستانه؛ تمام آن‌چه ما در مدتی بیش از چهار ساعت، دیدیم، شنیدیم، گذراندیم... صحت‌های مغازه‌ی سلمانی، پرسه‌زدن ما در کوچه‌ها و خیابان‌ها، ایستادن با سایر آدم‌های کنجکاو در برابر حادثه‌ی کوچکی که پیش آمده بود؛ شربت پرتقال او و کافه‌ی گلاسه‌ی من در کافه‌ی پیشرفت، دوتا دخترها، مسیر اتوبوس تا پلاژ، بازی ما در پلاژ، نگرانی و وحشت ما در قصر عجایب... همه‌ی این چیزها، به علاوه‌ی همه‌ی آن چیزهایی که به یادم نمی‌آید... حال خواهیم دید که نقشه، تجربه‌ی تازه‌ی سازمان، یا موفقیت همراه بوده است یا نه. ولی باید مدتی انتظار کشید. شاید خیلی زیاد، شاید هم خیلی کم.



مأمور تحقیق گفت:

– حوصله‌ام سر رفت، دیگر تحمل ندارم! برای گذراندن وقت، چه کار باید کرد؟

– یک دست بازی شطرنج برای تلافی؟

– آه! نه. حال بازی شطرنج را ندارم. باید فکر دیگری کرد.

– اگر چیزی برای خواندن داشتیم...

– آفرین! این هم یک فکر بسیار عالی! ولی کتاب یا مجله از کجا گیر بیاوریم؟ از دفتر هتل خواهم پرسید. ممکن است، از این‌که نصف‌شب به آن‌ها تلفن می‌کنیم، دادشان دربیاید، ولی به درک! ما مشتری هستیم، و هر کاری که دلمان بخواهد می‌توانیم بکنیم.

تلفن، قبل از آن‌که کسی گوش را بردارد، شش یا هفت بار زنگ زد. بالاخره، صدایی به گوش رسید، که خیلی به آدم دل و جرئت نمی‌داد:

– بله، کیه؟

کارمند دفتر هتل بود که غرش می‌کرد، درست مثل این بود که تفنگی را به روی سینه بگیرد و در حالی که آماده برای تیراندازی است بگوید:

«دست‌ها بالا!»

مأمور تحقیق آهسته گفت:

– منم. ۷۱۷. بله، می‌دانم که برای تلفن کردن کمی دیر است، ولی اگر کتاب یا مجله‌ای در دستگاه شما یافت شود... لطف بزرگی در حق ما می‌کنید!

– هتل چیزی ندارد... با وجود این توی گنجه‌ی مخصوص اشیا و لوازم جامانده‌ی مشتری‌ها نگاه می‌کنم. اگر چیزی پیدا کردم برایتان خواهم فرستاد.

مرد کافه‌ی ورزشکاران، همین‌که مأمور تحقیق گوشی را زمین گذاشت، گفت:

– عالی است! می‌توانیم با مطالعه وقت‌کشی کنیم. می‌دانی، وقتی که

بچه بودم، خیلی بیشتر از حالا کتاب می خواندم.

— از چه نوع کتاب‌هایی خوشت می آمد؟

— رمان‌های پلیسی. من هزاران جلد، نه غلو می‌کنم، صدها جلد رمان

پلیسی خوانده‌ام.

مأمور تحقیق ابروهایش را بالا برد:

— بسیار خوب، حالا که تو تا این حد شیفته‌ی رمان‌های پلیسی

هستی، لازم است که من کاملاً مواظب باشم. حتماً! تو ممکن است

حقه‌هایی بلد باشی که من حتی فکرش را هم نتوانم بکنم.

دیگری به خنده افتاد:

— خیالت تخت باشد! اگر من حقه‌ای بلد بودم، حتماً ساعت‌هایی که

بیرون از این اتاق بودیم، از آن استفاده می‌کردم، در طول مدت گردشمان.

— اما من، وقتی که خیلی بچه بودم، چه کتاب‌هایی را می‌خواندم:

داستان‌های عاشقانه، پر از شوالیه‌ها، کارهای قهرمانی، عشق‌های

شورانگیز...

— می‌دانستم.

— تو همیشه می‌گویی «می‌دانستم». ولی چه‌طور می‌توانستی بدانی؟

می‌بینی که ما تازه باهم آشنا شده‌ایم.

پنج دقیقه بعد، صدای در زدن بلند شد. مأمور تحقیق قبلاً قفل را باز

کرده بود و منتظر بود.

کارمند دفتر هتل بود، احتمالاً همان کسی که جواب تلفن را داده بود:

— چیز زیادی گیرم نیامد، هرچه که به دستم افتاد برایتان آوردم. فردا

صبح چیزهای دیگری برایتان خواهم فرستاد.

— به خودتان زحمت ندهید. ما چیزی می‌خواهیم که امشب وقتمان را

بگذرانیم.

— بی‌خوابی، آره؟ تنها راه درمان: خوردن یک لیوان شیر گرم قبل از

خواب، نتیجه‌ی آن عالی است.

مأمور تحقیق با دقت در را قفل کرد، کلید را در جیبش گذاشت و به طرف میز کوچک رفت و کتاب‌ها را روی آن قرار داد - فقط کتاب بود - از مجله خبری نبود.

مرد کافه‌ی ورزشکاران، در حالی که روی تخت خودش نشسته بود و مشغول درست کردن فن‌دکش بود، سؤال کرد:

- چی صید کردی؟

- روی هم رفته چهارتا کتاب داریم. عنوان‌های آن‌ها را برایت می‌خوانم: خلاصه‌ی تاریخ جنگ ۱۹۴۵-۱۹۳۹. مجموعه‌ی دستورات عملی. یک جلد از نمایشنامه‌های چخوف، و آخری اسرار زناشویی.

- می‌شود گفت که خیلی متنوع هستند. انتخاب کنید و بردارید! از جایش بلند شد، ایستاده در مقابل پنجره، مجموعه‌ی دستورات عملی را باز کرد.

- «پوست خنز. اگر پوست خزنان خیلی گرانها است، بهتر است آن را به یک متخصص بدهید که برایتان تمیز کند. اگر پالتو پوست خزنان تر شد، قبل از این که آن را برس بزنید، بگذارید خوب خشک شود، بعد با برس نرمی آن را برس بزنید.»

مأمور تحقیق گفت:

- این طور معلوم است که تو خیلی فریفته‌ی مجموعه‌ی دستورات عملی شده‌ای.

- مگر عیبی دارد؟ دنباله‌اش را می‌خواهی بشنوی؟ بیا: «شاخ. اشیا شاخی باید به وسیله‌ی ابر نرمی که با آب و آمونیاک آغشته شده باشد، خوب تمیز شوند. بعد با یک تکه پارچه‌ی فلانل آغشته به روغن زیتون آن‌ها را براق کنید.»

مأمور تحقیق، به نوبه‌ی خود، کتاب دیگری را باز کرد و خواند:

- «برای جلوگیری از ریزش موی سر: ده گرم نفتالین را در نیم لیتر

الکل حل کنید و، هر روز، آن را خوب به سرتان بمالید.»

مرد کافه‌ی ورزشکاران، بدون آن‌که بفهمد، حاج و واج، به مأمور تحقیق نگاه کرد و گفت:

– بگو ببینم، مجموعه‌ی دستورات عملی در دست من است، تو این دوی جلودگی از ریزش موی سر را از کجا آوردی؟ تو نمایشنامه‌های چخوف را باز کردی! این مطلب در آن نوشته شده است؟

– آره. این مطلب در نمایشنامه‌ی سه خواهر آمده است. در پرده‌ی اول، در ابتدای پرده‌ی اول اولگا<sup>۱</sup>، ماشا<sup>۲</sup>، ایرینا<sup>۳</sup>، بارون توژن باخ<sup>۴</sup>، چبوتیکین<sup>۵</sup> و سولیونی<sup>۶</sup> در روی صحنه هستند. چبوتیکین، ایوان رومانویچ<sup>۷</sup>، چبوتیکین در روزنامه‌ای که در دست دارد همین مطلبی را می‌خواند که من خواندم.

دیگری به مأمور تحقیق نزدیک شد، در طرف راستش ایستاد، روی کتاب خم شد، تا ببیند واقعاً همین‌طور است.

– دیدی؟

– آره.

در ضمن گفتن آره، روی کتاب خم شد و ورق زد. در پرده‌ی اول نگاهش به صحنه‌ای افتاد که ورشینین<sup>۸</sup> با ماشا حرف می‌زند. درست مثل آن‌که نقش ورشینین را خود او بازی کند، خواند:

– «بله، ما را فراموش خواهند کرد. این سرنوشت ماست. کاری نمی‌شود کرد. زمانی فرا خواهد رسید که همه‌ی آن چیزهایی که امروز برای ما اساسی و خیلی مهم جلوه می‌کنند، فراموش شوند و یا از ارزش بیفتند. عجیب است (ولی امروز برای ما غیرممکن است حدس بزنیم که فردا چه چیزهایی عالی و مهم یا بی‌اهمیت و خنده‌دار به نظر خواهند آمد.) آیا کشفیات کوپرتیک یا کریستف کلمب، در ابتدا، به نظر خنده‌دار و

1. Olga. 2. Macha. 3. Irina. 4. Touzenbach.

5. Tcheboutykine. 6. Soliony. 7. Ivan Romanovitch.

8. Verchinine.

بی‌ثمر نیامده‌اند، آن‌هم در زمانی که بیان حقایق فقط از طریق کلمات و جملات مغلق و پیچیده و نامفهوم میسر بود؟ ممکن است، این زندگی که ما امروز آن را بدون آن‌که حرفی بزنیم و اعتراضی بکنیم می‌پذیریم، فردا به نظر عجیب، احمقانه، دور از شرف، و حتی شاید، مجرمانه جلوه کند...»

مأمور تحقیق ادامه داد:

– چه کسی می‌داند؟ شاید هم به نظر سرشار از شکوه و جلال بیاید، و از آن با احترام یاد کنند؟ امروز دیگر از شکنجه‌ها، اعدام‌ها، تهاجم‌ها و غارت‌ها خبری نیست...»

دیگری، گویی در حرف زدن تردید دارد، به مأمور تحقیق نگاه کرد. سرانجام تصمیم گرفت:

– نمی‌توانم باور کنم که تو این حرف‌ها را جدی می‌زنی؟

– کدام حرف‌ها را؟

– همه‌ی این حرف‌هایی که زدی...»

مأمور تحقیق حرفش را قطع کرد:

– این حرف‌ها را تو زن باخ زده است. نوبت حرف زدن با او بود، من کاری جز این نکردم که حرف‌های او را تکرار کنم. – آه! بسیار خوب.

آن‌ها، با هم، یکی پس از دیگری، با صدایی لحظه به لحظه گرم‌تر و به هیجان آمده‌تر، به خواندن ادامه دادند:

مأمور تحقیق شروع کرد:

– «بله، بعد از ما، در هوا پرواز خواهند کرد، مدل لباس‌هایشان را تغییر خواهند داد، شاید هم حس ششمی کشف بکنند، ولی زندگی مثل همیشه همین‌طور خواهد بود، یک زندگی سخت، پر از اسرار، و سرشار از شادی. و در هزاران سال دیگر، انسان باز هم مثل امروز آه خواهد کشید: «آه! چه قدر زندگی کردن مشکل است!» و باز هم از مرگ

خواهد ترسید و باز هم میل نخواهد داشت که بمیرد.»

— «به نظر می‌آید که همه چیز اندک اندک تغییر می‌کند، و تصور می‌کنم که ما تاکنون شاهد تغییرات زیادی بوده‌ایم و در دوست سال، سیصد سال، شاید هم هزار سال دیگر، زمان مسئله‌ی مهمی نیست، یک زندگی جدید و سرشار از شادی آغاز خواهد شد. مسلماً، ما دیگر در آن‌جا نخواهیم بود، ولی به خاطر این هدف است که ما زندگی می‌کنیم، رنج می‌بریم. بالأخره، این ما هستیم که زندگی را خلق می‌کنیم، و تنها هدف هستی ما در همین است؛ بهتر بگوییم، سعادت ما به آن بستگی دارد.»

— «انسان باید به خاطر یک زندگی پرثمر تلاش کند؛ باید آن را مجسم کند، منتظر آن باشد، به آن فکر کند... و خودش را برای آن آماده کند.»  
— در گذشته بشریت به جنگ و ستیز مشغول بوده است؛ حمله‌ها و غارت‌ها، شکست‌ها و پیروزی‌ها، هستی او را پرمی‌کردند؛ ولی امروز، همه‌ی این‌ها کهنه شده است.»

— موسیقی حیات، به قدری شاد و به قدری نیروبخش است، که در انسان شوق به زیستن را زنده نگاه می‌دارد! آه! خدای من! زمان خواهد گذشت، و ما زندگی را برای همیشه ترک خواهیم کرد؛ ما را فراموش خواهند کرد؛ چهره‌های ما، صداها، ما را از یاد خواهند برد، و نخواهند فهمید که ما چه کسانی بوده‌ایم. ولی رنج‌های ما برای آن‌هایی که بعد از ما خواهند آمد، به شادی مبدل خواهد شد؛ خوشبختی و صلح بر روی زمین حکومت خواهد کرد، و از آن‌هایی که اینک در روی زمین زندگی می‌کنند به نیکی یاد خواهد شد و به آن‌ها درود خواهند فرستاد... زندگی، سرودی سرشار از شادی و لذت خواهد شد! اگر باز هم کمی مهلت داشتیم، شاید می‌فهمیدیم که چرا باید زندگی چنین باشد، و این همه رنج به خاطر چیست...»

— «مسئله‌ی مهمی نیست! مسئله‌ی مهمی نیست!» چبوتیکین این‌طور

می‌گویند... ولی من می‌گویم که این مسئله‌ی مهمی است که من به خاطر خارهای خارپشت دریایی رنج ببرم. یادت می‌آید! وقتی که در پلاژ مسابقه‌ی دو می‌دادیم من روی یک خارپشت دریایی پا گذاشتم؟  
 - آره، ولی چه طور شد که زودتر از این به فکر آن نیفتادم؟  
 - وقتی که بحث می‌کردیم، زمان به تندی می‌گذشت. در حقیقت، ابداً احساس درد نمی‌کردم و آن را فراموش کرده بودم. ولی حالا، از زور درد نمی‌توانم طاقت بیاورم.  
 مأمور تحقیق بی‌درنگ گفت:

- الان به دفتر هتل تلفن می‌کنم. تو نباید همین‌طور بمانی و درد بکنی. خیال می‌کنم که سنجاقی داشته باشم. بگذار ببینم... آره دوتا به پشت یخه‌ی کتم زده‌ام. ولی ما به چیزهای دیگر هم احتیاج داریم.  
 گوش‌ی را برداشت و از دفتر هتل صدایی به گوش رسید:  
 - نمی‌توانم باور کنم که شما باز هم به کتاب‌های دیگری احتیاج داشته باشید! هنوز هیچی نشده همه‌ی آن‌ها را خوانده‌اید؟  
 مأمور تحقیق توضیح داد:

- نه، نه، برای کتاب نیست که به شما تلفن می‌کنم. ما به یک کمی روغن احتیاج داریم. روغن خوراکی. یک کمی هم پنبه، و... همین. چه‌طور؟ چه پیش آمده است؟ ما روی خارپشت دریایی لگد کرده‌ایم.  
 یک کارمند دیگر بود که در زد. مرد جوانی که چشم‌هایش از زور خواب باد کرده بود.  
 مأمور تحقیق بعد از رفتن کارمند هتل، و بعد از قفل کردن در اتاق، گفت:

- تو این کار را به تنهایی نمی‌توان بکنی.  
 - چی؟ تو می‌خواهی کمکم بکنی؟  
 - پرواضح است. کفش و جوراب پای راست را دربار.  
 - این عیناً همان حرفی است که دیشب رئیس به من گفت.

— فعلاً، در این ساعت، کاری به کار رئیس نداشتی باش. اول می‌خواهم کیرتی روشن کنم و در شعله‌ی آن سنجاق را ضد عقوفنی بکنم. دیگری روی تخت نشست، و کفش و جوراب پای راست را در آورد. — خواهی دید! در آوردن یکی یکی این خاها خیلی جالب خواهد بود. فقط چراغ را بچرخان، که انعکاس نور آن اذیتم نکند.

شب به پایانش نزدیک می‌شد. از چند لحظه به این طرف ساکت شده بودیم. دیگر از چه چیزی می‌توانستیم حرف بزنیم؟ درباره‌ی همه چیز حرف زده بودیم، و بی‌خوابی و خستگی هم در سکوتمان بی‌تأثیر نبود. گاهی روی صندلی یا تخت می‌نشستیم، گاهی در اتاق قدم می‌زدیم، و گاهی هم در جلوی پنجره‌ی بسته می‌ایستادیم. در یک لحظه، از شدت گرما، احساس کردم که حالم دارد به هم می‌خورد. در حالی که پنجره را باز می‌کردم، گفتم:

— نمی‌شود تمام مدت را با پنجره‌ی بسته به سر آورد.

— این پیشنهادی بود که من می‌خواستم بکنم، ولی تردید داشتم.

— چرا؟ تو باید می‌گفتی. با این گرما آدم دیوانه می‌شود، من فکر

باز کردن پنجره را نکرده بودم.

در حالی که دستش را به طرف بیرون دراز می‌کرد، به اطلاع رساند:

— نم‌نم می‌بارد!

— راستی؟ پس مری در پیش‌بینی حق داشت. این هم باران که ورود

خودش را اعلام می‌کند.

— قبلاً وارد شده است. چه ساعتی است؟ ساعت خوابیده است.

— پنج و بیست دقیقه کم.

— در هر لحظه ممکن است مری سر برسد.

— تا قبل از ساعت پنج منتظرش نباش. بالاخره، به زودی باز هم هر



سه نفرمان، مثل هنگام شروع سفر، دور هم جمع خواهیم شد. باز هم چندتا جمله‌ی بی‌اهمیت یا هم رد و بدل کردیم؛ بعد من خواستم به توالت بروم. پنجره را بستم، و به او گفتم که جلوی در توالت بایستد.

— باقی ماجرا را می‌دانم! آن‌جا می‌ایستم و سرود می‌خوانم! مثل دفعه‌ی قبل.

حادثه را، ناگهان، یک جریان تند هوا به وجود آورد. پنجره‌ی کوچک هواکش و در حمام هردو باز بودند. در اثر باد پنجره‌ی اتاق باز شد، شاید خوب بسته نمی‌شد، یا شاید مأمور تحقیق آن را خوب بسته بود. با ایجاد جریان تند هوا، در حمام، که از آن درهای بدون دستگیره بود، به شدت بسته شد و باز نمی‌شد. لحظه‌ای در آرامش گذشت، ولی ناگهان همه چیز تغییر کرد.

وقتی که مرد کافه‌ی ورزشکاران متوجه شد که در حمام بسته شده است، به طوری که مأمور تحقیق نمی‌تواند آن را باز کند، احساس کرد که جریان بادی که وارد اتاق شده است او را نیز از جا می‌کند و با خودش می‌برد: به طرف پنجره دوید، و جستی زد و روی قرنیز آن قرار گرفت. اگر موفق می‌شد که تا پله‌های خروجی پیش برود، دیگر مأمور تحقیق نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. چون عرض قرنیز خیلی کم بود، خیلی با احتیاط، و در حالی که خودش را به دیوار چسبانده بود، پیش می‌رفت. دیگر به هیچ چیزی فکر نمی‌کرد. نمی‌توانست فکر کند. او از چیزی جز غریزه‌اش پیروی نمی‌کرد: فرار.

و اما، مأمور تحقیق، در لحظه‌ای که در بسته شد و دیگر چیزی نشنید، احساس کرد که چون گرگی به دام افتاده است. در را فشار داد، ولی دید که گیر کرده است و باز نمی‌شود؛ باز هم، بدون آن‌که نتیجه‌ای بگیرد، فشار

داد. آن وقت، با تمام قوا، با شانه خودش را به طرف آن پرت کرد؛ در تاب  
 نیاورد و باز شد. در حالی که هفت تیر به دست وارد اتاق می شد، فریاد  
 کشید:

– فکر فرار را از کله‌ات بیرون کن!

ولی زندانی خود را ندید. مسلماً، او موفق شده بود که از راه پنجره  
 خارج شود، و حالا هم روی قرنیز بود! روشنایی اتاق – نور چراغ سقف و  
 نور دوتا چراغ رومیزی – مانع می شد که او خارج را ببیند. در ظرف چند  
 ثانیه همه‌ی آن‌ها را خاموش کرد. در روی قرنیز، در سه یا چهار متری  
 پنجره، مرد کافه‌ی ورزشکاران، در حالی که کاملاً به دیوار چسبیده بود،  
 آهسته پیش می رفت. حال، بدون روشنایی اتاق، کاملاً می شد او را  
 تشخیص داد. باران شدیدتر شده بود و مانع می شد که او تندتر پیش برود.  
 مأمور تحقیق، در حالی که روی لبه‌ی پنجره خم شده بود و شبیحی را  
 که در مقابلش بود نشانه می گرفت، دوباره فریاد کشید:

– فکر فرار را از کله‌ات بیرون کن، می شنوی؟

آن وقت مرد از پیش رفتن باز ایستاد، و رویش را به طرف پنجره  
 برگرداند. قلبش به شدت می پیید. دیگر برای همیشه بازی را باخته بود.  
 اقدام به فرار او در آخرین لحظه با شکست روبه‌رو شده بود. اگر مأمور  
 تحقیق دو دقیقه بیشتر، برای بازکردن در حمام، وقت صرف کرده بود، او  
 دو دقیقه بیشتر وقت در اختیار داشت تا به پله‌ها برسد و از آن پایین برود،  
 وارد خیابان بشود و، در ایستگاه راه آهن، در میان واگن‌های خالی یا هر  
 جای دیگری که تصادف و غریزه‌اش او را هدایت می کرد، پنهان بشود. و  
 آن وقت می توانست با تشکیلات تماس بگیرد. ولی حالا خیلی دیر شده  
 بود. مأمور تحقیق، دم پنجره و در سه متری او بود، و دو لوله‌ی هفت تیر به  
 طرف او میزان شده بود، دوتا دایره‌ی کوچک. دوباره، در مقابل او دوتا  
 دایره‌ی کوچک قرار داشت، اما این بار، نمی شد آن‌ها را گاز گرفت، آن‌ها  
 آماده بودند که او را گاز بگیرند، آماده بودند که با دوتا دندان کوچک و گرد

و کشنده او را گاز بگیرند. چه طور می‌توانست از دست این دوتا دایره‌ی کوچک فرار کند، دوتا دایره‌ی کوچکی که مانند دو چشم کسی که هیپنوتیزم می‌کند به او دوخته شده بودند و او را به روی قرنیز، چسبیده به دیوار، می‌خکوب کرده بودند. در پایین پاهایش مرگ دهان باز کرده بود. هفت طبقه او را از زمین جدا می‌کرد.

من، خیلی آهسته، برای آن‌که سر و صدا بلند نشود و همه در هتل نامیوتال بیدار نشوند، به او گفتم:  
 — حالا دیگر خیلی دیر شده است.

برایم نفعی نداشت که همه‌ی مردم را بیدار کنم؛ به عکس، وجود دیگران مزاحم کارم می‌شد. با یک نگاه تند به ساعت، متوجه شدم که پنج و ده دقیقه کم است. اگر مریبی حالا سر می‌رسید، می‌توانست به طرف پله‌ها بدود و راهش را سد کند، یا از پنجره‌ی اتاق دیگری خارج شود و جلوی او را بگیرد. یا می‌توانست به کمک کارکنان هتل توری، برای جلوگیری از مردن او، در زیر پای او بگیرد. آره، اگر مریبی سر می‌رسید، ما دونفر می‌توانستیم او را به سر عقل بیاوریم.

مثل یک بندباز، در پهنای بیست و پنج سانتیمتری قرنیز ایستاده بود، و روی این طنابی که در طبقه‌ی هفتم برایش پهن شده بود در نوسان بود و نمی‌دانست چه اقدامی بکند؛ برای رسیدن به پله‌ها، به پیش برود؟ احمقانه بود. مأمور تحقیق جرئت نخواهد کرد که دنبالش بیاید، ولی حتماً تیراندازی خواهد کرد. و تیر این قهرمان تیراندازی مسلماً به خطا نخواهد رفت. از وقتی که چراغ‌های اتاق خاموش شده بودند، او، در آن حالت، ایستاده روی قرنیز، و در انعکاس نور چراغ‌های ایستگاه راه‌آهن، هدفی

بسیار عالی بود. او، از موقعیت‌های بی‌شماری که گردش برایش فراهم کرده بود، استفاده نکرده بود؛ و برای خیز برداشتن و فرار کردن تا آخرین لحظه صبر کرده بود. می‌بایستی، خیلی زودتر از این، وقتی که امکان موفقیت خیلی بیشتر بود، چنین شجاعتی را از خود نشان می‌داد.

— فکر فرار را از کله‌ات بیرون کن، می‌شنوی؟

صدای مأمور تحقیق، خسته و گرفته، گویی از قعر چاهی بلند می‌شد، به زحمت به گوشش می‌رسید. او، آن‌جا، روی قرنیز، چسبیده به دیوار، منتظر بود.

در انتظار چه چیزی بود؟ به طرف پله‌ها پیش برود، یعنی گلوله‌ی مأمور تحقیق را دریافت کند؟ مأمور تحقیق هر جایی از بدن او را که دلش بخواهد می‌تواند هدف قرار دهد. ولی مطمئناً پاهای او را هدف قرار خواهد داد تا زخمی شود. و او نمی‌توانست بیش از این روی این لبه‌ی باریک دوام بیاورد. وقتی که به پایین پای خود نگاه می‌کرد، با ناامیدی بیشتری خودش را به دیوار می‌چسباند. چه‌طور می‌توانست دوام بیاورد؟ سرانجام به کام نیستی که در پایین پایش دهان باز کرده است خواهد افتاد. هفت طبقه او را از سنگ‌فرش‌های حیاط هتل جدا می‌کرد. اقدام او به فرار، مدرکی را که آن‌ها انتظارش را می‌کشیدند به دستشان داده بود. درست مثل این بود که با دست خودش نوشته باشد: من گناهکارم. پس، چه باید کرد؟ باید به اتاق برگشت؟ بعد از این اعتراف؟ دیگر او در چنگ آن‌ها بود؛ دیگر آن‌ها می‌دانستند که او مقصر است، و جز این کاری نداشتند که هرطور که میل داشته باشند، همه‌ی مطالب مورد نیازشان را از او بیرون بکشند. و مسلماً روش بازجویی در سازمان مرکزی یا روشی که تاکنون از او بازجویی شده است، هیچ وجه اشتراکی نخواهد داشت. هنوز یک راه حل دیگر وجود داشت: از آن‌جا، یعنی از طبقه‌ی هفتم خودش را پرت کند. ولی این جرئت را نداشت که با پای خودش به طرف مرگ برود. تازه حالا متوجه می‌شد که چنین شجاعتی را ندارد.

جای شکرش باقی است که رئیس اتاقی در طبقه‌ی همکف انتخاب نکرده است. والا، با این دری که این طور بی‌موقع بسته شد، و چند لحظه مرا از متهم جدا کرد، ممکن بود برای دستگیری او فرصتی باقی نماند و خیلی دیر شود. اگر اتاق مان در طبقه‌ی همکف بود، او فوراً توی خیابان می‌پرید. من در این تاریکی چه‌طور و در کجا می‌توانستم به دنبالش بدم؟ ولی حالا هر چند که او موفق شده است که روی قرنیز پنجره بپرد، اما من او را در آن‌جا، و در سه‌متری خودم می‌خکوب کرده‌ام، و کم‌کم موفق خواهم شد که او را به سر عقل بیاورم و وادارش کنم که به اتاق برگردد. با این‌که این کار کار مشکلی است! چون او اگر بخواهد می‌تواند همان‌طور پیش برود و ناپدید شود، یا خودش را به پایین پرت کند. چهارمین متهم پرونده‌ی کاغذ توالی قرص سیانور بلعیده بود. مظنون - به عبارت بهتر مجرم - پرونده‌ی کافی ورزشکاران هم شاید همان کار را بکند و به کام مرگ بپرد.

نباید خیلی دست‌پاچه شوم. برای اجتناب از وقوع فاجعه، باید هر کاری که از دستم برمی‌آید انجام بدهم. مظنون دیگر یک مظنون ساده نیست، او مجرم است، و من می‌دانم که او مجرم است. نقشه با موفقیت روبه‌رو شده است، این نقشه سرشار از نبوغ در او اثر بخشیده است، و مدرکی را که ما به آن احتیاج داشتیم به دست ما داده است: اعترافی که ما شانس کمی داشتیم که از او بیرون بکشیم. توجه! در هر حال، مری در هر لحظه ممکن است سر برسد. من در را قفل کرده‌ام، ولی او خواهد فهمید که چه اتفاقی افتاده است؛ او حدس خواهد زد، و در را با کلید دیگری یا با فشار و یا با شلیک گلوله در قفل، باز خواهد کرد. از این بابت مشکلی در بین نیست. تنها مشکل: من نباید از پنجره دور شوم، نباید یک لحظه چشمم را از او بردارم؛ باید سعی کنم که او را به این اتاق برگردانم.

ولی دوباره وحشت وجودش را فراگرفت. وحشت از این‌که به چنگ آن‌ها یفتد، و آن‌ها طوری او را شکنجه بدهند که قدرت تحمل آن را نداشته باشد. نه، او نخواهد گذاشت که آن‌ها از دستگیری او شاد بشوند و لذت ببرند؛ آن هم وقتی که، با فرارش، با دست خودش، سند اعترافش را امضا کرده است. در پایین پایش خلأ بود و تیزی. می‌دانست که کافی است حرکتی بکند و پایش را از روی قرنیز بردارد، تا در آنی عذابش پایان بگیرد. برای جدا شدن از بیست و پنج سانتیمتر پهنای قرنیز فقط یک لحظه کافی بود. ولی با این همه، او این جرئت را نیافت که آن قدم را به طرف مرگ بردارد. در ایستگاه راه آهن، لوکوموتیوی شروع کرد که از خطی به خط دیگر برود. تنها؟ یا با واگن‌ها؟ خوب نمی‌توانست تشخیص بدهد. دوتا چراغ لوکوموتیو را، که نقش ضمیرش شده بود: به دختر فکر کرد، به پستان‌های او، به تمام بدنش. «در اداره‌ی پست؟»... «بسیار خوب»... «بسیار خوب! سر ساعت هفت در سالن اداره‌ی پست، در جلوی باجه‌ی سفارشی برای خارجه»... با دست، چشم‌هایش را گرفت تا نور چراغ‌های لوکوموتیو را نبیند: دوتا دایره‌ی کوچکی که خاطره‌ی پستان‌های دختر را در قلبش زنده می‌کرد. دیگر هیچ امیدی وجود نداشت. آنچه باید اتفاق بیفتد، باید فوراً و همین حالا اتفاق بیفتد! مأمور تحقیق را عصبانی خواهد کرد، به او فحش خواهد داد، کاری خواهد کرد که او خونسردی‌اش را از دست بدهد و به طرف او تیراندازی کند. به این ترتیب، به زودی، در حالی که گلوله‌ای در سینه یا شکمش جاگرفته است، به کام مرگی که انتظارش را می‌کشد فرو خواهد رفت، و این کار آسان و قطعی خواهد بود. همه چیز در همین جا، در حیاط هتل ناسیونال پایان خواهد گرفت.

— به طرف پنجره بیا! ادای بندبازها را درنیا! من می‌دانم که تو

مقصری. می دانم که تو، آنطور که تظاهر می‌کردی، آدمی که «کاری به سیاست ندارد»، نیستی؛ حالا تو ثابت کردی که مقصری، به گناهکاری خودت اعتراف کردی، به اتاق برگرد.

زنگ ساعتی از یکی از اتاق‌ها بلند می‌شود، احتمالاً یک مشتری که قصد دارد صبح زود بلند شود، و پنجره‌اش را باز گذاشته است؛ یا یکی از کارکنان هتل که می‌خواهد کار روزانه‌اش را شروع کند.

— این طوری به من نگاه نکن. صدای زنگ ساعت را شنیدی؟ برای آنکه همه‌ی هتل را به هم نریزی، حالا که آرامی، بیا. مرا مجبور نکن که دست به اقدامات شدیدتری بزنم، چون اگر تیرم به پا یا جای دیگر تو بخورد، هرگز جان سالم به در نخواهی برد.

مرد هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد؛ و با نگاهی گنگ و مات به من نگاه می‌کند؛ گویی، مرا نمی‌بیند و به کسی دیگر، یا به چیزی دیگر، در پشت سر من، و در افق دوردست چشم دوخته است؛ افقی که وجود ندارد، چون پشت سر من به جز یک دیوار و در اتاق ۷۱۷، چیز دیگری وجود ندارد، دری که به زودی مری به آن خواهد کوفت. آنوقت، ما دونفر، من و مری با هم، مرد روی قرنیز را دور خواهیم کرد و همه چیز برای او تمام خواهد شد. کاملاً مراقب او هستم، هفت‌تیر به دست، در جلوی پنجره ایستاده‌ام، کمی خم می‌شوم و به او می‌گویم:

— تیگر!

من این کلمه را بدون آن‌که فکر بکنم، در همان لحظه‌ای که به خاطر ام، ادا کردم.

تکرار می‌کنم: تیگر؛ ولی او نگاهش را، که گنگ‌تر و مات‌تر شده است، به من می‌دوزد.

۱. Tigre. دجله. برای بیر و رود دجله، در زبان‌هایی که ریشه‌ی لاتین دارند، واژه‌ی واحدی وجود دارد.

آن وقت، من برایش توضیح می‌دهم:

– تیگر همان کلمه‌ای است که ما مدت‌ها دنبالش می‌گشتیم. چهار عمودی! «رودخانه‌ای که هم غرق می‌کند و هم می‌درد.» حالا به خاطر م آمد، بالأخره پیدایش کردیم.

درست در همان لحظه‌ای که من برایش چهار عمودی را توضیح می‌دهم، درست در همان لحظه‌ای که کلمه‌ی تیگر را ادا می‌کنم، چیزی در وجودم ترک برمی‌دارد، چیزی در وجودم می‌شکند. احساس می‌کنم که زانوهایم می‌لرزد، دارم فرومی‌ریزم و از پا درمی‌آیم. این کلمه‌ی بی‌اهمیت تیگر که من آن را در کمال بی‌خبری، بدون آن‌که به نتایج آن فکر بکنم، ادا کردم... بله، این کلمه به جزء به جزء نقشه‌ای مربوط می‌شود که من اجراکننده‌ی آن هستم. این کلمه به نقشی که من بازی کرده‌ام مربوط می‌شود. کلمه‌ی تیگر سرِ کلاف نخی است که من می‌کشم، و کلاف می‌چرخد و باز می‌شود. این کلمه گوشه‌ی دستمالی است که شعبده‌بازی از کلاه سیلندرش درمی‌آورد، و به دنبال آن مجموعه‌ای از دستمال‌ها، به رنگ‌های جورواجور، یکی پس از دیگری خارج می‌شوند. به محض آن‌که کلمه‌ی تیگر را ادا می‌کنم، درست مثل این است که همه‌ی آن حوادثی را که من و او با هم گذرانده بودیم در پرتو نور دیگری به نمایش دریاورند؛ حوادثی که از ساعت ۷ صبح دیروز، وقتی که ما حیاط سازمان ویژه را ترک می‌کردیم، شروع شده بود. من نمی‌توانم به این مرد خیانت کنم؛ نه، نمی‌توانم. اگر در آخرین لحظه این خیز را بر نمی‌داشت، این اعتراف را نمی‌کرد، اگر همه چیز مثل قبل جریان پیدا می‌کرد، قبل از آن‌که جریان تند هوا در حمام را ببندد، اگر من نمی‌دانستم که او بی‌گناه است یا گناهکار، در آن صورت، شاید این ترک، این فروریختگی، در من به وجود نمی‌آمد. ولی حالا دیگر من می‌دانم که او مقصر است، خود او دلیل آن را به دستم داده است، و این من هستم که مقولم؛ نقشی که من بازی کرده‌ام نتیجه‌اش را به‌بار آورده است. من نمی‌توانم به این مرد خیانت کنم، این



اعتراف اوست که مرا از این کار باز می‌دارد، و این «انسانیت» من است که او را وادار به اعتراف کرده است؛ این من هستم که با رفتاری دوستانه تظاهر کرده‌ام که احساسات انسانی دارم، قلب دارم. این من هستم که نقاب انسان‌بودن را به چهره‌ام زده‌ام، و نقش یک انسان را بازی کرده‌ام. نه، من نمی‌توانم به او خیانت کنم. من او را در مقابلم می‌بینم، و درست مثل این است که ما دوتا هنوز هم داریم به گردشمان ادامه می‌دهیم. نقشه با دقت یک کرونومتر کار کرده است؛ من تمام قدرتم را صرف اجرای این نقشه‌ی بی‌نقطه‌ی ضعف و کامل کرده‌ام. ولی من نمی‌توانم به این شخص خیانت کنم: ما دوتا دوست بودیم، ما دوتا دوست هستیم. زنگ ساعت دیگری سکوت هتل ناسیونال را می‌شکند، دو یا سه پنجره در طبقه‌ی چهارم و طبقه‌ی ششم روشن می‌شوند، مری در هر لحظه ممکن است در بزند، من نمی‌توانم به این مرد خیانت کنم. تمام تصاویر گردشمان، یک یک، در جلوی چشم‌هایم رژه می‌روند: مغازه‌ی سلمانی، اولین گردش، ویتترین‌ها، محل تصادف که ما هم به‌صورت آدم‌های بی‌کار و کنجکاو به آن نزدیک شده بودیم، کافه‌ی پیشرفت، دوتا دخترها، کمانه‌کردن سنگ روی آب دریا، فوتبال با بچه‌ها، پارک تفریحات، ماجراهای ما در قصر عجایب، بازگشت به هتل، روغن، پنبه و سنجاقی که با آن من یک یک خارهای خارپشت دریایی را از پایش درآورده بودم، و جدول. چهار عمودی، «رودخانه‌ای که هم غرق می‌کند و هم می‌درد»، تیگر است، نه، من نمی‌توانم به این مرد خیانت کنم.

— فرار کن؟ درست در چشم‌هایش نگاه می‌کنم.

چیزی نمی‌گوید و تکان نمی‌خورد.

— فرار کن!

من با هفت تیرم او را تهدید می‌کنم.

او، هم چنان گنگ و مات، به من نگاه می‌کند. بغض گلویم را

می‌فشارد.

برای سومین بار می‌گویم:

– فرار کن!

تکان نمی‌خورد، بی‌حرکت باقی می‌ماند، مری مسلماً سر خواهد

رسید.

– فرار کن!

نقشه به تحوی عالی اجرا شده است، هیچ نقطه‌ی ضعفی نداشته

است، جز این‌که ناگهان به ضرر من تغییر جهت داده است، و این همان

خودکشی کژدم است.

– فرار کن!

خم می‌شوم و او را نشانه می‌گیرم؛ سوت خشن ترنی به گوش

می‌رسد، ترتی که به ایستگاه وارد می‌شود، یا از آن خارج می‌شود، باران

هم‌چنان می‌بارد؛ او را می‌بینم که در باران ناپدید می‌شود؛ نه، او هنوز هم

در همان جا و در روی قرنیز پنجره ایستاده است.

– فرار کن! زود فرار کن، وگرنه به طرفت تیراندازی می‌کنم! دستور

می‌دهم، التماس می‌کنم.

خیلی دیر است، مری در می‌زند؛ او در می‌زند، در می‌زند،

در می‌زند... و من باز هم فریاد می‌کشم:

– فرار کن!

تکان نمی‌خورد، باران هم‌چنان می‌بارد من نمی‌توانم به او خیانت

کنم؛ مری لحظه به لحظه شدیدتر در می‌زند، سعی می‌کند تا در را به زور

باز کند؛ در مقاومت می‌کند.

– فرار کن!

مری تیری در قفل خالی می‌کند، در باز می‌شود، لحظه‌ای، در

آستانه‌ی در توقف می‌کند.

– فرار کن.

من نمی‌توانم به او خیانت کنم؛ نقشه، نقشه بی‌عیب و کامل، بی‌نقطه‌ی

ضعف، مثل جنایت کامل و بی‌مدرک و بی‌نقطه‌ی ضعف است که هرگز نمی‌تواند بی‌عیب و بی‌نقطه‌ی ضعف باشد، حتماً رد پای برجای می‌گذارد. ما کوچک‌ترین جزئیات را پیش‌بینی کرده بودیم؛ همه‌چیز را، برای آن‌که نقشه کامل باشد و نقطه‌ی ضعفی نداشته باشد، بررسی کرده بودیم؛ ولی در حساب‌هایمان نقطه‌ی ضعفی وجود داشت، در کارهایمان عیب و اشکالی بود که در این لحظه نمی‌توانم آن را تشریح بکنم. مری خیره خیره به من نگاه می‌کند، به چشم‌ها و گوش‌هایش اعتماد ندارد: این من هستم، مأمور تحقیق نمونه‌ی سازمان ویژه، مرد مورد اعتماد رژیم، کسی که با تعصب خودش را وقف رژیم کرده است، آیا این من هستم که به متهم می‌گویم: فرار کن! و او را تشویق می‌کنم که فرار کند! مسلماً مری نمی‌فهمد که چه به سر من آمده است، نمی‌داند که دیگر رژیم در وجدان من و در قلب من مقام اول را دارا نیست، نمی‌داند که این مقام را مرد روی قرنیز پنجره اشغال کرده است؛ نمی‌داند که من و مرد روی قرنیز دوست هستیم، و یک‌گردش با هم در شهر، یک‌گردش با هم در زندگی، ما را به هم پیوند داده است؛ چیزی که ما هرگز، در سازمان ویژه، آن را پیش‌بینی نکرده بودیم؛ در نقشه نقطه‌ی ضعفی وجود دارد، در رژیم نقطه‌ی ضعف وجود دارد. نه، انسان‌ها، طبق آن‌که موافق رژیم باشند یا مخالف آن، تقسیم‌بندی نمی‌شوند؛ ما مرتکب اشتباه شده بودیم، اشتباهی بس عظیم و کشنده که نقشه را نقش بر آب کرد؛ اشتباهی که چون دینامیت همه‌ی ما را ریزخوار خواهد کرد. من نمی‌توانم به او خیانت کنم. من خیلی خوب می‌دانم که چه چیزی در انتظار من است، ولی من به او خیانت نخواهم کرد؛ من به او خیانت نخواهم کرد، به این انسانی که در سه‌متری من، در روی قرنیز پنجره به دیوار چسبیده است، به من چسبیده است، و به من چشم دوخته است، خیانت نخواهم کرد. علی‌رغم اطمینان ما، نقطه‌ی ضعفی وجود دارد، نقطه‌ی ضعفی در دوروبر ما، در ما...

— فرار کن!

مرد می‌بیند که مربی به طرف مأمور تحقیق نشانه می‌گیرد، می‌بیند که مربی از کنار در دور می‌شود و به طرف مأمور تحقیق پیش می‌رود، و در عین حال هم تهدید می‌کند و هم تردید دارد؛ و می‌بیند که مأمور تحقیق، در حالی که چشم‌هایش را به او دوخته است، ناگهان هفت تیرش را به طرف مربی برمی‌گرداند، و آماده است که تیراندازی کند و راه او را به طرف پنجره سد کند؛ و در همان حال به او در روی قرنیز نگاه می‌کند و برای آخرین بار فریاد می‌کشد: فرار کن! مربی، تازه حالا متوجه می‌شود که قضیه از چه قرار است، و به طرف مأمور تحقیق تیراندازی می‌کند. دست راست او را مجروح می‌کند. هفت تیر از دست مأمور تحقیق می‌افتد و خون فواره می‌زند. حالا که مأمور تحقیق، در اثر گلوله، تا می‌شود و تلو تلو می‌خورد، فقط حالا مرد می‌فهمد که فرار کن، که بارها و بارها تکرار شده بود، دامی نبود؛ فقط حالا احساس می‌کند که بی‌اختیار نیرویی او را به طرف مأمور تحقیق می‌کشاند. می‌خواهد به طرف او برود و او را در میان بازوانش بگیرد، چون دوستی در کنارش باشد و، به نوبه‌ی خود، دوست او باشد. آن وقت، از روی قرنیز قدمی به طرف پنجره برمی‌دارد، بعد قدمی دیگر. مربی با تهدید اسلحه‌اش مواظب هر دو نفر است. باران هم چنان می‌بارد. قرنیز در اثر باران لغزان است. مرد می‌خواهد به دیوار تکیه کند، ولی می‌لغزد، و می‌لغزد، و می‌لغزد... و فقط لحظه‌ای فرصت دارد تا ببیند که حیاط - یا سنگ‌فرش‌های چهارگوش و سیاه و سفید، چون چهارخانه‌های جدول - به طرفش خیز برمی‌دارد...





## منتشر شده است:

- آفرینش و تاریخ (۲ جلد)  
آندره مالرو در آینه آارش  
آموزش و آزمون فیزیک  
آواشناسی (فوتیک)
- آیندهٔ نوسویالیسم (مجموعهٔ مقالات) زیر نظر یل سونیوی و هری مکداف  
آینها و جشن‌های کهن در ایران امروز  
اتوبیوگرافی آلیسی بی. تکلاس
- ۱۰۱ اثر ممتاز از بزرگان موسیقی جهان  
ادبیات و سنت‌های کلاسیک تأثیر یونان و روم بر ادبیات غرب، در ۲ جلد
- نوشتهٔ گ. هایت، ویراستهٔ مصطفی اسلایمه، ترجمهٔ محمد کلیاسی و مهین دانشور  
نوشتهٔ دکتر منوچهر ستوده  
نوشتهٔ روت بولاو، ترجمهٔ مهشید میرمعزی  
نوشتهٔ لیا دس پدس، ترجمهٔ یمن مرزانه  
نوشتهٔ محمود کیانوش  
نوشتهٔ محمد زرین  
نوشتهٔ هگل، ترجمهٔ باقر پرهام  
نوشتهٔ محمدبن منور، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از دکتر شفیع کلکلی  
نوشتهٔ محمد مختاری  
نوشتهٔ رالف تایلر، ترجمهٔ دکتر علی تقی پورتنه‌پور  
نوشتهٔ ونگر، ترجمهٔ مهدی تقوی / ایرج نیک‌نژاد  
نوشتهٔ هوشنگ عامری  
نوشتهٔ ایتالو کالوینو، ترجمهٔ لیلی گلستان  
نوشتهٔ یرتولت برشته، ترجمهٔ پهرام حبیبی  
ویراستار برایان رده، ترجمهٔ کاخی / افسری  
نوشتهٔ رالف دارنفرق، ترجمهٔ غلامرضا خدیوی  
نوشتهٔ ایوان ژورن، ویراستاران آنتیگهاوزن و یارنشاطر، ترجمهٔ هرمز عبدالهی و رویین پاکباز  
نوشتهٔ عبدالله‌مسعود اصصاری، ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم سزی  
نوشتهٔ محمد زرین  
نوشتهٔ باقر پرهام  
ترجمهٔ مرتضی افتخاری  
زیر نظر میشل فوکو، ترجمهٔ دکتر مرتضی کلانتریان  
نوشتهٔ تزوتان تودوروف، ترجمهٔ محمد نبوی  
نوشتهٔ جهمن فرمان‌آرا، سروری بر آثار یمن فرمان‌آرا، ژاوا فوکلسیان  
نوشتهٔ فرهنگ رجایی، ترجمهٔ عبدالحسین آذرنگ
- اسرار التوحید (در ۲ جلد)  
انسطوریو زالی (تبلور تضاد و وحدت در حماسه ملی)  
اصول اساسی برنامه‌ریزی درسی و آموزش  
اصول حسابداری (در ۲ جلد)  
اصول روابط بین‌الملل (ویراست سوم)  
اکو نسبی از شبه‌های زمستان مسافری  
اندیشه‌های وتی  
اندیشهٔ سیاسی از اغلاطون تا ناتو  
انسان اجتماعی  
اوج‌های درخشان هنر ایران (رخس) گروه‌نویسنندگان ویراستاران آنتیگهاوزن و یارنشاطر، ترجمهٔ هرمز عبدالهی و رویین پاکباز  
ایرانیان مهلبور در آمریکا  
باغ بی حصار (مجموعهٔ داستان)  
باهم‌نگری و یکتانگری (مجموعهٔ مقالات)  
بتهدون به روایت معاصراتش  
بررسی یک پروندهٔ قتل  
یوپیقای ساختارگرایی  
بوی کافور، عطر یاس (فیلمنامه)  
پدیدهٔ جهانی شدن

پژوهشی تر اساطیر ایران لاره نخست و دویم)  
پسامورنیم تر بوته لقه (مجموعه مقالات)

پوست آنداختن

پوکه باز (مجموعه داستان)

پیرامون زبان و زبان شناسی (مجموعه مقالات)

تاجستان بیجماعی

تاریخ فلسفه در قرن بیستم

تاریخ نیشابور نوشته ابو عبدالله حاکم نیشابوری، ترجمه خلیفه نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از دکتر شفیه کلکنی  
تاریخ هنر مدرن (در قطع رحلی، مصور و لوح‌های رنگی)

تاریخانه‌های سلوک (نقد و تحلیل چند قصیده از سنائی)

تا هر وقت که برگردیم (مجموعه داستان)

تبارشناسی اخلاق

تحلیل سیاسی

ترائخ‌خوانی برای آفتاب (مجموعه شعر)

لواته زمین (زندگی گستاو مار)

تصرفها و مفهوم فرهنگ

تکوین تولد مدرن

تعمیر نرم غلف (مجموعه داستان) نوشته تئوژی بیراندلو، اتوان چتوفما هنری کی دیومپایمان، لوشون، ترجمه مهدی علوی  
جامعه‌ی آنتروماتیک و سرمایه‌های (مجموعه مقالات)

جان لاک و اندیشه آزادی

جایی چراهی روشن است (مجموعه داستان)

جنگ آخر زمان (زمان)

جهان به کجا می‌رود؟ (ویراست دوم)

جهان‌بینی علمی

جهان در مغز

جهان واقعی هموکراسی

جهانی کردن فکر و فلاکت (مجموعه مقالات)

چشم‌انداز سوسیالیسم مدرن

چنین گفت زرتشت (چاپ شازدهم)

چه تلخ است این سیب! (مجموعه شعر)

حالات و سخنان ابوسهبه

حدیث ماهگیر و دیو

حقوق بین‌الملل خصوصی

حقوق طبیعی و تاریخ

حنای سوخته (مجموعه داستان)

خصوصی‌سازی (تر ۲ جلد)

خطر و یلزده

نوشته دکتر مهرداد بهار

گزینش و ویرایش خسرو یارما

نوشته کارلوس فوستس، ترجمه عبدالله کولری

کوروش اسدی

دکتر محمدرضا بلخنی

نوشته محمد زرین

نوشته گریستیان هولاکامپانی، ترجمه باقر یرهام

ه. ه. آرناصون، ترجمه مصطفی اسلامی

نوشته دکتر محمدرضا شفیه کلکنی

عثمان کتفانی، ترجمه موسی اسموار

نوشته فریدرش نیچه، ترجمه فریوش آشوری

نوشته د. ا. استرکلند، ل. ویلر، ا. چالستون، ترجمه دکتر علی معنوی

بختن هنری کار

نوشته کورت بلاقف، ترجمه علی‌اصغر بهرام‌بیک

نوشته فریوش آشوری

نوشته جانفرانکو یوبلی، ترجمه بهزاد باشی

گزینش و ویرایش خسرو یارما

نوشته دکتر فرشاد ضریعت

نوشته محمد زرین

نوشته ماریو بارکاسی یوسا، ترجمه عبدالله کولری

نوشته لگام شاف، ترجمه فریدون نوائی

نوشته یوتزاند راسل، ترجمه حسن منصور

تالیف دکتر عبدالرحمن نجل‌رحیم

نوشته سی. بی. مک‌فرسون، ترجمه دکتر علی معنوی

گروه نویسندگان، ترجمه دکتر احمد سیف

نوشته آندیم شاف، ترجمه فریدون نوائی

نوشته فریدرش نیچه، ترجمه فریوش آشوری

منوچهر آتش

نوشته جمال‌الدین ابوروح، مقدمه، تصحیح و تعلیقات دکتر شفیه کلکنی

نوشته هوشنگ گلشیری

نوشته دکتر محمد نمیری

نوشته لئو اشتراوس، ترجمه باقر یرهام

شهبلا پروین روح

گروه پژوهشگران شرکت سرمایه‌گذاری صنایع ملی ایران

نوشته ریچارد بریلی، ترجمه حسین عبده تبریزی/ عبدالله کولری

داستان تهمورس، گوشاسب و جمشید، گلشاه و داستان‌های دیگور (پروسی مستویس م. او ۳۶)

آوانگاری و ترجمه از متن یهلوی دکتر کاتون مزداپور

نوشته پره‌یر گریو، ترجمه محمد نبوی

نوشته دکتر شفیه کلکنی

نوشته جان برجو، ترجمه فیروزه مهاجر

دراهدی بر نشانه‌شناسی

در اقلیم روشنایی (تفسیر چند غزل از حکیم سنائی)

در باره نگارستان

جورج لوکاج، ترجمه حسن مرتضوی  
 نوشته کارل مارکس، ترجمه حسن مرتضوی  
 دکتر سیروس پرهام  
 نوشته مصطفی اسلامیه  
 تألیف دکتر پروین کدیور  
 به انتخاب و مقدمه دکتر مرتضی کاشی  
 ترجمه سپهرس آریانپور  
 نوشته پاتریک مک‌نیل، ترجمه محسن ثلاثی  
 نوشته دکتر زهره سرمد/دکتر بازرگان/دکتر حجازی  
 نوشته نادر جهانگیری  
 تراکلیل شرح مکاتبت محمد مطباطی  
 نوشته دکتر محمدرضا باطنی  
 نوشته نوم چلصکی، ترجمه دکتر علی درزی  
 دکتر محمدرضا شفیهی کلکنی  
 نوشته گرادو نیولی، ترجمه منصور سید سجادی  
 نوشته فرانسواز ژلو، ترجمه لیلی گلستان  
 نوشته ژان-ژول وین، ترجمه علی‌اسفر بهرام‌بیگی  
 نوشته جون شپسل، ترجمه یهزاد باشی  
 نوشته شاپور جوزکی  
 نوشته رابرت اسکولز، ترجمه فرزانه طاهری  
 آرن توینز، ترجمه حسن مرتضوی  
 نوشته گرانز دل‌لا، ترجمه بهمن فرزانه  
 نوشته کارلوس گوئتنس، ترجمه کاوه میرعباسی  
 ترجمه دکتر محمدرضا محمد  
 نوشته ح. و. ن. صالیوان، ترجمه کامران قانی  
 پروفیسر ماکس رافائل، ترجمه لیلا سازگار  
 نوشته هاینریش ژل، ترجمه مرتضی کلاتیان  
 نوشته دکتر محمدرضا شفیهی کلکنی  
 نوشته دکتر محمدرضا شفیهی کلکنی  
 نوشته فرخ حمله‌مان، گیتی اعتماد و محمدرضا حاتری  
 نوشته طیب صالح، ترجمه شکرالله شجاعی‌فر  
 نوشته اندرو دایمون، ترجمه محسن ثلاثی  
 نوشته میخائیل ایف شیتز، ترجمه مجید مددی  
 نوشته توماس اسپریگتز، ترجمه فرهنگ رجایی  
 گردآورنده: زاون قوکلیسیان  
 ترجمه دکتر مرتضی کلاتریان  
 نوشته دکتر مسعود علی‌پور  
 حسین مرتضاییان، آیکنار  
 نوشته دکتر سکندر آمان‌اللهی پهاروند  
 نوشته تانهاوخ حقیقی  
 نوشته کارل مارکس، ترجمه باقر پرهام و احمدتدین

در طعاف از تاریخ و آگاهی طبقاتی  
 دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴  
 رنالیسم و ضد رنالیسم در ادبیات  
 رضاخان ماکسیم (امایشنامه در هفت پرده)  
 روانشناسی اخلاق  
 روشن‌تر از خاموشی (برگزیده شعر امروز ایران)  
 روشن‌نگوی چیست؟ (مجموعه مقالات از کاکت، هرده و...)  
 روش‌های تحقیق در علوم اجتماعی  
 روش‌های تحقیق در علوم رفتاری  
 زبان: یازتاب زمان، فرهنگ و اندیشه (مجموعه مقالات)  
 زبان‌شناسی اجتماعی (دراستی بر زبان و جامعه)  
 زبان و تفکر (مجموعه مقالات زبان‌شناسی)  
 زبان و مسائل دانش  
 زیور پاریسی (نگاهی به زندگی و غزل‌های سلطان)  
 زبان و زادگاه زرتشت  
 زندگی با یک‌سوا  
 زندگی ژول ورن  
 زندگی شوهان  
 زندگی، عشق و مرگ از دینکاه صافق هدایت  
 سلف‌نگواری در ادبیات  
 سازندگان طبیای کهن  
 سرزمین باد  
 سو هیوا  
 سفرنامه ابن بطوطه (۲ جلد)  
 سلوک روحی بیهوش  
 سنت و روشنفکری در غرب (از لئوناردو تا هگل)  
 سه پژوهش در جامعه‌شناسی هنر (پروودن، مارکس، یک‌سوا)  
 سیمای زلی در میان جمع  
 شاعر آیندها (پرسیسبک هندی و شرمیل)  
 شاعری در هجوم مستغلبان (نقد ادبی در سبک هندی، بهرامون شعر حزن لاهیجی)  
 شهرنشینی در ایران  
 عروسی زین (مجموعه داستان)  
 فلسفه و اندیشه سیاسی سیزده  
 فلسفه هنر از دینکاه مارکس  
 فهم نظریه‌های سیاسی  
 فیله‌های برگزیده سیمای ایران در صفحه ۶۰  
 قرارداد اجتماعی نوشته ژان-ژاک روسو، متن و در زمینه متن نوشته هیبت تحریره  
 کار بود بالینی گازهای خون و تعادل اسید و باز  
 کنسرت تارهای ممنوعه (مجموعه داستان)  
 کوچ‌نشینی در ایران (پژوهشی دربارهٔ عشایر و ایلات)  
 گذار از مریضه؟ نیچه، فروید، هابرماس و لیونار  
 گووندریسه، مبانی نقد اقتصاد سیاسی (۲ جلد)





مؤسسه انتشارات آگاه

خیابان انقلاب، شماره ۱۴۶۸، تهران ۱۳۱۴۶

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ ریال

شابک ۹۶۴-۴۱۶-۱۲۳-۸

ISBN 964-416-123-8